

بنام خدا

رمان نسل عاشقانه

نویسنده: زهرا

www.lovelyboy.blog.ir

نسل عاشقانه

باسمه تعالی

نمیدانم چقدر اینجانشستم وبه بازی بچه ها چشم دوختم وبه گذشته سفر کردم
که با صدای محیا به خود امدم
ما مان که جای دشما مریدیم از نگرانی بازم که گویی تونو فراموش
کردید.... اه. ببخشید دخترم متوجه گذر زمان نشدم اصلا نفهمیدم کی هوا
تاریک شده... در این بین صدای گویی محیا بلند شد.... جانم
مهلا... اره... پارک سرچهارا... داریم میایم... فعلا.... بلندشید مامان
باهم براه افتادیم... ما مان این روزها زیادتو خودتونید چرا به سرنمیرید پیش
دوست امیر مهدر... خوبم مامان، نمیخواه دنگران من باشید.... وقتی رسیدیم
محیا ایفون روزد... انقدر با عجله امدم کلیدو یادم رفت در باز شد... وقتی
داخل شدیم صدای جوجو که عزیز جون عزیز جون میگفت امد... سلام عزیز
خوبی... سلام گلم چطوری جوجو... سلام ما مان که جابودید نگران تون
شدیم... در حالی که مه گل راب*غ*ل کرده بود موسمت خانه میرفتم
.گفتم: متاسفم! صلا متوجه گذر زمان نشدم... مامان بذاری دش زمین سنگینه
اذیت میشید... دختر گل عزیز اینجامیشینه تا برم لباسم عوض کنم بیا
بطرف اتاق رفتم بعد از تعویض لباس رفتم پیش دخترا

روي صندلي ناهارخوري نشستم مهلا استكاني چاي جلو گذاشت...
 مامان اين روزها حالتون زيادخوب نيست چرالچ ميكنيد اگر براي مشاوره
 بر يديش دوست اميرم هدي چي ميشه... من حالم خوبه بين يه
 ديرکردنم و بطور بزرگش كردين....، اصلا اين جو جورفته كجا..؟ هر دو متوجه
 عوض كردن بحث شدن به يكدگر نگاه كردن ديگر چيزي نگفتن....، مهلا
 خودت چي كار كردي ظهر دو باره صدا تون ميو مد چرالچ بازي ميكني
 نميري.... شما ديگه چرا مامان من دوست ندارم برم غربت زندگي كنم بعدم
 براي مه گل خوب نيست تا بياي به زبان انجام سلط بشه و خودشو باز زندگي انجا
 وقف بده بايد برگرديم اصلا براش خوب نيست اينهارو گفت اشكي روي گوش
 چكيد....، اشك شوپاك كردم و گفتم: ناراحت نشو درست ميشه توكل كن
 بخدا...، ايفون به صدا درا مد... مهلا: حتما اميرم هدي برم درو باز كنم
، مهگل: عزيز جون بريم باز يدستمو گرفت باهم وارد نشيمن شديم....، سلام
 مامان جون..، سلام خسته نباشي پسر..، سلامت باشي مادر....، سلام بابا جونم
 ..، سلام گل بابا خوب يي..، مرس ي باباي..، سلام داداش خوب يي..، سلام محيا خانم
 ممنون شما خوب يي..، شكر خوبم...، محيا سيني چاي وارد شد بعد از خوردن
 چاي و كم ي خوشو بش دختر رفتن ميز رابچينند

امير جان پسر م ميدوني كه اندازه پسرندا شتم دو ست دارم و با بچم هيچ فرقي
 نداري..، مرس ي مامان شما به لطف داريد..، لطف نيست عزيزم حقيقت...،
 ازت يه خواهشي دارم هملا سرفتن تون به المان شوكه شده و حسايي نگران مه
 گل و اما ماهست خودش نميگه اما من ميدونم اذت ميخوام بهش فرصت
 بد ي خيلي تحت فشار اين به اين معني نيست حق رويه اون ميدم به توام نميدم

و مطمئنم مثل دیگر مشکلاتتون باهم حلش میکنید ولی مهلا به زمان احتیاج داره تا بپذیره... منم بهش گفتم راجبش فکر کنه چون باعث میشه تو زندگی خیلی جلوبیفتی، باز چشم بیشتر مرآت میکنم...، امیرجان عزیزم بیا شام آماده...، مامان شما بیاید...، مرسی پسر من.. خواهش میکنم

اوه ببین دخترا چه کردن دستتون درد نکنه.. نوش جان کمی برای خودم کشیدم و به این فکر کردم چقدر خوب شده که برای ازدواج شون شرط گذاشتم باید نزدیک خودم زندگی کنند

خانه ما سه طبقه که تقریباً ۱۵۰ متر جز طبقه همکف که من زندگی میکنم ۱۰۰ متر و برای منه تنها زیادم هست...، طبقه دوم مهلا که مایه خنده شوهرش امیر مهدی که متخصص قلب به همراه وروجک که ۵ سالش زندگی میکنند و ما طبقه اخر متعلق به محیا که در حال حاضر دانشجوی معماری انشالا بعد از ازدواج زندگی کنند..، انقدر به این چیزا فکر کردم تا شام خورده شد به همراه امیر به نشیمن رفتیم، امیر تلویزیون تماشا کرد منم کمی با مهگل بازی کردم کمی بعد دختر اباسینی چای آمدن بعد از خوردن چای مهلا اینا بخاطر خستگی امیر رفتن منم خستگی روبهانه کردم و به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم به سقف زل زدم و فکرم و به گذشته پرواز دادم درست زمانی که ۵ سالم بود

ان زمان خانواده شیش نفر ما که شامل خانم بزرگ که مادر پدر بود می شود چون پدر تک فرزند بود پدرش هم فوت شده بود با ما زندگی میکرد اما برادر بزرگ به اسم مهران که چهار سال از من بزرگتر بود و برادر کوچک که به نام مهدی که دو سال

از من بزرگتر بود و خانه که شامل دو اتاق دوازده متری که گاز، یخچال و.... انجا قرار داشت و اتاق نه متری که میشه گفت اتاق خواب محسوب میشد تشکیل شده بود

زندگی مازیدارام نبود و روزها مادرو خانم بزرگ سرخرچی و تربیت بیچه ها بحث میکردن شبم مادر به جان پدر به خاطر کوچک بودن خانه و کم بودن خرجی غرمیزد

تا پدر تصمیم گرفت با اندک پس اندازی که داریم خانه ۴۰ متری حومه تهران خریداری کنند این بود که چیزهای باارزش به خاطر کم بود پول فروخته شد از جمله تلویزیون گوشواره طلای من که هدیه صاحب کار باها هنگام تولدم بود، قلک برادرانم و.... خانه خریداری شد و ما نقل مکان کردیم

پدرم مردی قذبلند و چشمها و برومشکی بود داشت و چون از نوجوانی بار سنگین بلند کرده بود بازوان عضلانی داشت در کل میتوان گفت جذاب بود در مغازه لوازم خانگی کارگر بود (وقتی کسی خرید میکرد او با چرخ دستی بار، را تادم ماشین یا حتی منزلشان میبرد

مادر هم زنی روستایی بود که بعد از ازدواج به تهران آمده بود زنی قذبلند و البته کمی چاق بود با چشمای عسلی و پوستی سفید در کل بانمک بود اما زیبا و دلربا نبود.. بیشتر وقتش را صرف شستوشو، گردگیری و.... که صدای پدر، راهمیشه در میآورد که میگفت خدمتکار گرفتم یا زن....، ما مانم با گریه میگفت توقع نداری جلومادرت سرخ اب، سفید اب بمالم....، بابا: دقیقا همین توقع دارم من از زنی که بوی پیاز داغ بده خوشم نمیداد خه مادر من چی کارداره

بتو....، مامان: خوب روم نمیشه میگی چیکارکنم....، بابام با پوف بلندبالای
سروته قضیه رومیاوردهم

اما این بحثا تما می نداشت تا بابا مجبور شد خانم بزرگ
رابفرستد و ستانزد خواهرش که شوهر او هم چندسالی بود فوت شده بود، باباهم
قول داد زود به زود به اوسر بن دوهر ماه مبلغی رابرای خرجی او بفرستد خانم
بزرگ رفت و خانه کمی آرام شد در این میان مانیز بزرگ شدیم و به مدرسه رفتیم
چندسالی خوب بود تا خانم بزرگ فوت کرد بابا مامانواعمل مرگ خانم بزرگ
میدانست و میگفت: اگر بهانه های الکی نمی گرفتی نمی فرستادمش تا از تنهایی
دق کنه ...، مامان: میخواستی خونه بزرگتر بخری تا راحت تر از، زنت پیش
مادرت لذت ببری، محمد (پدرم) از الان گفتم بچه هاهم دارن بزرگ میشن
باید فکری به حال خونه هم بکنی وگرنه کلامون میره توهم

مامان انقدر گفت وگفت گفت تا پدر خانه را فروخت در محله دیگر خانه دو طبقه
۷۰ متری خرید که دو خوا به بود و پذیرایی نسبتا بزرگی داشت مطبقه
بالام*س*تقر شدیم چون به قول مامان دلباز بود و تصمیم بر این شده که پایین هم
اجاره داده شود کمک خرجی شود برایمان

پایین توسط زن و شوهری که کودکی دو ساله داشتن و از همدان به خاطر شغل
مردخانه آمده بودن اجاره داده شد

زن که فرشته جون نام داشت زنی مهربان و خون گرم بود همین باعث
شد با او رابطه صمیمی برقرار کنم و دوستان صمیمی شویم

روزهادرپی دیگری میگذشت مشکلات پدر و مادر کمتر نشد که بابزرگتر شدن مابیشتر هم شد تا این اواخر پدر بعضی شبها نمیامد خانه و خیلی سرد بر خورد میکرد چند ماه بعد یکی از همسایگانمان نزد مادر آمد و گفت: فاطمه خانم (مادر) خبر داری شوهرت زن گرفته ماما: وا، اعظم خانم چه حرفها میزنی محمد چرا با یدهمچنین کاری بکنه... اعظم خانم: نمیدونم والا امروز خونه خواهرم بودم داشتم میومدم که محمد اقا دست تودست یه خانمی دیدم از خواهرم پرسیدم گفتش زنوشوهرها انگار از دیشب اونجا مراقب شوهرت باش ازما گفتن به خاطر ثوابش امدم گفتم با اجازه...، خدانگهدار

بعد رفتن اعظم خانم ماما بسمت تلفون پرواز کرد شماره صاحب مغازه بابارو براش گرفتم که

گفت: محمد از دیروز عصر مرخصی گرفته تا فردا تلفن از دست ماما افتاد تلفونو سر جاش گذاشتم رفتم اشپزخانه اب برای ماما بیارم که با صدای فریادش لیوان از دستم افتاد هزاتیکه شد دویدم سمت پذیرایی ماما مثل دیوانه ها خود شومیز دو فریادمیز سعی کردم ارومش کنم که نمیزاشت منم میزد به خونه دوست مهدی زنگ زدم حال ماما نو برای مهدی گفتم قرار شد خود شوزود بر سونه منم گوشه تلفن تو خودم جمع شدم ماما ندیدموا شک ریختم ماما نم انقدر خود شوزو فریاد کشید تا بیحال روی زمین افتاد وقتی مهدی آمد بلند شدم مهدی بستم آمدگفت: چیکارش کردی چرا اینطوری شده و دو تا سیلی مهمونم کرد...، زن داداش بخدا من کاری نکردم پس بنال... ماجرا رو تعریف کردم که دوسه لگدهم خوردم بخاطر گرفتن شماره صاحب کار بابا خلاصه با هزار بدبختی ماما رو رسوندیم بیمارستان...،

مهدیم به مهران خبر داد مهران وقتی رسد ویدو ماجرا رو فهمید به مغازه اکبراقا (دوست بابام) زنگ زد و گفت: سلام عمو اکبر...، اره خوبن مرسی غرض از مزاحمت حال مامان خوب نبود اوردیمش بیمارستان..... بابارو پیدانمیکنیم خبر بدیم میخواستیم بدونم شما میدونید کجاست مثل اینکه عمو گفته بابارو پیدا میکنن باهم میان

نیم ساعت بعد عمو و بابا آمدن وقتی روی نیمکت بیمارستان نشستیم، مهران از بابا پرسید راست که دوباره ازدواج کردین

بابا اول ناباور مهرانو نگاه کرد بعد گفت: خلاف که نکردم مادرت نتونست از خود شو تغییر بده و بشه اونیکه میخوام اکبر شیرین رو. معرفی کردم من دیدم زن خوبی باهاش ازدواج کردم یکبار مهران یورش برد سمت بابا و یقه اشو گرفت جیغ بلند و الای کشیدم که باتو دهنی که از مهدی خوردم خفه شدم عمو بازور مهرانو با بارو جدا کردو با بارو با خودش برد منم به سرویس رفتم دست و صورتمو شستم گوشه لبم پاره شده بود بشکنه دست الهی همیشه همینطور بوده وقتی عصبانی میشد سر من خالی میکرد وقتی رفتم بیرون مامان روداشتن مرخص میکردن

مهران رو کرد سمت من کدوم گوری بودی برو مامانو حاضر کن منم کارای ترخیص رو انجام بدم بریم

بعد ترخیص مامان یه مرده محرک شده بود نه رامیرفت نه حرفت میزد فقط بعضی وقتها گریه میکرد

کارهای خانه افتاده بود و دوش من هم به مدرسه میرفتم هم کارای خانه انجام میدادم

خدایا شکر مامانم با کمک روانپزشک روز به روز بهتر میشد

هفت ماه بعد کاملاً خوب شده بود و هوای خود را پذیرفته بود با ما هم بین زنهای فرقی نمیگذاشت یه شب اینجا یه شب اونجا بود

اما ما مان، دیگه ما مان سابق نبود بیشتر وقت شو تواریش گاه واستخر، مرکز خرید میگذار و نداد اصلاً به کارخانه کاری نداشت

یه شب که حسابی خسته شده بودم رو به مامان گفتم: مامان من دیگه خسته شدم هم کارخانه بکنم هم برم مدرسه سخته دیگه کارخانه خودتون انجام بدید خدا رو شکر خوب شدید

مامان: بی خودیه عمر من برای شما کار کردم چند صبا بی هم تو تا نرفتی خونه شوهرت بکنی به هیچ جابر نمیخوره اگر سخته نرو مدرسه به اندازه کافی سواد داری اخر سر باید بری شوهر داری کنی بچه داری کنی کهنه بچه بشوری چه فرقی میکنه چقدر سواد داشته باشی

نا باور به چشمای ما مان زل زده بودم و اشک هام فرو میریخت که مهدی گفت: خوبه، خوبه نمیخواد بغوره بگیری مگه دروغ میگه به مهران نگاه کردم که سرش پایین بود کلاً از وقتی مامان حالش بد شده بود خیلی هواشو داشتن نمیذاشتن اب تودلش تگون بخوره رو حرفش حرف نمیزدن

تا اوضاع رو اینطوری دیدم دویدم تواتاق و گفتم بمیرم مدرسمو ول نمیکنم انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

زمان حال

صبح با صدای الارام گوشي از خواب بيدار شد بعد از خواندن نماز ميز صبحانه رو چيدم كه صدای محيا امد

سلام صبح بخير بسمتش چرخيدم و گفتم:، سلام صبح توم بخير يا صبحانه توبخور دانشگاهت دير نشه

توي سكوت صبحانمونو خورديم و محيا بعد امداده شدن خدا حافظي كرد و رفت منم كارهاي خانه روانجام دادم ناهارم درست كردم در حال چيدن ميز بودم كه محيا با صورتي گريون وارد خونه شدقا شق چنگالارو رها كردم به سمتش پا تند كردم دراغوشم گرفتمش كه صدای هق هقش بلند شد

در حالي كه سرو و كم رشو نوازش ميكردم گفتم: اروم باش دخترم اروم گلم كي چشاي قشنگت روباروني كرده اروم باش نفس مادر در اين حال بسمت مبل بردمش نشستم اونو هم كنارم نشو ندم و سرشودراغوش كشيدم مدتي. گذشت كه كمی سبك شد از خودم جداش كردم ليوان ابي براش بردم دادم دستش لاجورهاي خورد دوباره كنارش نشستم گريش به سكه سكه تبديل شده بود دستشو گرفتم...، نميخواي به مامان بگي چرا چشات باروني خوشگلم...، مامان، خودش وانداخت توب*غ*لم و اينطور تعريف كردارمان ديشب دوباره با پدر مادرش صحبت كرده باباش گفته ي پيايامن يا او اونا ارمانم گفته من بدونم محيا ميميرم كه پدرش گفته ميتوني همين فردا باهاش ازدواج كني اما زارت محروم ميكنم كاريم. ميكنم نه تونه اون جاي نتوين كاركنين مامان ارمان خيلي ناراحت بود مامان چ شاش پرا شك شده بود چشاي ارمان من... عشقم از غصه پراشك شده بود مي فهمي يعني چي.... مامان چرانمي

خوان باورکنن من ارمانو میخوام نه ثروتشو.... اگه ازم بگیری نش چي..... مامان ارمان نفسم اکسیژن برام.... اگه بره اگه ازم بگیری نش بخدا میمیرم.... مامان من بدونه اون میمیرم نمتونم.... نزارازم بگیری نش تورو خدا کمکم کن مامان....

همه اینهارو باگریه میگفت.... اروم باش عزیزم خدا بزرگ توکل کن بخودش همه چیز درست میشه حلالم پاشو بریم دست و روتو بشور کمکش کردم بعد از شستن دست صورتش لبا سها شوکمک کردم تا عوض کنه بعد از دادن یه ارامبخش بهش روی تخت خوا با ندمش پتوروش مرتب کرد پیشو نیشو ب*و* سیدم زمزمه کردم همه چیز درست میشه قول میدم

از اتاق ادمم بیرون زیر غذا رو خاموش کردم خودمم اشتها نداشتم بسمت اتاقم رفتم تا استراحت کنم اما خوابم نبرد کلافه بلندشدم تصمیم گرفتم برم پارک سر چهارراه اماده شدم برای محیا یاداشت گذاشتم و رفتم بعد حدود یه ربع پیاده روی رسیدم روی نیمکتی نشستم و به تماشا ی بازی بچه ها پرداختم و ذهنم پرواز دادم به گذشته....!

در گذشته

روزها از پی هم میگذشتند منم هم درس میخواندم هم کارهای خانه انجام میکردم اگر هم کو تاهی بود مادر نزد برادرانم شکایت میکردانهام باکتک مراحمایت میکردن و تعدیدم میکردن دیگه نمیذارن برم مدرسه منم عذرخواهی، التماس میکردم براینکه اجازه ادامه تحصیل دهم خیلی سخت میگذشت

یه روز به خانه فرشته جون رفتم و گفتم: سلام خوبی امروز از صبح ندیدمت کجایی....، فرشته: داشتم خونه رو کمی جمع جور میکردم اخه فردا مهمون

دارم.... خودم: ا بسلا متي كي هست... فرشته: سلامت باشي گلم داداشم كاري
براش پيشومده قرار بيات تهران يه سرم بهم بزنه....، خوبه كمى دل تنگيت
برطرف ميشه چشمت روشن....، فرشته: مرسي....، خودم: خواهش، من ديگه برم
الان مهدي ومهران پيدا شون ميشه بايد شامو اماده كنم....، فرشته: باش برو به
سلامت

وقتي ادمم خونه سفره رواماده كردم بعد امدن برادر هاييم شام خورديم وقتي
كار ظرفهاو.... تموم شب نيمه شب شده بود به رختخوابم رفتم و خوابيدم
صبح با صداي ساعت زنگي از خواب بيدار شدم....، واي خدا جون ديرم ميشه
الان بعد اماده كردن صبحانه لقمه اي خوردم اماده رفتن مدرسه شدم از پله ها
بادو پايين رفتم وقتي در حياط روباز كردم دلم هري ريخت قلبم محكم به قفسه
سينه ميكوبيد

خداي من اين ديگه كي چقدر خوشگله چشماي مشكي نافذ كه درون ادم وبه
تلاتم ميانداخت ابرو هاي كشيده مشكي پوستي برنزه بالب و بيني مناسب
قد بلند و هيكل چهارشانه اي داشت

نميدونم چقدر گذشته بود كه در چشماش غرق بودم كه با صداش به خودم ادمم
خانم كوچولووا اجازه ورود مديد....، واي صداش چ قشنگ كلافت
ومردانه....، هول كردم نگاه ازش گرفتم، البته ب بخشيد هواسم نبود كنار كشيدم
بايه پوز خندا ز كنارم گذشت....، منم فورا خارج شدم اما ان روز از درس ومدرسه
چيزي نفهميدم كل روزا ه ننگ صداش در گوش ز ننگ ميزد و منواز خود بي

خودمیکرد.. شبم موقع خواب چشماش جلو چشم جون میگرفت و تا نزدیکی صبح نتونستم بخوابم

صبح با صدای بهم خوردن ظرفها از خواب بیدار شدم وقتی از اتاق بیرون رفتم چشمام از تعجب گرد شد...، با تعجب تردید به مامان درون اشپزخونه، سلام صبح بخیر گفتم....، مامان: سلام چه عجب بیدار شدی.... خودم: خوب بیدارم میکردید دیشب درست خوابم نبرد، مامان: هزار بار بیدارت کردیم گویا خانم خواب اصحاب کهف میکردن بیدار نشدن....، در حالی که بسمت درخرجی میرفتم ببخشید..، اما با صدای مادر متوقف شدم...، مامان میری دستشویی خودت رو بپوشون مثل اینکه برادر فرشته امده....، اخه (دستشویی روی پاگرد بود و چهارپله روبه پایین میخورد، با حدود ده پله دیگه به حیاط میرسیدی که باغچه ای داشت که درخت شاه توت و انگور به همراه گلهاي لاله و یاس انوزینت داده بود و از حیاط به راه پله دید داشت) بعد از برداشتن چادر به بیرون رفتم با صدای که از پایین میومد سرک کشیدم که نگاهم قفل ان نگاه جادوی شد و ای خدایا چقدر چشمانش نافذ و قشنگه ادم را در خود گم میکند....، صدای فرشته جون باعث شد به خودیایم و سر بدوزدم که مبادا مرایینه

ان روز و شب اصلاح حال خوبی ندا شتم فقط دلم میخواست اورا ببینم انگار دلم برایش تنگ شده بود دیوانه شدم دلم برای پسر مردم تنگ شده

در رختخواب هم به یادش مانند دیشب خوابیدم و به امید دیدار دوباره فردا زمان حال....

با صدای زنگ گوشی به خودم امدم هوا تاریک شده بود

جانم..... محیا: سلام ما مان پس کجا یدچرانمیا ید..... خودم: سلام عزیزم
 تو راهم دارم میام..... محیا: باشه پس فعلا خدا حافظ..... خدا نگهدار
 بسمت خونه حرکت کردم حدود یک ربع بعد رسیدم در را با کلید باز کردم
 سلام دختر خونه خوبی..... محیا از آشپز خانه آمد و گفت: سلام مرسی شما خوبی
 ما مان..... خودم: شکر خوبم چه خبر مهلا اینها نیستند..... محیا: نه مثل اینکه
 داداش به خاطر بحث دیروز شام اشتی کنون داده..... خودم: خوبه میرم
 لباسا موعوض کنم.... محیا: باش منم چای میریزم..... بسمت اتاق رفتم
 و بعد از تعویض لباس برگشتم که محیا هم با سینی چای وارد نشیمن شد
 بعد از نشستن رو به محیا کردم.. بهتری ما مان ظهرا صلا حالت خوب
 نبود..... محیا: اره بهترم ا ما خیلی میترسم اگر ار ما مان به اجبار ازدواج کنه
 چی.....؟ خودم: گلم اگر ار ما مان واقعا دوست داشته باشه هرگز همچین کاری
 نمیکنه در ضمن قرار نیست تمام عاشق های دنیا بهم برسن که اگه این
 طور بود دنیا گلستان میشد..... محیا: این همه عاشق بهم رسیدن چرا من باید بهم
 برسیم بعدم من واقعا بدونه ار ما مان میمیرم، میدونم شما توجونی عاشق
 شدید و بهش نرسیدید (درست شما هیچ وقت ازش حرفی نزدید اما هنوز حرفای
 بابا تو گوشم ک بهتون میگفت خاین شما هم با گریه میگفتی خاین نیستم
 عاشقم) اما ما مان من نه مثل شما صبورم نه قویم
 زود می شکنم..... خودم: پدر خدا بیا مرزت زیادی ح ساس بود از شالا تو هم بهش
 میرسی دخترم اما عشق صبر و تحمل زیاد و سر سختی میخواد باید قوی بود همه
 فکر میکنن بدترین درد دنیا سرطان و دیگر مریضیای سخته. من میگم بدترین

در عشقه و در این حال شیرین ترینش عشق بدترینش مال وقتی که معشوق راز دست بدی چون قلب زخم خورده هیچ وقت ترمیم نمیشه مگر با خود معشوق شیرین ترینش بر میگردد به لحظه وصال وقتی میبینیش در اغوشش فرو میری زمان متوقف میشه تویی و معشوق و حال رویایی که هیچ زمان جز در اغوشش به اون نمیرسی بگذریم

چی شده این ارمان خان بعد پنج ماه دوباره با مادر، پدرش راجبت صحبت کرده....؟ محیا: هیچی فقط قرارش کنشون بایه شرکت تودبی قرارداد ببندد ارمان حدود دو ماهی باید بره دبئی میگفت، قبل رفتن این رابطه رسمی بشه صیغه هم شیم تا منم بتونم باهاش برم....، خودم: عالیه محیا واقعا از تو توقع نداشتم به نظرت من اجازه میدم با مرد که صیغه اش اونی در حالی که خانوادش تو رو قبول ندارن بمدت دو ماه بری مسافرت خارجه من انقدر روشن فکرم نمیدونی من مارگزیده ام، میخواستی تو عمل انجام شده قرارم بدی بعد از صیغه اجازه مسافرت بگیری که منم نتونم مخالفت کنم که اگر بکنم بی احترامی و بی اعتمادی به خانواده ارمان و خودش به حساب واقعا اذت توقع نداشتم....، نه ماما به خدایعنی ارمان گفت این کار به صلاح....، خودم: تو قبول کردی. بهتر میزو بچینی من گرسنه ام....، محیا: چشم

شام در سکوت مطلق خورده شد بعد از شام به کمک محیا ظرفهارو شستم و به اتاقم امدم انقدر روی تخت این پهلوی اون پهلوی شدم خوابم نبرد آخر کلافه از جا بر خاستم پشت پنجره و ایستادم و باز کردم نسیمی لابه لای موهایم پیچید چشم بستم نفس عمیقی کشیدم ذهنم راپرواز دادم به گذشته زمان گذشته

امروز صبح بعد از بیدار شدن از خواب نماز موخوندم صبحانه روماده کردم خودمم اماده شدم براي اینکه دیرم شده بولقمه ای نان پنیر درست کرد داخل کولم گذاشتم تا اگر ضعف کردم بخورم.. به سوي راپله ها رفتم در حال پوشیدن کفشهام بودم که درخانه فرشته جون باز شدو صدایش امد....، مصطفی جان امشب رو کمی زودتر بیا تادرست بینمت این دوروزخانه نبودي که چشم ابجي سعی میکنم ومشغول پوشیدن کتانیش شد....، دراین بین مجبور شدم صحبت کنم درست رو بروانها بودم اگر سرشان و بلند میکردن منو میدیدن باهمان سرپاییین گفتم: سلام صبح بخیر. میترسیدم سرم رابلندکنم دوباره درسیاهی چشمانش غرق شوم....، هر دو همزمان سلام....، فرشته جون: صبح توم بخیر میری مدرسه...، خودم: با صدای که سعی میکردم نلرزد، آره با اجازه پشت به انها در راباز کردم وراه افتادم..، پس اسمش مصطفی است چقدر بهش میاد دراین فکرها بودم که اهنگ صدایش از گوشم پیچید و

درجودم رخنه کرد

خانم کوچولو... نیستادم من میترسم ندا خانم.. درست قلبم راهدف گرفت... ناخداگاه ایستادم

انگار خیلی عجله داری....، دستای لرزانم را درجیب مانتویم پنهان کردم وجواب دادم ن نه فقط نخواستم مزاحم بشم....، مصطفی: این چه حرفی، کلاس چندمی....، خودم: باهام هم قدم شدد در حالی که قلبم آرام وقرارنداشت جواب اورادادم....، دوم راهنمایی....، مصطفی: حتما حسابی درس خونیی....، خودم: اره درس خوندن کلاما لعه بهم ارا مش

میده....، مصطفی: چه عالی موفق باشی....، خودم: درحالی که می ایستادم گفتم: ممنون من باید منتظر دوستم بمانم... نگاه خیره اش روروی خودم حس کردم سرم را بالا گرفتم دو باره ان چشمه ماه وجود ناارامم و نااروم ترکرد خیره درچشمم نگاه کردو گفت: هیچ وقت خیره به چشمای کسی نگاه نکن چشمای زیبا و وسوسه کنندای داری اینو گفت و رفت....، کنار تیر برق دوزانو افتادم اشک هایم از چشم مانم بر روی. گو نه ام. سر خورد و بر زمین افتاد....، مراچه شده چراگریه میکنم این چه حسی ست که وجودم راه به اتش کشیده اگر برادرانم بفهمندی شک زنده نمیگذارنم....، نمیدانم چقدر دران حال بودم که با صدای سمانه به خودمادم

وای ندا چرا افتادی زمین...، زیر بازوم را گرفت بلندم کرد....، چرا گریه میکنی....، خودم: ببخش سمانه جان من حالم خوب نیست نمیتونم پیام بر میگرم خانه....، سمانه: باش بزار کمکت کنم تاجلودر....، خودم: نه نه خودم میرم تو برو دیرت نشه....، سمانه: باشه پس مواظب خودت باش....، خودم: باشه فعلا خدا حافظ....، خدا حافظ

وقتی وارد حیاط شدم فرشته انجا بود بادیدنم گفت: خدا مرگم بده چت شده رنگ به روت نمانده... من و به خانه خود برد باز و ر صبحانه به خوردم داد... بعد صبحانه خواستم برم که نگذاشت...، فرشته: وایستا بابا مامانت حالا حالا ها خوابه مهدی و مهرانم صبحانه بخورن میرن دوروزی درست ندیدمت دلم برات تنگ شده....، خودم: اخه مهمون داشتی نمیشد پیام....، فرشته: اره مصطفی ازدانم شگاه شون یه پروژه تو تهران گرفتن ماهی به بار بایدید البته خونه برا شون گرفتن اما مصطفی میاد پیش من تا هم خودش تنها نباشه هم منو

مرتضی (پسرش) روبینه....، خودم: چه خوب مگر رفته اش چي چند نفرن که خونه هم گرفتن.....، فرشته: ترم اخربق انشالا امسال لیسانسشو میگیره راحت میشه، باخودش ده نفر میشن که امدا.....،

خودم: اهان، ازدواج نکرده....، فرشته: نه بابامیگه دختری که دلموبیره پیدا نکردم اما اقا جونم گفته امسال وقت داره دختر مدنظرشوبگه کي وگرنه خودا قام دختری انتخاب میکنه و براش میگیره.....،

دیگر هیچ نمیشنیدم اگر ازدواج کندمن چه کنم به یکباره بدنم شروع کرده لرزیدن نمیدانم کي فرشته جون اب قندبه خوردم داد کي به خانه رفتم کي ان روز شب شد

بیاد دارم ان شب تاصبح حق حق گریه سردادم و از خدا درخواست کمک کردم صبح روز بعد مصطفی به شهر خود رفت... من ماندم ودلی که از رفتش اتش گرفتوبه خاکستر تبدیل شد
گذشته

روزها از پی یک دیگر گذشت تا این یک ماه سپری شد
امشب قرار است مصطفی بیاید قلبم حسابی بیقرار دیدنش است
امروز مامان بایکی از دوستاش از استخر آمدن خانه مان بعد از پذیرایی از انها به اتاق امدم و درس خواندم....؛ مامان زیاد دوستانش رابه خانه نمیاورده به قول خودش نمیخواست بفهمند شوهرش سرش هواورده ا ما مریم خانم از همسایگان بودو کم بیش از اوضاع باخبر بود.....، بعد از رفتش مامان صدایم زد.... ندا.. ندا....، بله ما مان....، بیاش— هاره با بات رو بگیر کارش

دارم....، چشم....، شماره را گرفتم مامان از بابا خواست امشب به خانه
بیادکار مهمی داره چون امشب باید میرفت خونه زن بابا....،

تاشب درس خواندم شب بعد از آمدن پدر و برادرهایم شام اوردم

سرشام پدرگفت: حالا این کار مهم چی هست....، مامان: مریم خانوم ندارو برای
پسرش رضا خواستکاری کرده میگفت ماشالا خوشکله جذاب از خانمی هم
کم نداره مثل اینکه رضاهم چندباری ندارو دیده بدش نیاد.....، سرم راتا یقه
لباسم پایین گرفته بودم....، که صدای مهدی امد....، پاشو برو تواتاق دخترهای
مردم تا اسم خواستگار میاد هزارتا سوراخ خودشو نو قایم میکنند خواهر ما نشسته
گوشاشم تیز کرده بین چه خبر پاشو برو ببینم..... منم رفتم تواتاق درو بستم
گوشمو چسبوندم به در....، مامان: چی میگي محمد....، بابا: از الان شوهر کنه
چی بشه، ندهنوزاب دماغشوبا زور میکشه بالا شوهر میخواد چیکار....، دیگه به
حرفا شون گوش ندادم.... حرف مامان به یادم امد جذابه.... خودمو به ایینه قدی
که روی در کمدمامان بود رساندم... بادقت خودرابر انداز کردم چشمای در شت
عسلی باموژه های بلند مشکي که تازیابروهای مشکیم فرخورده بود و پوستی
سفیدبینی کوچک ولبهایی به رنگ اناری... قدبلندی و اندام ظریف و باریکی
دارم که موهایی بلند خرمایم تا کودی کمرمو پوشانده بود.... یعنی خوشکلم
شاید، میشه مصطفی هم خوشش بیاد....

به خودم امدم زیر پتوخزیدم به این فکر کردم شاید فردا مصطفی روببینم

صبح با صدای زنگ خونه از خواب بیدار شدم به سمت راپله ها رفتم که صدای
مامان و مریم خانم متوقف شدم سرک که کشیدم وای نه خدایا این امکان نداره
مصطفی توحیاط بودالان میشنوه

دوباره برگشتم خانه مامان ده مین بعد امد منم به سمت پله ها رفتم دیدم کفشش جلودره مگه نمیخواست بره...؟

صبح رو با دلهره بعد از ظهر کردم دلهرم وقتی بیشتر شد که فرشته جون صدام کرد جانم فرشته جون کارم دا شتید....، فرشته: اره بیابریم تو بهت میگم....، فرشته جون بادواسته کان چای برگشت نمیدونم چرا ولی استرس گرفته بودم....، نمیخواهی بگی چی شده...، فرشته: مثل اینکه برات خاستگارا مده بود....، سرمو تا آخرین حد انداختم پایین و با صدای ارومی گفتم: اره ولی با بارد کردا خه هنوز زوده....، فرشته جون دستاشو با استرس درهم گره کرد و گفت: میخوام این حرفای که میزنیم پیش خودمون بمونه خواهش میکنم....، درحالی که سرمو تکیه میدادم... اره مطمئن باش....، فرشته: مصطفی صبح وقتی فهمید داغون شد چطور بگم اون گفت در موردش یعنی نظرت راجبه مصطفی چی حس بهش داری....، مثلاً چه حسی نمیفهمم....، فرشته: یعنی دلت براش تنگ میشه وقتی ببینیش هولی شی یا دلت بخواد باز ببینیش و از این چیزا....، باخودم گفتم من از زواولی که دیدمش به امید دیدنش نفس میکشتم....، فرشته: پس مبارک.. وقتی نگاه گنگم وید گفتم: اینده که توم عاشق داداشمی... از تعجب داشتم شاخ در میورد....، خندید و خودش الان گفتی تازه فهمیدم چه سوتی دادم مثل اینکه بلند گفتمو شنیده

به مصطفی میگم.....، کمی دیگه حرف زدیم من امدم خانه

تاشب ارو موقرار نداشتم... تور خت خواب فکر کردم يعني چي ميشه مصطفي
بفهمه چيکار ميکنه نفهميدم کي خوابم برد
گذشته

از صبح تا حالا ارو موقرار ندارم نمیتونم درس بخونم خدا رو شکر چهار روز مدرسه
تعطيل و گرنه درس خوندنم محال بود فرشته هم خبري ازش نيست
نزدیک به ظهر بود که فرشته جون صدام کرد و گفت ناهارم پيشش باشم تنهاست
وقتي مامان اجازه داد به پايين پرواز کردم
وقتي وارده خونه شدم شوکه شدم مصطفي نشسته بود بامرتضي بازي
ميکرد فرشته هم تواشيز خانه بود

فرشته: امدی يابشيم مصطفي ميخواه باهاش صحبت کنه... دستمو گرفت تا
بشيم که نگاه خيره اي رو رو خودم حس کردم موبلند کردم ديدم مصطفي داره
نگام ميکنه.... به خودم نگاه کردم و اي خدا ابروم رفت اخه بابلوز سفيدي که
عکس يه قلب روش بودو شلوارک سفيدي که تازير زانوم بودموهامم دم اسبي
بسته بودم

پاتند کرد به سمت در که مصطفي بايه جهش جلوم سبز شد.... ميدونم بري ديگه
نمياي.... سرمو تا اخيرين حدانداختم پايين.... ابجي ميشه يه چادر به
ندا بدی.... واي داشتم از خجالت ميمردم اما چه خوب فهميد اينطوري
معذبم.... بعد از سرکردن چادر نشستم مصطفي هم ب*غ*ل دستم نشست
شروع کرد اروم حرف زدن چنان ارامشي گرفتم که تو ۱۴ سال عمرم
هرگز نداشتم.... مصطفي: ببين ندانم ادم رک يم پس صاف ميرم سراصل
مطلب... ندانم روز اولي که ديدمت به چشم خيلي زيبا امد اما کوچيک... ولي

وقتي باهات حرف زددم ديدم شايدسن کمي داشته باشي اما از نظر عقلي رشدکاملتي داشتني نميدونم ازکي شروع شدولي وقتي چشاموميندم چهره توجلو جون ميگيره وقتي بهت فکر ميکنم اهنگ صدات اروم ميکنه نداميدوني کي به عمقش پي بردم ديروز وقتي فهميدم برات خواستگار امدت رسيدم به خدا... به قران محمدرتريد... ترسه نداشتنت انقدر زياد بود که به فرشته گفتم باهات صحبت کنه وقتي فهميدم توام به من پي ميل نيستي فکرکن دنيا رو بهم دادن الان موقعيت ازدواج براهردومون در ست نيست ميخوام يه مدت وباهم باشيم من بهت زنگ ميزنم وقتيم امدم ميبيمنت هم باهم بيشتراشنا ميشيم هم من خيالم راحت ميشه تا در سم تموم شه وبيام خواستگاريت خانم کوچولومنم تا اون موقع بزرگ ميشه نظرت چي....؟ به چشم اش نگاه کردم و گفتم ميدونستي نگاهت تا عمق وجودمو مي سوزونه.... دستمو گرفت... انگار جريان برق بهم وصل کردن پس پاشو خانومم بريم ناهار بخوريم.... باهم به اشپزخانه رفتيم فرشته جون انجانشسته بود مارو که دست تودست ديد گفت: مبارک حالاناهارو بکشم.... اره بکش ابجي خانم که اين ناهار خوردن داره.... ناهار خوردن زير نگاه خيره اش سخت بود اما به هر جون کندن بودکمي خوردم.... بعد از شستن ظرفها به پذيرايي امديم که مصطفي اشاره کرد کنارش بشينم..... مصطفي: من فردا صبح ميرم به کارام مير سم بعد از ظهر ميتوني بياي باهم بريم بيرون.... کمي فکر کردم گفتم: اره اما گاه کسي مارو بينه.... نگران نباش اين اطراف نميريم ماشين دوستمو ميگيرم سر کوچه منتظرت ميمونم

...، باشه...، باشه پس من میرم الان مامان صدام میزنه خدا حافظ....، برو به سلامت گلم مواظب خودت باش.... خدا حافظ فرشته جون
اگر بگم انروز بهترین روز ر ندگیم بود دروغ نگفتم، شبم از استرس و خوشحالی خوابم نمیبرد نمیدونم چطور خوابم برد
زمان حال

با صدای اذان به خود امدم هوا گرگ و میش شده بودند نگاه خسته ام را از پنجره گرفتم بسمت دستشویی رفتم بعد از گرفتن وضو نماز خواندم ، میز صبحانه را آماده کردم یاداشتی برای محیا گذاشتم
دیشب نتونستم خوب بخوابم میز آماده اب پرتقالم از یخچال بردار صبحانت رو بخور حتما اگر خواب بود لطفا بیدارم نکن موفق باشی
در اتاقم چسباندم ...، تن خستم راب تخت رساندم چشم برهم نهادم قطره اشکی از چشمانم روی بینیم چکید

خدا یا این دیگر چه دردی است...، گر مای عشق در وجودم اتشی بپا کرد، با گذشت زمان اتش زبانه گرفت و وجودم را به خاکستر تبدیل کرد بعد از گذر سالها بانسیمی خاکسترها دوباره زبانه میگیرد و مراد رحسرت معشوق میسوزاند ...، خدا یا چرا جانم را نمیگیری راحت شوم.... خسته ام.... خسته

سعی کردم ذهنم را آرام کنم و چشمان خسته ام را برهم بنهم
با صدای زنگ گوشی بیدار شدم چشم بسته رو عسلی دنبالش گشتم اه. پس گوی... اینا هاش چشمامو باز نکرد اتصال تماسو لمس کردم با صدای خوابالو جواب دادم.... الو....، سلام... خانم رضایی.... با شنیدن صدای غریبه

روي تحت نشستم... سلام بله خودم هستم شما....، خوب هستيد من ارمانم
 .ارمان محبي....، فکر کردم ارمان توانشناها ارمان نداريم جزيه نفردوست
 پسرياهمون معشوقه محيا...، بله بله بجا اوردم ممنون شماخوبيد....، مرسي
 ببخشيد مزاحم شدم خواستم اگر براتون مقدور بينمتون و راجب موضوعي
 صحبت كنم....، البته كجا و چه ساعتی....، اگه امكانش باشه كافي
 شاپ..... ساعت ۶.....، باشه پس مي بينمتون....، ممنون كه قبول
 كرديد خدا نگهدار....، خواهش مي كنم خدا حافظ

بلند شدم ساعت و نگاه كردم اوه اوه دوازده درحالي كه بسمت دستشويي
 ميرفتم به اين فكر كردم چيكار ميتونه داشته باشه بداز شستن دست و روم بيرون
 امدم چاي دم كردم بعد از خوردن چاي و كمّي غذا تصميم گرفتم خورشت
 شاموزودتر آماده كنم كه اگر دير امدم جا بيافته بعد از آماده كردن وسايل شروع
 كردم به درست كردن قورمه سبزي بعد از تمام شدن كارم زير غذا را كم كردم به
 حمام رفتم بعد از بيرون آمدن كمّي استراحت كردم ساعت ۴:۳۰ خودمو آماده
 كردم يك ساعت بعد سويچ برداشتم با ۲۰۶ بالويم به سمت محل قرار رفتم
 در رابه محيا زنگ زد تا ساعت شيش كلاس داشت رو پيغام گير بود سلام مامان
 جاي كار داشتم جايي ميرم. زودي ميام زير گاز روشن مواظب غذا باش
 جوشيد خاموش كن فعلا

دوربع ساعت به كافي شاپ مورد نظر رسيدم داخل شدم (بالا دراويزي نصب
 بود كه با، بازوبسته شدن در به صدا در ميومد) همه نگاهها چرخيد سمت من توجه
 هم به جواني كه از روضندلي بلند شد و كمّي دستش را بالا برده بود جلب

شد خود شه... به سمت میز رفتم جوانی با قد بلند و چشمهای دریایی که کمی هم بور بود آن طرف میز بود روی صندلی نشستم آنم نشست درست روبرو هم بودیم... سلام خوبید خوش آمدید... من: سلام شکرش ما خوبید... ارمان: مرسی... چي ميل دار يد... من: قهوه لطفا... بعد از آوردن قهوها... چند دقیقه ای در سکوت گذشت وقتی ارمان نگاه منتظره نمود دید این طور شروع کرد... ارمان: نمیدونم از کجا شروع کنم حتما از رابطه من و محیا اطلاع دارید درست میگم... من: بله کم و بیش در جریانم... ارمان: نمیدونم اطلاع دارید یا نه متاسفانه من برای سفر کاری حدود دو ماه یحیی بیشتر طول میکشه باید برم دوبی با خانواده صحبت کردم که قبل رفتن رابطه من و محیا رسمی بشه ولی متاسفانه خانواده ام مخالف این ازدواج اورا ضعیف کردند چون زمان میبره... از شما میخوام اجازه بدید بین ما صیغه دو ماهه ای خونده بشه و من بتونم با محیا برم ب این سفر... من: اگر بگویم از اعصابانیت در حال انفجار بودم اغراق نکردم نفس عمیقی کشیدم سعی کردم اروم باشم و با منطق قانعش کنم... چي باعث شده فکر کنید همچین اجازه ای میدم اونم در صورتی که خانوادتون مخالف که اگر موافقم بود احتمالش خیلی کم بود بر فرض مثال، اگر اجازه بدم به دوستواشنا چي بگم... بگم دخترم با همسره صیغه ایش رفته مسافرت اونم خارج از کشور... ارمان: اصلا قرار نیست کسی متوجه بشه میتونید بگید از طرف دانشگاه رفتن واسه تحقیق به یکی از شهرها... من: وای خدا این دیگه کیه... باتن صدایی که کمی بلند تر از حد معمول بود گفتم به فرض مثال رفته یدو بعد دو ماه امیدو شمانتون ستید خانوادتون را ضعیف کرد و از دواج کنید آنوقت تکلیف محیا چي

میشه میتونی ازاون ثروت کلان بگذری وزندگی تواز صفر بامحیا شروع کنی....، ارمان بعد از کمی مکث جواب داد نمیدونم واقعا نمیدونم....، اگر تا الان باز دواج شما موافق بودم الان بتو میگم رفتم خونه به محیا میگم منم مخالفم شما باهم خیلی فاصله دارید چه از نظر اجتماعی، اقتصادی و از همه مهمتر اعتقادی و دینی دیگه....، بهتراين رابطه هر چه زودتر تمام بشه.... کیفمو برداشتم... خدا نگهدار

در راه حرص و وسوسه پردازی گاز خالی کردم انقدر تند ادمم نفهمیدم کی رسیدم در خونه رو باز کردم داخل شدم.... محیا روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد....، محیا: سلام خوبی کجا بودی....، من: یعنی نمیدونی روی مبل نشستم....، محیا: نه از کجا باید بدونم....، من: خجالت نمیکنی تو چشم نام نگاه میکنی و دروغ میگی همین طور که صدام بالا میرفت ادامه دادم میخوای بگی ارمان نگفته بامن قرار گذاشته پسره گستاخ پیش خودش چی فکر کرده همچین در خواستی ازم میکنه هان مگر تو خاک بر سر عرو سکی که یه مدت د سمالیت کنه بعدم بگه نمیخوام.... محیا در حالی که اشک میریخت سعی داشت ارومم کنه نه مامان غلط کرده همچین پیشنهادی داده تو رو خدا اروم باش...، اما من طغیان کرده بودم ارامشم با این حرفا محال بود....، غلط و توبیشور کردی که اجازه میدی همچین پیشنهادی بده تو غلط کردی که نزدی تودهنش....، در این بین هملا سراسیمه وارد خانه ش و دچی شده مامان چرا انقدر اعصابانی....، از خواهرت بپرس پسر پرو و پرو میگه کسی متوجه نشه.....، مهلا به طرفم امده باشه مامان اروم باش....، رو کرد طرف محیا برویه لیوان

اب و قرصاشو بیار.... چند دقیقه بعد محیا آمد.... مهلا لیوان ابو گرفت به طرف دهانم برد لا جوره ای خوردم زیر زبانی رو داخل دهانم گذاشتم به کمک مهلاب اتاقم رفتم و لباسهامو عوض کردم مهلا آرام بخشی بهم داد با کمکش رو تخت دراز کشیدم پتوروم کشیدب* و* سه ای برپیشانیم گذاشت و با گفتن خوب استراحت کن اتاق رو ترک کرد صدای بحث شون میامداما مغزم کشش فهمیدن ان نداشت چشمم روبه آرامی بستم

صبح با صدالارم گوشی بیدار شدم بعد از خواندن نماز دوباره رو تخت دراز کشیدم به دیوارزل زدم ذهنم به گذشته سفر کرد
گذشته

از صبح انقدر استرس داشتم که مامانم پی به حالتهام برده بود وقتی پرسید چم شده بی حوصلگی و خستگی رو بهانه کردم
بعد از ظهرم قبل از اینکه مادر برای استراحت بره اجازه خواستم تا برای خرید بیرون برم که خدا روشکر اجازه داد تحول مادر تنها خوبی که داشت این بود که برای بیرون رفتن زیاد سخت نمی گرفت و لباسم هر جور دوست داشتم میپوشیدم خرید تادم میخواست میتونستم بکنم کلاهی خیال دخترش شده بود و سخت نمیگرفت

بعد از گرفتن دوش. بسمت کمدم رفتم تا آماده بشم
ماتن صورتی باشلوار سفید و شال سفید پوشیدم.... جلومیز کشویی (دراور) ایستاده و لوازم آرایش مامانو نگاه کردم حیف که بلد نیستم چشمم خورد به مدادی که یکبار دیدم مامان داخل چشمش کشید و مدادو برداشتم منم داخل چشمم کشیدم
زیبایی خاصی به چشمای عسلیم بخشید

به سمت حیات رفتم و خارج شدم نمیدونم باچه دل و جرات و عقلي میرفتم
 سرقرا اگر بابا یا داداشام میدیدن حکم قتل صادر بود اما عشق جسورم کرده
 بود، در جدار عقلودل بی شک پیروزی نصیب دل بود
 وقتی سرخیابون رسیدم جز پرایدی ماشین دیگه پارک نبود در حالی که به دقت
 اطراف رانگاه میکردم نزدیک شدم مصطفی سرش تکیه صندلی داده
 بود چشمش بهم بسته بود.... در ماشین نشستم چشمای خیره کنندگشنگ
 شو باز کرد و نگام کرد

من: سلام خوبی مصطفی: در حالی که شاخیه گله روز سرخ راروبرویم
 میگرفت سلام شما خوبی تقدیم خانم کلم باع شق، من: بالبخندنگاهش
 کردم.... مرسی چرا زحمت کشیدی....، مصطفی: قابل خانم خوشکلمو نداره
 ماشین روشن کرد و صدای ضبط کمی بلندتر صدای سعید توجهم و جلب کرد
 منو تنها نزار و قلبم پانزار به دیدار دلم فقط بیا یبار

فقط بیا یبار

خودم قربونیتم یار جون جونیتم

میان عاشقا منو نزار برو

منو نزار برو

من اولین و آخرین خریدار چشاتم

هنوز عاشق لحظه دیدار نگاتم

راضی نشوبه مردن غرورم

به یادتم اگر چه از تو دورم

به یادتم اگرچه ازتودورم

به طرف مرکز شهر میرفتیم لحظه ترسیدم بایسر جوانی تنها اما به خودت لنگور زدم
دیونه شدی مگر عشق و خیانت می شه مگر عشق و ت*ج*ا*و*زمی شه عاشق
دوست نداره خار به پای معشوق بره انوقت نه نه نه این امکان نداره
..... اما از کجا بفهمم واقعا عاشقم باشه.... به صورتش نگاه کردم... اره من
عشق تو چشاش دیدم جمله جملشو بانگام خوندم به جانم تزریق کردم

گذشته

جلو کافه بستنی نگه داشت پیاده شدیم منتظرم شدوقتی کنارش ایستادم
با اجازه ای گفت و دستمو گرفت داغ شدم قلبم رابه آتش گرفت نفسم اهسته
میداد.... چه مرگ شده ندا دادم باش خانمانه رفتار کن..... باهم به داخل رفتیم
جای دنجی نشستیم..... مصطفی هم بعد از سفارش دادن بستنی زعفرانی که
عاشقش بودم امد و نشست.... سرم پایین بود به میز نگاه میکردم میترسیدم به
چشمش نگاه کنم و جادوی آن جادوگرهای زیبا شوم

مصطفی: چرا سرت پایین ندا دلم واسه چشمای عسلیت تنگ شده نگام کن بی
انصاف... چند روز دیگه برم تا یماه نمونم بینمت ها..... من: تا اینهارو شنیدم
قلبم آتیش گرفت اشک تو چشم جمع شد سرمو که بالا گرفتم اشکم روی گونم
چکید..... مصطفی: چرا گریه میکنی گلم نگفتم گریه کنی کفتم تا چشات توازم
دریغ نکنی..... من: من میمیرم بدون تو دوام نمیارم شب به امید دیدن فردا چشم
میبندم....، تا یک ماه چطور دوام بیاورم با هام چه کار کردی اینهارو با گریه
میگفتم.....، مصطفی: دست توموهای خوش حالت مشکیش کشید.... گریه
نکن ندا دیونم نکن کاری نکن پا روی خط قرمز امون بزار مو بیام ب*غ*لت

کنم..... من: درحالی که اشکامو پاک میکردم.... به خدادست خودم نیست وقتی به نبودت فکر میکنم قلبم میسوزه نمیدونم چرا اینطوری شدم تا حالا از نبود کسی انقدر حالم خراب نشده بود حتی از نبود خانوادم.....، مصطفی: لبخند قشنگی زد..... این معجزه عشقه..... بستنی هارو آوردن

ان روز مصطفی حرف زد از اینکه از ارزوهاش گفت انقدر روحم اروم بود که به زنده بودنم شک کرده بودم.... انگار ارامش ابدی گرفتم.....، نزد یک غروب به سمت خانه رفتیم من دو باره سرخیابون پیاده شدم....، و بانرژي فوق العاده به سمت خانه رفتم

امروز با حسی وصف نشدنی بیدار شدم انقدر انرژی داشتم که نمیدونستم چطور خالیش کنم نزدیک ظهر بود که فرشته جون صدام کرد و خواست بازم برای ناهار برم انجا بعد از اینکه مامان اجازه داد تا پموبابو زکمه کمی بلند بود و رنگ ابي داشت عوض کردم روسري به همان رنگ سرم کردم (چون احتمال میدادم مثل ان سري مصطفی هم باشه)، شلوارم خب بود اول میخواستم چادر سر کنم اما ترسیدم مامان شک کند بسوي پله هاشتافتیم.....، وقتی وارد خانه شده، حدسم درست بود.... مصطفی نشسته بود با فرشته صحبت میکرد

سلام.....، فرشته: سلام بيا بشين برم چاي بيارم.... و به سمت اشپزخانه رفت.... مصطفی: سلام عشقم خوبی عزیزم.... کنارش رانشان داد بيا بشين..... من: درحالی که از حرفهایش غرق لذت و خجالت بودم سرم راپاين انداختم و کنارش نشستم..... وقتی توچشماش نگاه کردم غمي

ا شکار را دیدم..... سلام.. چیزی شده انگار ناراحتی.... مصطفی: لبخند زیبایی زد که جام ناراحت خانم کوچولو....، من: خوب خدا رو شکر... خوبی چه خبر....، مصطفی سلامتی خانمم....، فرشته جون با سینی چای آمد... خوب دل اقا داداش مارو بردیها.... من: سرمو پایین انداختم و با صدای ارومی که حتم دارم فقط مصطفی شنید گفتم: من دل انو بردم اون چی که وجود مو باگرمش به اتیش کشیده.... مصطفی نگام کرد و لبخند محوی زد....

بعد از خوردن ناهار

مصطفی: نمیخواه ظرف بشویری بیا کارت دارم.... با تردید کنارش نشستم.... بین گلم من تانیم ساعت دیگه با ید برم خواستم قبل رفتنم ببینمت....، من: دلم هری ریخت بدنم رالرز خفیفی گرفت چشمم لبریز اشک شد دیگه تمام شد میخواد بره یعنی عمر خوشیم اینقدر کوتاه بود....، مصطفی: باز گریه کردی که....، من: من میمیرم نرو....، مصطفی: همیشه خانمم درسودانشگاه دارم ولی قول میدم بهت زنگ بزنم در اولین فرصتم پیام....، من: تو رو خدا فراموشم نکنی من بی تو دوام نمیارم....، مصطفی: مگر دیوانه شدی دختر این نگاه رو این چشای خوشکلت رواگر بمیرم نمیتونم فراموش کنم.....،

با صدای مامان چشم از مصطفی گرفتم.... با عجله بلند شدم مصطفی بلند شد دستمو گرفت فشار خفیفی داد.... خودت رو ناراحت نکن باهات تلفنی حرف میزنم در اولین فرصتی هم که گیرم آمد به دیدن میام باشه گلم....، من: باشه به امید دیدار....، مصطفی: سلامت گلم....، نمیدونم چطور به خونه رسیدم.... مامان: و اخدا مرگم بده چرا رنگت این میت....، به اشپزخانه

رفتم لیوان ابی برای خودم ریختم کمی خوردم... حرفهای مصطفی دو باره درگوشم پیچید.... باید برم.... دوزانو وسط اشپزخانه افتادم.....، مامان: واجه مرگت شده پاشویه چای دم کن دهنمون خشک شده.....، باحرفهای مامان
 آتش وجودم زبانه کشید.....، من: لیوان اب روروی این کوبیدم.... مگه نمییینی
 حالم خوب نیست اگر خودت دم کنی هیچی ازت کم نمیشه.....، مامان: خوبه
 میبینم دوباره هارشدی مثل اینکه از چربی بدنت کم شده نگران نباش شب که
 مهدی امد میگم بدنت رو خوب چرب کنه (منظور کتک خوردنه).....، من: ظرفهای روی این که شامل لیوان ابی که خوردم، گلدان پایه
 کوتاه زیبایی که گلهای رزمعنوی داخلش بودویه شکلات خوری پر شکلات
 بود بادستی که رو این کشیدم یک به یک روی زمین میفتاد هزارتیکه میشد در این
 حال فریاد میکشیدم.... خوب ب درک بگو.... خستم کردید.... خسته....
 خدا لعنت تون کنه..... دست از سرم بردارید.....، به طرف اتاق خواب دویدم
 در صورتی که به پهنای صورت اشک میریختم کنار دیوار دراز کشیدم.... صدای
 مامان میام.....، دعا کن امروز شب نشه چون قول نمیدم از زیر دست مهرانو
 مهدی زنده بیرون بیای.....، من: درست میگفت میدانستم با آمدن برادرانم
 طوفان عظیمی در راه.....،

زمان حال

تق های که به در اتاق میخورد منوازل سه شیرین گذشته بیرون کشیدن نگاهم و به
 دردو ختم.... محاذای در سرک کشید.....، در حالی که واردا تق
 میشد..... بیداری مامان جونیم از صبح چرا چیزی نخوردی....، من: فقط نگاهش

میکردم..... محیا: درحالی که اشک توچشماش جمع شده بودگفت: غلط کردم
 تورو خدا باخودت اینطوری نکن اصلا هرکاری بگی میکنم تورو خدا ماما باهام
 حرف بزن... جان محیا ببخش نه اصلا جان مهلا ببخش..... هق هق گریش
 را از سرگرفت..... من: درحالی که اشکم ازچشمانم روی بالشت. میچکیدگفتم
 : میدونی که باچنگ و دندان بزرگتون کردم یه زن تنهابوی کس توی این شهری
 که پراز گرگه کارکردم جون کندم شب سرگرسنه روی بالشت گذاشتم که
 کمبودنداشت باشین بخاطر کمبودتون تحقیر نشین کوچک نشین دردی پولی
 نکشین غرور و قلب تون نشکنه... که اگر قلب بشکنه دیگه ترمیم اش
 محاله... هرکاری کنی بازم ترکهایش روش ترمیم نمیشه دوباره جوش
 نمیخوره... نمیخوام خانواده ارمان غرورتو بشکنن نمیخوام ناراحتیتو ببینم
 نمیخوام ونمیدارم ارمان قلبتو بشکنه... شما از جونم واسم باارزش ترین
 بانف سهاتون نفس میکشم.... میتونی درکم کنی.....، محیا خود شوتوب *غ* لم
 انداخت و گریه کرد ببخشید معذرت میخوام..... کمی که ارم شدیم محیا
 گفت: ماما پاشو بریم غذا گرفتیم باهم بخوریم از دیروز چیزی نخوردی ضعف
 میکنی..... من: تو برو منم لباس عوض کنم میام....، باشه..... بعد از رفتن
 محیا لباس عوض کردم به سمت دستشویی رفتم دست وروموشستم راهی
 آشپزخانه شدم.... محیا میز و چیده بود بعد از خوردن ناهار محیا انگذاشت دست
 به چیزی بزنم منم از خدا خواسته اخه کمی دست چپم لمس و درد میکنه
 میدونم به خاطر عصبانیت دیروز کاش به یکبار وایمیستاده راحت میشدم اخه
 این قلبه شکسته به چه کارم میاد.....، غروب مهلا امدحالمو پرسید اما از درد دستم
 چیزی نکفتم هم نگران میشدم امیر مهدی رو به جانم مینداخت شده

بود بازور به خاطر اکو قلب به بیمارستان میبردم و تا از سلامت کامل قلبم مطمئن نمیشد دست برنمیداشت اصلاً به درد سرش نمی ارزید.... محیا هم دیگر حرفی از ازارمان به میان نیاورد.... شبم بعد از خوردن شام برای خواب به اتاقم رفتم کلاً امروز آرام و بی درد سر گذشته بود.... وقتی روی تخت دراز کشیدم چشم بستم و چشمان یار جلوی چشمم جان گرفت.....

گذشته ندا

انقدر گریه کرده بودم که بی حال شد بودم زمان از دستم دررفته بود.... صدای مامان که داشت ماجرای بعد از ظهر را تعریف میکرد میامد البته اشک تمساحی هم چاشنیش کرده بود که آنها روجریع تر کنه مهران سعی در اروم کردن مامان داشت که با صدای پای که میامد وحشت کردم اخه خبر از آمدن مهدی میداد کاش مهران میامد کمتر کتک میخوردم دستم سبکتر از مهدی بابا زدن در اتاق رشته افکارم از هم گسیخت

مهدی وارد اتاق شد در روپشتش قفل کرد.... این یعنی تنبیه سختی در انتظارمه.... مهدی: به به ندا خانم شنیدم افسار پاره کردی هار شودی.... من: بخدا داداش تقصیر من نبود فقط طحالم خوب نبود.... در حالی که کمر بندشو باز میکرد گفت: که حالت خوب نبود... اولین ضربه.... اخ.... حالت خوب نباشه باید سر ما نت داد بزنی اره.... اینهارو میگفت و بیرحمانه کمر بند رو روی بدنم میکوبید جوری که تا مغز استخوانم درد می گرفت تنها کاری که کردم این بود ستام روجلوی صورتم بگیرم تا کمر بنده صورتم نخوره و صورت یکدستم رود چار کبودی یا زخم

نکنه....، مهدی: حالت خوش نباشه باید ظرف بشکنی میشکنم دست
تو فکرم میدی....، تورو خدا داداش ببخشید...ای...داداش درداره زن
تورو خدا....، مهدی: که درد داره دل مامانت رو بشکنی
درد نداره...هان...اصلاً واسه چی حالت خوش نبود کم میخوری و میخوابی
سگ هار....، داداش غلط کردم تورو خدا زن.... میزنم تا ببینم یه باردیگه
میتونی از این غلط هابکنی....، وای خدا...داداش جون مامان زن غلط کردم
گ.ه خوردم....، افرین بخر تاسیرشی چون تا اطلاع ثانوی از غذا خبری
نیست.....، از اتاق رفت بیرون درم از پشت قفل کرد

تموم جونم درد میکردا مادر قلبم خیلی بیشتر بود.... روی زمین جنین
وارد رز کشیدم در حالی که به پهنای صورت اشک میریختم با خدا درد دل
کردم.....

خدایا این چه سرنوشتی.... چرا مامانم اینطوری شده یعنی التماسا مونش نید یعنی
زجه هامونش نید پس چرا نیا مداز دست پسرش نجاتم بده.... خدا یا چرا
، ها، چرا من مگر چیکاکردم.... اینها یطرف این درد چی بود که بادیدن مصطفی
انداختی تو قلبم.... بدونه اون حتی نفس کشیدنم سخت برام.... این چی
دردیه که دوریش قلبم بویه اتیش کشیده.... دردم کم بود اینم اضافه کردی اخه
چرا.... حداقل کاری میکردی نزدیکم باشه توهوای که اون نفس میکشد نفس
بکشم....، نه اینکه از درد دوریش این چوری نابود شم.... بسمه خدا.... بس
بسمه... هعه... دیگه نمیکشم.... خدااا... صدامو بشنوم خواهش میکنم
.....

نمیدانم کی خوابم برد

صبح با صدای چرخاندن کلید توقف از ترس بلند شدم نشستم که همزمان کمرم
و معدم تیر کشید در باز شد با شتاب بلند شدم دستم جلود هامم گرفتم مهدی که
جلود بود کنار زدم دویدم سمت دستشویی صدای مهدی رو شنیدم چته
وحشی.....

تو دستشویی انقدر زردابه بالا اوردم که بی حال شدم
کنار دیوار سرخورد و دید و پان شستم..... حتی نمیان بین مردم یازنده ام اشکهایم
روی گونه هایم فرو ریخت.... کمی که رمق به پاهام برگشت بلند شدم دست
و صورتموشستم رفتم بیرون نباید بهانه دستشان میدادم... راه اتاق در پیش گرفتم
داخل شدم.....، مهدی: پوزخندی زد.... کارت انقدر واجب بود... که ایطوری
میدویدی بگیر اینو بخور تا شب که میام چیزی نیست بخوری تلف
نشی.... اگر میخواستی بری دستشویی در میزنی مامان باز میکنه.... میری کارت
رو انجام میدی دوباره میای تو اتاق وای بحالت اگر پاتوکج پزاری به امام
رضاشب پیام میکشمت.... فهمیدی.... با صدای ارومی گفتم: اره.... رفت درم
قفل کرد سینی صبحانه رو کشیدم جلونگاهی انداختم به لیوان چای با کمی کره
پنیر و مربا هویج به تکه نان به مسکنم کنار سینی گذاشته بود نامرد میدونه محکم
زده درد دارم مسکنم گذاشته

بعد صبحانه دراز کشیدم به مصطفی فکر کردم اینکه الان کجا ست چیکار میکنه
یعنی بهم تلفون میکنه یهو چیزی یادم افتادم مصطفی شماره ماروندهاره بعدم
تلفن خونه رو همیشه من جواب نمیدم تازه اگر منم جواب بدم مامان هست

نمیتونم باهاش حرف بزنم....یع یعنی تاماه دیگه حتی از شنیدن صداشم محرومم بااین فکر اشکهام جاریشد....

((دوستای گلم: ماه مبارک رمضان ماه مهمانی خدارو به همتون تبریک میگم))
(التماس دعا)

نظر فراموش نشه مرسییی

گذشته ندا

سه روز بعد...

باحس نوازش دستانی لای لای موهام چشمامو باز کرد... وادرست میبینم
فرشته ته جون....فرشته لبخند محزونی زد گفت باخودت چی کار کردی
گلم....، من: خودمو در اغوشش انداختمو گریه کردم کمی که آرام شدم
پر سیدم، چطور امدی تواتاق در قفل بود که....، خندید و گفت: اول سلام صبح که
مامانت میرفت بیرون سراغت رو گرفتم... گفتش تواتاق خوابی این شده که امدم
این چند روز جون به لب شدم هر وقت سراغت رو گرفتم مامانت میگفت: مهدی
تنبیهش کرده که درس بخونه وای نمیدونی مصطفی، دیونم کرده هر روز، زنگ
میزنه سراغت رو میگیره پاشو بریم خونه مامی خواهم سوپ پرایز کنم دستمو گرفت
و کشید و وقتی به خونسش رسیدیم تلفن داشت زنگ
میخورد گفت: اینا هاش....گوشی برداشت..... سلام اره گوشی.... به من اشاره
کرد... باتریدید گوشی گرفتم....، الو... ندا جان.... خدایا چه میشنیدم صدای
خودش بود این اهنگ صدای خوب میشناسم.... بغض گلوم اجازه صحبت بهم
رانمیداد....، الو خانومی پشت خطی یه چیزی بگو تو که من کشتی از نگرانی....
با صدای بغض داری که بشدت میلرزید جواب دادم خوبم همینم با هزار جان

کندن بود....، ندا چي شده چراچيزي بمن نميگين مگرتوتعطيل نبودي
چراتسيهت کردن.... سدچشمانم شکست اشک جاري شد.... ندا چرا حرف
نمیزني.... چه میگفتم: میگفتم به خاطر دم نکردن چاي از برادرم کتک خوردم
وتو اتاق حبس شدم اه اين ديگر چه تقدیريست....، ندا جان من پس فردا
بعد از ظهر ميام جمعه شب بر ميگردم خوب ان موقع بايد بگي چه به روزت
امده.... نا خدا گاه گفتم: نه خوبم فقط دل تنگت بودم دوسه روزي که
اينجاي بودي شيطوني کردم درسمونخوندم داداشم عصبي شد وتنبیهم
کرد مجبور بودم دروغ بگويم وگر نه مي امدواگر چيزي ميفهميد ابرويم
ميرفت....، مطمئي: خوبي مشکلي نيست.... اره بابانميخوانگران باشي
خوبم....، هرروز، زنگ ميزنم بيا خونه فرشته تا صدا تو بشنوم باشه گلم
....، باشه سعي ميکنم بيام....، مواظب خودت باش خدا حافظ.... توهم
همينطور به اميدديدار....، وقتي گوشي رو گذاشتم بغضم شکست وهق هق
گريه سردادم.... فرشته اب قندي بخوردم دادو براي ناهار نگهم داشت
سر سفره غذا از گلويم پايين نميرفت انگار در گلويم چسب ريخته اند گويي بهم
چسبيده بودو با فرودادن غذا بشدت ميسوخت.... خدا رو شکر فرشته جون
ز ياد اصرار نکردو چقدر ممنونش بودم بخاطر ه. اينکه چيزي را برويم
نمياوردو توقع توضيع از منونداشت
روزها در پي ساعت هاو ساعتها در پي دقيقه هاو در پي ثانيه گذشتن.... تا لحظه
وصال رافراهم کردن.....

دیروز که با مصطفی حرف زدم قرار بود امروز بیاد.... از صبح هزار بار سرک کشیدم
 ا ما هنوز نیو مده اخر ما مان دعوام کردو گفت چي ميخواي ازاون حياط بي
 صاحب چي گم كردي انجا بگو ما هم كمكت كنيم پيدا شه الانم دو ساعت بي
 خبرم و اينجا نشستم

ظهرم با آمدن برادر ام ناهار خودیم انهاد و مرتبه رفتن سرکار مامانم میخواست بره
 استخر کمی خوشحال شدم شاید بتونم بینمش.... بعد از رفتن مامان....، فرشته
 جون صدام کرد و این یعنی مصطفی آمده.... بسمت کمد رفتم به لباسا نگاهي
 اندختم اخرم یه تونیک به رنگ طوسی که بلندیش تارونم بود و جذب تنم
 بود و گودی کمر موبه نمایش میذاشت پوشیدم به همراه جین یخی موهایی بلندم
 که دم اسبی بسته بودم از زیر رو سري بیرون بود و به گودی کمرم زیبایی خاصی
 میداد مداد چشمم تو چشمم کشیدم از عطر مامانم زدم.... پیش به سوي پایین....
 تا امدم وارد خانه بشم یکی ام دی بیرون.... وافرشته جون کجا میری....، برو خونه
 میرم بقالی سرگوچه الان میام.... کمی ترسیدم برم توفتی تنهایم اما دیگه
 نمیشه نرفتم... زشت میشد

وقتی رفتم خونه.... مصطفی هم بلند شد و ایستاد و چند قدمی به سمتم برداشت
 درست روبروي هم قرار گرفته بودیم خیره چشمان هم بودیم من دوباره جادوي
 ان جادوگرها شدم.... نمیدانم چه شده که خود را در اغوشش انداختم گریه
 کردم.... اول شوکه شد و لی چند ثانیه بعد یکی از دستانش رودور شانه هام قفل
 گرد و مرا به خود فشرد و دیگری راروي موهایم که کمرم را پوشانده بود حرکت
 میداد.... هیچ کدام حرفی نمیدیدیم شاید فکر میکردیم رویای شیرین است که
 با حرف زدن از ان به واقعیت پرت میشویم.... نمیدانم چقدر گذشت که

مصطفی سکوت را شکست..... بینش را روی سرم گذاشته بود از روی روسری در حالیکه بومکشیدگفت: دوستت دارم.....، به خدا اگر دنیا را با تمام داراییهایش بهم میدادند انقدر خوشحال نمیشدم.... که باشنیدن این کلمه انهم از زبان مصطفی خوشحال شدم و شور و شوق وصف ناشدنی در وجودم تزریق کرد....، مصطفی کمی مرا از خود فاصله داد پیشونیموب* و* سید.... پیشونیشوبه پیشونیم چسبانند و نگاهش بین لب ها و چشمم در گردش بود که یکباره لب هایش روی لبهایم قرار گرفت و وجودم را پراز حسهای متغیر کرد

لذت، ترس، احساس گ* ن* ه*.... حس گ* ن* ا* ه* کار بودن انقدر قوی بود که باد سستی که روی سینه اش قرار داده بودم کمی به عقب هلش دادم بعد از مکث طولانی لبهایش را جدا کرد و بادسته اش صورتم رو قاب گرفت.... قبل از او گفتم: کار مادرست نیست بهم نامحرمیم..... مصطفی: این ب* و* سه، ب* و* سه عشق نه ه* و* س... تو حسرت داشتنت دارم مثل شمع اب میشم....، اینوازم دریغ نکن.....، قبل از این که مخالفتی بکنم بالبه اش مهر سکوت بر لبم نهاد.... چنان باولع میب* و* سیدم که انگار میخواست برای اولین و آخرین بار مرا بب* و* سد... ولی ان حس گ* ن* ا* ه* در وجودم نه می گذاشت پا به پاش پیش بروم وجود مواز ان ب* و* سه ناب لبریز از عشق و دوست داشتن کنم و این ب* و* سه را تاییدی برایش بدانم.... انقدر گذشته بود که نفس کم آورده بودم و قلبم ارامتر می تپید انگار خودش فهمید از من جدا شد.... نگاهش رابه چشمانم دوخت و کلافه دست

در موهایی مشکي زيبايش کشيدم گفت: معذرت ميخوام باورکن احتياج داشتم از عشقت لبريز بشم

به خداوندي خدا به جان خودت که عزيز ترينمي ه*و*س توب*و*سه هام جايي نداشت..... اينوگفت به اشپز خانه رفت بعد از خوردن ليوان ابي برگشت.... چراوايستادي بيا بشين کنارش نشستم و حرف زدیم اون روزم به لطف حضور مصطفي در ذهنم به عنوان بهترين روزم ثبت شد
زمان حال

نزدیک به دوهفته از قرارم با ارامن ميگذشت خدا رو شکر که محيا هم بي خيال شده بود، دوباره ارامش به زندگيم برگشته بود خدا رو شکر
تصميم گرفتم شام مورد علاقه محيا رو درست کنم زرشک پلو مرغ...
بعد از درست کردن غذا رو صندلي ناهار خوري نشستم مشغول درست کردن سالاد شدم ناخواسته دوباره به گذشته فکر کردم.....، گذشته ندا.....

روزهاي که مصطفي اينجا بود جز بهترين روزهاي زندگيم بود بي شک اما حيف که عمر خوشيام دو سه روز بود....، اين دوروز با مصطفي بيرون رفتم و حسابي خوش گذرونيديم.... ديروز که رفته بوديم خريد مصطفي برام خرس پاندايي خريد وقتي بهش گفتم اينو خريدي چي کارش کنم اونم نگاه شيطوني بهم انداخت و سر شوخم کرد نزدیک گوشم شد.... قلبم بي جنبه شده بود محکم خود شو به قفسه سينم ميکوبيدانگار*ق*صديرون امدن از سينم راداشت... صدای ارامش درون گوشم پيچيدهرم نفسهاي ازروي شال به گوشم ميخورد حالم ودگرگون ميکرد.... مصطفي: اينو واسه خانم گلم خريدم که از ماشب ب*غ*لش کنه بخواب تا عادت کنه کسي ب*غ*لش باشه که

قرار بزودي جا پانداو بنده عوض بشه منم خانوم مو ب*غ*لي ميخوام اينو خريدم
 كه بعدانگي عادت ندارم كسي پيشم بخوابه نفسم ميگيره و..... درحالي كه
 از خجالت قرمز شده بودم گفتم.... خيلي بي حيايي چه فكر اميكنه
 از حالا..... مصطفي: خبرنداري هر شب به اين فكر ميكنم چطور ب*غ*لت كنم
 كه اذيت نشي مخصوصا شب اول كه بايد رعايت كنم، اخه انقدر كوچيك
 ولاغري ميترسم ب*غ*لت كنم.....، باحرص از بين دندوناي كلیدشدم
 اسمشو صدا زدم، مصمص مصطفي.....، مصطفي: حرص نخور خانم شيرت
 خشك ميشه دخترم گرسنه ميمانه.....، مصمص مصص..... باشه بابا باشه هيچي
 نميگم اه، كف دستشوارام رو دهانش كوييد..... البته راست ميگفت مصطفي
 راحت دو برابر من ميشد با اينكه ۱۷۵ قدم بود بهنزديكياي شونش ميرسيدم واسه
 خودش غولي بودها خودمونيم.... خلاصه امروز خوشم گذشت و مصطفي
 صبح فردا ميرفت.....

اين يكماه كه مصطفي رفت منم چون امتحانات پايان ترم بود حسابي درس
 خواندم و كمی حواسم اوزدوريش پرت كرد طوري كه متوجه گذر زمان نشدم
 يكماه به سرعت برق و باد گذشت هفته پيش امتحانات تمام شد....

امروز صبح هم مصطفي امده اما مامان امروز قرار نيست بيرون بره و امكان نداره
 اجازه بده برم پايين چون ميدونه مصطفي صبح رسيده داره استراحت
 ميكنه..... يك دفعه فكري بذهنم رسيد رو به طرف مامان كردم.....

واي دوسه روز پيش فرشته جون اسم محلولي كه واسه جوش ميزنم به صورتم
 پرسیدا صلايادم نبود اسمشو بدم بره بگيره ديدي تازگي ها جوش ميزنه ميگفت

حسین اقا از جوش متنفر (شوهر فرشته) اسمشو مینویسم میدم مرتضی بده بهش فوری یاداشتی به این مضمون نوشتم (فرشته جون مامان امروز جایی نمیره از مصطفی بپرس ببین اگر خسته نیست بیاد پارک.... بینمش به یه بهانه زنگ بزن خبر شویده مرسی) دادم به مرتضی تا به اعظم بدتش..... مامان حوصله سررفته یه سرمیرم خونه سمانه اینا.... مامان: برو ولی زود بیا شام درست کن من حوصله ندارم.... باشه گفتم که تلفن زنگ خورد برداشتم فرشته بود... سلام مصطفی چند دقیقه پیش رفت توام برو.... سلام اره فرشته جون صبح و شب استفاده میکنی با ید نیم ساعت بمونه.... فرشته: خندید و گفت ای شیطان....، خدا حافظ

رو به مامان گفتم مثل اینکه داداشش رفته بخره.... بسمت اتاق رفتم درکمد و باز کردم شلوار مشکی بهمراه مانتو کرم که بلندیش تابالاز انوم بود پوشیدم شال همرنگش سر کردم، از عطر مامان زدم و خدا حافظی کردم و رفتم.... سرخیابان تاکسی گرفتم چون میترسیدم کسی مارو ببینه پارک دوری انتخاب کردم

زمان حال

باتکونهای شونم به خودم ادمم محیار و کنارم دیدم.....، محیا: مامان حالت خوبه چرا صدات میکنم جواب نمیدی.....، من: بیخشیده واسم نبود گلم برولبا ساتر و عوض کن بیا غذا مورد علاقه تو درست کردم....، محیا: وای دستت مرسی مامان جون....، من: برو خودت رولوس نکن دختر محیا: در حالی که سرشو کج کرده بود حالت مظلوم به خودش گرفته بود... دلت میاد کجام لوسی به این نازیم....، من: باشه نازی حالا میری یانه....، محیا: میرم... میرم در حالی

نگفت حالام پشیمونه میخواداگرا جازه بدیدبیا دواسه عذرخواهی
بیاد..... من: محیا جان مگر نگفتم رابط تو با هاش کم کن....، محیا: چرا خه
بخاطره چهارکلمه حرف که خودشم تقصیری نداره تو خوانوده اش این یه
امر طبیعه..... من: افرین من بخاط حرفاش نمیگم فاصله تو و ارمان به اندازه
زمین تا اسمون شما از لحاظ اعتقادی، اعتقادی، دینوی، فرهنگی و خیلی
چیزهای دیگه متفاوتین چطور میتونین کنار هم خوشبخت
بشی...، محیا: درحالی که گریه میکرد میگفت مگر قلبم این چیزا سرش میشه
تکلیف اون چیه.....؟ اینهایی که میگی چطور بهش بفهمونم.....؟ من: میدونم
سخت اما دردی که الان بکشی خیلی کمتر از بعد زندگی با هاش.... اگر قلب
تو خواسته بشکنه دیگه درست بشونست ولی الان قلبت زخم، مرحم میتونه
خوبش کنه.....، محیا: من بدون عشقش میمیرم نمیتونم ازش جدا شم مگر ادم
میتونه بی نفس زندگی کنه هر قدر هوا الوده باشه باز نفس میکشی زندگی
بار ما نم هر قدر بدو عذاب اور باشه میخوام بودن کنارش و تجربه کنم... این
هارو با گریه میگفت....، من: اینهارو که شنیدم دوباره جوش اوردم درحالی که
اشک منم درآمده بود گفتم: از من چه توقعی داری هان... که جیگر گوشموبه
اسم بهشت بفرستمش ته جهنم هان.... چرا لال شدی هان... میدونی
اگر خودت یا قلبت بشکنه چه بروز من میاد مگر هزار بار نگفتم شما دلیل زندگی
زنده بودنمید.... مگر از این زندگی کوفتی خوشی دیدم غیر داشتن شما ها.... چه
رابطه من نیستی.... اگر قرار بود، ادم بدون عشقش بمیره، پس من آش*غ*ال*
چرا زنده ام چرا نفس میگیرم هان... چرا بعد از بیست و خورده ای سال نمی میرم
از دست این زندگی کوفتی خلاص شم.....، در این بین مهلا سرا سیمه وارد شد

بدون توجه بهش رو به محیا با فریاد ادامه دادم.... چرا همتون
 بفکر خودتونید.... خدا یا کی این نفس کوفتی رومیگیری ازم راحت شم
 ها..... دیگه چي باید میکشیدم که نکشیدم.... قلبم تیریدی کشید دستم رو
 گذاشتم و اخی گفتم مهلا باگریه نزدیکم میشد که دستم به علامت وایستادن
 بالا اوردم وزیر لب زمزمه کردم خدایا راحت کن خستم.... خسته.... با صدای
 نسبتا ضعیفی که ناشی از درد بود گفتم در هر صورت من باین ازدواج مخالفم
 به طرف اتاق داشتم میرفتم که صدای مهلا بلند شد: کجایم قریبونت شم
 مامان درد داری امیرو صدا بزنم.... بی توجه بهش بسمت اتاق میرفتم در همان
 حال گفتم خوبم میخوام تنها باشم.... مهلا: خدا قل قرص
 تونو بخورید.... من: لطفا در اتاقونزید خوبم.... در حالی که از درد نفسم بشماره
 افتاده بود دوست نداشتم نگران شون کنم هم دلم کمی آرامش
 میخواست.... هنوز صدای انها میامد... مهلا: اگریه تار مواز سرش کم شه اول
 اون ارمان بی لیاقتو میکشم بعدم روزگار تو سیاه میکنم.....
 دوست نداشتم بشوم.....

روی تخت دراز کشیدم چشمام رو هم فشردم و به گذشته سفر کردم انجا آرامشی
 از جنس نداشت
 گذشته ندا

وقتی به پارک رسیدم چشم چرخوندم مصطفی رو پیدا کردم روبروش وایستادم
 گفتم سلام خوبی عشقم.....؟ در حالی که برن دازم میکرد بلند شد و دست
 دور شونه هام انداخت سرشونزدیک گوشم برد و گفت: سلام خانم نقشه کشم

خوب ما مانتو میپوشونی با پسر مردم میای عشق و حال.....، من: اگر ناراحتی میتونم برگردم.....، مصطفی: بنده غلط بکنم ناراحت باشم خبر نداری روابرام..... در حالی دستموم میگرفت راه افتادیم.....، مصطفی: حالا خودمونیم خوب نقشه ای کشیدیها.....، با حرص گفتم: مصطفی.....، باشه بابا باشه چیزی نمیکم چرا میزنی حالا..... نیمکتی روشن داد بیا اینجاشین تا من برم یکم حله هوله بخرم..... در حالی که سرموکج کرده بودم بالحن لوسی گفتم: میشه الوچه، لواشکم بخری..... مصطفی: توجون بخواه عشقم تا فدات کنم..... رفتو بادو تا پلاستیک پر برگشت... بیا بخورتاروشن شی خانمم.....، من: واین چه مدل حرف زدنه بعدم چه خبراین همه خریدی..... مصطفی در حالی که میخندیدگفت: بخوریکم چاق شی خانمم تاشب عروسی غش نکنی که کار باهات زیاد دارم.....، در حالی که مشتت به بازوش میزد گفتم: مصمصمصطفی.....، مصطفی: خیلی خوب حرص نخور شیر.....، نذاشتم جملش تمام بشه با حرص گفتم به خدامیزارم میرما..... مصطفی خندیدگفت مگه میزارم گلم.... کمی به سکوت گذشت تا مصطفی گفت: میخوام یه خبر خوشحال کننده بهت بدم..... چي مثلا..... مصطفی: اینکه اینبار یک هفته قرار بمانم..... در حالی که جیغ خفه ای کشیدم گفتم راست میگي تورو خدا.....، مصطفی: اره تازه یه پیشنهاد دارم برات امیدوارم قبول کنی..... چیه هست حالا.....، مصطفی: ببین ندامن اینطوری راحت نیستم ببین نمتونم ب*غ* لت کنم وارومشم شم نمتونم ازت اون ارامشی که میخوامو بگیرم.... برای همین میخوام این پیشنهادو بهت بدم فقط تورو خدا فکر بدنکن و خودتو با فکر و خیال الگي اذیت نکن فقط میخوام این

چندروز که اینجام باهات راحت با شمواذت ارامش بگیرم که اگر خداخواست
 رفتم همدان بابا بابا اینا صحبت کنم برای خواستگاری بیایم.... ندادیکه نمیتونم
 بیشتر از این صبر کنم نبود دیونم میکنه.... ترس از دست دادنت انقدر زیاده که
 شبها خوابوا بوز چشمم گرفته.... میترسم یه خواستگار بیاد برات مامانت
 اینها مجبور به ازدواجت کنن نمیدونم چرا ولی این کاب*و*س
 هر شبم.... میخوام مال خودم بشی خانم خونم بشی و شبو توب*غ*ت اروم
 صبح کنم.... و اما پیشنهادم میخوام یه صیغه یه هفته‌ای بخونیم تا من دستم
 کمی باز باشه بتونم روحمو به ارامش برسونم به شرافتم قسم پا از حدم
 فواتر نمیزارم به خدا خواهش میکنم بهم اعتماد کن..... من: در حالی که بشدت
 استرس گرفته بودم و میترسیدم ولی بخاطر این که ازم خواهش کرده بود قبول
 کردم مگر میتونستم قبول نکنم اخه اون عشقم بود جونم بود مگر میشد چیز یوازم
 بخواد و ازش دریغ کنم حتی اگر اون چیز جونم باشه.... باشه
 قبوله.....، مصطفی: ممنونم به خدا اذیت نمیکنم به جونه خودت که عزیز می
 قسم، نمیخواد برتری فقط میخوام ب*غ*ت کنم و از وجودت سیراب
 شم.....،

کمی دیگه حرف زدیم دم غروب من دوباره با تاکسی برگشتم خونه
 یه حس خاص داشتم هم ناراحت بودم هم میترسیدم هم خوشحال بودم
 شبم به امید فردا خوابیدم

گذشته ندا

امروز انقدر استرس داشتم دچار حالت تهوع شدم

بعد از ظهر بود که فرشته جون صدام زد... به مامان گفتم و رفتم پایین
 سلام خوبید... فرشته: سلام بیا گلم خوبی بیا بشین..... نزدیک مصطفی
 نشستم..... مصطفی: سلام چطوری گلم اماده‌ی راستی، راستی خانم
 بشی....، اره....، باشه و شروع کرد شماره گرفتن....، بعد از صحبت کمی گذاشت
 رو بلند گو گذاشت و مردی شروع کرد خوندن یه حس خواصی داشتم خیل لیلی
 خوشحال بودم کیه از رسیدن به معشوق ناراحت باشه.... بعد از خوندن مصطفی
 تشکر و خدا حافظی کرد.... رو کرد سمت منوگفت: با اجازت دوماه خوند میخوام
 تا وقتی عقد میکنیم راحت باشیم.... سری تگون دادم.... فرشته جونم برامون
 دست میزد خندم گرفته بود انگار عقد کردیم بعدم هر دو مونو ب*و* سید و تبریک
 گفت....، من: مصطفی کی صیغه رو خونده.... مصطفی: پدر یکی
 ازدو ستام.... دیدم فرشته داره اماده میشه گفتم: جایی میخوام برم یه شکلاتی
 شیرینی بخرم کاممونو شیرین کنیم.... من: نمیخواد تورو خدا.... فرشته
 جون: زحمتی نیست.... رفت

مصطفی: منو کشید ب*غ* لشو با اجازه ای گفتتو و سریمو باز کرد کش مومم
 باز کرد دستشو لابه لای موهام فرو کرد روی موهام ب*و* سه طولانی زد و نفس
 عمیق کشید هر دم نفساش لاب لای موهام میپیچید حالمو دگرگون
 میکرد.... دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد، و ادارم کرد نگاهش کنم
 وقتی تو چشمات نگاه کردم باز من حس خواست امدم سراغم حس
 خواستش دیوانم میکرد.... در صدم ثانیه لبهاش روی لبام گذاشت باولع
 میب*و* سیدم اول شکه شدم.... وقتی به خودم امدم دست پشت سرش
 گذاشتم و همراهیش کردم انگار جریع تر شد با شدت بیشتری میب*و* سیدانقدر

محکم لبامو به بازي گرفته بود که درد می‌کرد اما انقدر دردش شیرین بود که دوست داشتم. تا آخر عمرم این درد و بکشم.... وقتی نفس کم آوردم بادستام کمی فشار به سینه‌اش آوردم ازم جدا شد و با چشماي خمار که خیلی قشنگتر شده بود گفتم: از روز اولی که دیدمت دوستت داشتم وقتی برای اولین بار بدون روسری، بلوز شلوار دیدمت حس خواستن ب*غ*ل کردند دیونم کرده و وقت میدیدمت دوست داشتم.... ب*غ*ل کنم وقتی نمیتونستم به جونم میرسیدم میفهمی.... چه کار با هام کردی.... گر گرفته بودم گر مای لذت بخشی وجودم در برگرفته بود.... حالم وصف نشدنی بود....، زیر گلو مو گاز کوچکی گرفت اخ ارومی گفتم.... مصطفی گفت دیونم نکن ندا کار دست میدم دوباره لبامو به بازي گرفت.... نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای هین فرشته ازم جدا شدیم.... گریم گرفته بود میخواستیم زمین دهن باز کنه منو ببلعه.... فرشته: وای ببخشید هوا سم نبود در بزنم....، مصطفی: بیار اون شیرینو که واقعا به موقع بود....، من: ببخشید من باید برم الان مامان صدام میکنه....، مصطفی: بیا شیرینی با یه چای بخور بعد میری....، من: در حالی که سرمو بشدت پایین گرفته بودم گفتم: نه بالا کار دارم از گار مصطفی فهمید بود میخوام فرار کنم که گفت: باشه برو فردا میتونی بیایی ببینمت....، من: اره ما مان فردا ساعت ۴ وقت ارایشگاه داره میخواد برمو هاشورنگ بزار میام....، باشه منتظرم.... خدا حافظ.... وقتی ادمم بیرون انگار از قفس آزاد شده بود نفس های عمیق کشیدم و بطرف خونه راه افتادم.....

گذشته ندا

امروز صبح انقدر استرس داشتم که دچار حالت تهوع شدم
 بعد از ظهر بود که فرشته جون صدام زد.... به مامان گفتم و رفتم پایین...
 سلام خوبید... فرشته: سلام گلم بیا بشین..... رفتم و نزدیک مصطفی
 نشستم..... مصطفی: سلام گلم ا مادھی راستی، راستی خانم
 بشی.... اره.... باشه ی گفت و شروع کرد شماره گرفتن..... بعد از کمی صحبت
 گذاشت رو بلندگو و مردی شروع کرد به خوندن یه حس خواستی داشتم
 خیلی دلبری خوش حال بودم که یه از رسیدن به معشوقش ناراحت
 باشه..... بعد از خوندن مصطفی تشکر و خدا حافظی کرد..... مصطفی: با اجازت
 دو ماه خوندم میخوام تا وقتی عقد میکنیم راحت باشیم..... سري به معنی
 فهمیدن تکیه دادم..... فرشته ته جون برامون دست میزد خندم گرفته
 بود انگار عقد کردیم.... بعد هر دو مونوب* و* سید و تبریک گفت..... من: مصطفی
 کی صیغه رو خوند..... مصطفی: پدری کی ازدو ستام..... دیدم فرشته جون داره
 آماده میشه گفتم: جایی میخوای برم.... اره میخوام برم به شکلاتی شیرینی
 بخرم تا کاممونو شیرین کنیم..... من: نمیه خواد تورو خداز حمت
 بکشی..... فرشته: زحمتی نیست گفت و رفت.....

به محض رفتنش.... مصطفی منو کشید ب*غ* لش با اجازه ای
 گفت و روسریمو باز کرد کش مومم باز کرد دستش و لای موهام فرو کرد روی
 موهام ب* و* سه طولانی زد و نفس عمیقی کشید هر نفسش لای موهام
 میپیچید حالمو دگرگون میکرد.....

دستش و زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد و. و ادارم کردن نگاهش کنم..... وقتی
 توپشاش نگاه کردم بازم اون حس خواستنتش دیونم میکرد..... در صدم ثانیه

لبها شوروي لبام گذاشت باولع ميب*و* سيدم اول شكه شدم....وقتي به خودم
امدم دستمو پشت سرش گذاشتم و همراهيش كردم انگار جريح تر شد با شدت
بيشتر ي ميب*و* سيدا ن قدر محكم لبامو به بازي گرفته بود كه
درد ميكرد اما ن قدر دردش شيرين بود كه دوست داشتم تا آخر عمرم اين
دردو بكشم.....وقتي نفس كم اوردم با دستام كمى فشار به سينش اوردم ازم
جدا شد و با چشماي خمارش كه خيلي قشنگ شده بود گفت: از روز اولي كه
ديدمت دوست داشتم وقتي براي اولين بار بدونه..روسري بابلوز شلوارديدمت
حس خواستنت، ب*غ*ل كردنت ديونم كرد....هروقت ميديدمت دوست
داشتم ب*غ*لت كنم بب*و* سمت بوت كنم از بوت م*س*ت بشم وقتي
نمي توانستم به مرز جونون ميرسيدم مي فهمي.....چيكار كردي باهام.....گر گرفته
بودم گرماي لذت بخشي وجودم در بر گرفته بود.....حالم وصف نشدني
بود.....

زير گلمو گاز كوچكي گرفت اخ ارومي گفتم.....مصطفی: ديونم نكن
ندا كار دستت ميدم...دوباره لبامو به بازي گرفت.....نميدونم چقدر گذشته
بود كه با صدهاين فرشته جون ازم جدا شدیم.....گريه گرفته بودم ميخواستم
ز مين دهن باز كنه منو ببلاعه.....فرشته: واي به بخشيد هواسم
نبود در بزنم.....، مصطفی: بيارون شيريني رواقعا بموقع بود.....

من: ببخشيد من بايد برم الان مامان صدام ميكنه....مصطفی: بيا شيريني و چاي
بخور بعد ميري....، من: در حالي كه سرمو بشدت پايين گرفته بودم گفتم: نه
بالا كار دارم....انگار فهميده بودم معذبم ميخواهم فرار كنم

گفت: باشه برو فقط فردا میتونی بیای ببینمت..... من: اره ما مانم فردا ساعت ۴ وقت ارایه شگاه داره میخواموها شورنگ بزار رفت میام..... باشه پس منتظرم..... خدا حافظ... وقتی ادمم بیرون انگار از قفس آزاد شده بود مدرحالی که نفسهای عمیق میکشیدم

بطرف خونه راه افتادم

گذشته ندا

امروز صبح خیلییی زود بیدار شدم یا اصلا بهتر بگم دیشب اصلا نتونستم بخوابم استرس زیادی داشتم برای دیدن دوباره مصطفی اونم وقتی زنشم از صبح خودم با کارای خونه مشغول کردم یه ناهار حسابی هم درست کردم طبق معمول برادرارم بعد از خوردن ناهار رفتن سرکار منم بعد از شستن ظرف ها رفتم حمام وقتی بیرون ادمم مامان امده شده بود.....

من: داری میری..... مامان: اره تو که جایی نمیری..... من: نه اگر فرشته جون تنها بود شاید به سر بریم انجا..... مامان: خیلی خوب من شاید کمی دیر پیام شام یادت نره درست کنی ها..... من: باشه..... مامان: پس من رفتم..... من: خدا حافظ

به محض خارج شدن مامان منم رفتم تواتاق تا حاضر شدم..... یه بلوز شیرینی استین سه ربع که روش با کلی ستاره و منجاق کار شده بوده به همراه شلوار سفید جذب که پاهای کشیده و خوش

فرم و قشنگ به نمایش میذاشت پوشیدم موهای بلند خرمایم سوار کشیدم حالت داشدو با کلیس بالایی سرم جمعش کردم مدادمشکی هم داخل چشمام کشیدم..... خیلی چشمامو قشنگ میکرد..... رژیکه از مامان طرز استفادشو

یادگرفته بودم رولیم کشیدم... رنگ صورتش خیلی به صورت سفیدم میومد.... بایه روسری کرم تیم تکمیل شدم واماده رفتن.... درست بود مصطفی محرم بود اما روم نمشد فعلا جلوش بی حجاب بگردم

وقتی پایین رسیدم در زدم مصطفی خودش درو برام باز کرد و از جلو در کنار رفت تا برم تو.....، مصطفی: سلام عشقم خوبی بیا بشین برم برات یه چای بیارم.... من: سلام ممنونم تو خوبی.... نمیخواه زحمت بکشی مگر فرشته جون نیست....، مصطفی در حالی که بادواستکان چای وارد پذیرایی میشد گفت: نه گلم نیست مرتضی رو برده پارک..... امدب*غ*ل دستم نشست.... یه لحظه وحشت کردم من بایه پسر جون تو یه خونه تنها در حالی که بهم محرمیم و هیچ مانعیم بینمون نیست.... یه لحظه یاد حرف ما مان افتادم میگفت: وقتی دختر و پسر تنها یه جاباشن نفر سوم بینشون شیطونه... نکنه شیطون بره تو جلد مصطفی یه بلای بخواد سرم بیار... تو این فکر بودم که با صدای قه قهه مصطفی به خودم امدم با گیجی نگاش کردم مابین خندش گفت: چرا قیافت رو اینجوری کردی دختر نگاه کن تو رو خدا چقدر ترسیده انگار میخوام بخورمش البته اگر دختر خوبی باشی و شیطونی نکنی قول میدم نخورمت اما اگر شیطونی کنی یه لقمه چپت میکنم....، با حرص نگاش کردم در همون حال بازو شونیشگون گرفتم اما انقدر سفت بود لای انگشتم نمیرفت.... مصطفی هم با لبخندی که بیشتر حرص میداد نگام میکرد.... یک باره تو یه حرکت غیرارادی بازو شو گاز گرفتم.... مصطفی خندشو جمع کرد منوروی زمین خوابندارنجشوروی زمین گذاشت و ساعد دستشوزیر سرم گذاشت خودشم روم

خیمه زد..... چون حرکتش بهیوی بود جیغ خفه ای کشیدم..... مصطفی درحالی که روسریمو بعد کلیپس موم و باز کرد، درگوشم گفت: مگر نگفتم شیطونی نکن ها..... حالا بخورمت.... از لاله گوشم گاز کوچکی گرفت که باعث شده جیغ کوچیک دیگه ای بکشم مصطفی: نکن دختر دیونم نکن گفتو.... لبهاش و روی لبهام گذاشت و باولع شروع کردب* و* سیدم انگار باراولی بود که میب* و* سیدم وقتی همراهیش میکردم انگار دیونه تر میشد و شدت فشار روی لبمو بیشتر میکرد که گاهی هم گازی از لبم می گرفت وقتی که نفس کم اوردم کمی به عقب هولش دادم انگار فهمید که ازم جدا شد و گفت: موها تو خیلی دوست دارم بوشون دیونم میکنه دیگه هیچ وقت جلوم روسری نپوش..... دوباره شروع کردب* و* سیدم اما انبار با شدت بیشتر میب* و* سید انگار حریص تر شده بود..... وقتی خسته شد شروع کرد به ب* و* سیدن گلوم.... همه بدنمو غرق ب* و* سه کرد و زمزمه های عاشقانه ای تو گوشم خوند که تا عمق وجودم مواز عشقش لبریز کرد خبر نداشست داره با قلب بیچاره من چیکار میکنه خوب که غرق ب* و* سم کرد دوباره سراغ لبهام امد و لبهامو به بازی گرفت دستشوزیر بلیزم برد و روی شکمم گذاشت موج دستشو گرفتم از خودم جداش کردم گفتم: نه دیگه بسه..... دستشو بیرون آورد و گفت: حق باتو گلم ببخش اگراذیت شدی.... ب* و* سه ای رو لبم گذاشت و از روم بلند شد.... منم با خودش بلند کرد... سینی چایی رو بردا شتو بردگفت: اینهارو نخور دیم سرد شد... رفت اشپزخانه و بادو تالیاو من شربت برگشت..... مصطفی: بیباگلم بخور چون بگیری..... من: باز شروع کردی..... مصطفی: من که چیزی نگفتم خودت منحرفی به من چه..... درحالی که مشتی به بازویش میزدم گفتم خیلی

بدی.....مصطفی دستمو گرفت وب*و*سیدوگفت خیلی خیلی دوست دارم
 اینوبراهمیشه یادت باشه.....کمی دیگه هم باهم حرف زدیم نزدیک غروب
 بود که به مصطفی گفتم: من باید برم الان ما مانم میادبعدم باید شام بپزم
باشه گلم برو فقط من فردا بعدازظهرخونه ام اگرتونستی باهم بریم بیرون
 نظرت چی.....، من: باشه اگرتونستم از ما مانم اجازه بگیرم زنگ درخونه
 رو و بارپشت سرهم میزنم میرم دوتا خیابون بالاتر سرچهارراه..... منتظرت
 وایمیستم زودی بیای..... باشه عزیزم ب*غ*لم کردوب*و*سه کوتاه ازم گرفت
ازدرکه امدم بیرون فرشته جونم امد داخل حیاط.....سلام فرشته جون
 خوبی.....فرشته: سلام زنداداش مثل اینکه شما بهتری خوش گذشت
 اقاداداشم که اذیت نکرداگه کرده بگوتا گوش شوطبق قرارمون که موقع رفتن
 گذاشتم ببرم.....درحالی که ازخجالت کبودشده بودم گفتم این چه حرفی
، خدا حافظ ازحرکت دوتا شون به خنده افتادن منم خودمو به خونه

رسوندم شام درست کردم مامانم کمی دیگر امد

شب موقع خواب به حرفای مصطفی وکاراش فکرکردم تموم جونم غرق لذت
 شدواقعا هیچ لذتی تودنیابیشترازشنیدن زمزمه های عاشقانه معشوق نیست
 وهیچ تودنیا جز معشوق به ارامش نمی رسونت

دوستای گلم نظرو لایک فراموش نشه ممنون ازهمتون

زمان حال

امروز صبح کمی زوداز خواب بیدارشدم بعداز رفتن محیا کارای خانه روانجام
 دادم امروز درست یکماه از روزی که بامحیا بحثمون شده گذشته ...

نزد یک ظهر بود که صدای ایفون ۱ مد..... هرچی نگاه کردم کسی رو ندیدم..... ایفونو برداشتم ... کیه....؟ ببخشید میشه چندان لحظه بیاید جلودر..... من: شما..... اگر بیاید میفهمید..... من: با تردید و دودلی جواب دادم باشه الان میام..... چادرمو برداشتم و رفتم جلودر از چیزی که دیدم چشمام از تعجب اندازه توپ تنیس شده بود..... ارمان: سلام خوب هستید ببخشید میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم.....، من: سلام..... فکر نکنم حرف باقی مانده باشه برای زدن..... ارمان: چرا باقی مانده شما حر فاتونوزدید و رفتید پس من چی.....، من: ناخواسته از جلودر کنار رفتم..... ارمان وارد خونه شد چون نزدیک آمدن محیا بود جای دم کرده اماده بود..... جای رو اوردم..... رو بروش روی مبل تک نفره نشستم..... من: میخونم.... ارمان: ببینید خانم رضایی من بابت حرفهای اون روزم واقعا متاسفم.... نمیخواستم ناراحتتون کنم فقط دوست ندارم محیا رو از دست بدم..... به خدامن دیوانه وارد سش دارم.... چیکار کنم، اخه خانواد رضایت نمیدن به ازدواج باهاش تقسیم من چیه..... نمیدونم چی به محیا گفتید یکماه ازم فرار میکنه..... جوابموسر سنگین میده.... دارم دیوانه میشم..... بگید چیکار کنم ببخشیدم....

منتظر نگام کرد..... من: حرفاتون تمام شد.....، ارمان: بله حالا لطفاً بگید چیکار کنم که منو ببخشید..... من: شما کاری نکردید که طلب عفو میکنید..... مادر مورد ازدواج تون من در صورتی که شما با خانواده برای خواستگاری بیاید و اموالی که بهتون میرسه چشم پوشی کنید رضایت به این ازدواج میدم..... ارمان: چی میگی یعنی توقع دارید ارث پدریمو قبول نکنم..... من: بله دقیقاً ارمان: یعنی چی، انوقت کجا کار کنم چطور پول دربیارم

از همه مهمتر ارثی که بهم میرسه چیکار کنم.... من: مثل تمام اد مای دیگه
میرید سرکار و پول در میارید فقط از رییس یه شرکت بزرگ به کارمند معمولی
تبدیل میشید و امارت تون میتونید وقف کنید برای ساخت... مدرسه، بیمارستان
و.....

ارمان: مگه دیونه شدم اگر اینطور بود زودتر از اینها با محیا ازدواج میکردم
اون از پدرم که شرط میذاره اگر با دختر مورد علاقم ازدواج کنم از ارث محروم
میکنه اینم از شما، از جدایی ما چی نصیبتون میشه.... واقعا متاسفم.... رفت
کاش عشق هیچ وقت به وجود، نمیومد و نسل به نسل به ما میرسید تا این
درد شیرین و در این حال تلخ رو هیچ وقت نمیکشیدیم
کمی بعد محیا با چشمای گریون وارد خونه شد

من: چی شد گللم.... محیا: چی شده تازه میگی دچی شده.... چیسبی به ارمان
گفتید.... منو بگشید تیکه تیکم کنید امانخواید از ش جدا شتم.... حتی اگر بدترین
ادم دنیا باشه..... مامان من عاشقش شش شش شش میفهمید..... شما که درد عشق
کشیدی چرا سبک جلو پامون میندازید.... چیبی از جونمون میخواید
اخه.... خسته شدم.... خسته....

فریاد میزد و گریه میکرد.... جلورفتم ب*غ* لش کردم و گفتم: باشه اروم باشه
..... اروم شدی حرف میزنیم قول میدم سبک رو بردارم.... اروم. باش
عزیزم.... بسمت اتاقش بردمش بعد از عوض کردن لباسش یه مسکن بهش
دادم و خوابید

خودمم رفتم تواتاقم تا کمي استراحت کنم فکرم اروم بشه حسايي بهم ريخته بودم باديدن حال امروز محيا انگار گذشته ام دوباره برم زنده شده.....

گذشته ندا

امروز از صبح توفکر بودم ا خه نميدونستم چه بها نه اي گير بيارم برم بيرون..... انقدر فکر کردم تا.....

رو کردم سمت مامانو گفتم: من بايد ساعت ۴ با سمانه برم خريدا خه هفته ديگه عقد خواهر شه ازم خواسته باهاش برم تالباس بخر.....

مامان: چه خباين روزاتو خونه بندنميشي هواست باشه اگر مهرانو مهدي بفهمن سرخودميري بيرون واي بحالت..... من: کجاسر خود رفتم هر جامي خواهم برم بهتون ميگم که.... خواهش ميکنم اينبار و بزاريد برم قول دادم نرم زشته.....

مامان: باشه امروز و ميتوني بري فقط زود برگرد که شام درست کني..... من: باشه زودي ميامي گفتم... بسمت اتاق رفتم آماده شدم....

شلوار جين يخي بهمراه مانتو اي روشني که بلنديش تاروي زانوم بود پوشيدم روسري ابي که راه راه سفيد داشت سر کردم.....

خدا حافظ ي گفتمو بسمت حياط راه افتادم.... طبق قرار ديروز زنگ فرشته جونو ۴ بار پشت هم زدم والفرار رررر.... اگر مامان به هر دليلي ميو مدبير و نو نموميد زنگ فرشته جونو ميزنم مطعمعناشب زنده نميموندم.....

تازه سرکو چه رسيده بودم که ماشيني برام بوق ميزد سرموا نداختم پايينو پاتند کردا مامگه ول کن بود..... عجب ادم بيشوري بود نا خدا گاه صدامو بالا بردمو اي ستادم روبهش گفتم: مگر نمييني صاحب دار..... ا.ا.ا. اين که مصطفي ويبي فروشش دادم..... سوار شدم

من: سلام خوبي كي حاضر شدي.....مصطفي درحالي كه لبخندي روي لب
 داشت گفت: سلام خانم گلم من خوبم شماچطوري بعدم بنده خيلي ووقت
 اماده ام منتظر شما بودم بعدم گلم مردم بايد از كجا بدونن گلم صاحب داره.....
 ببخشيدا مدمر زبونم نميدونستم تويي.....مصطفي اشكالي نداره
 خانمم.....روبروي پاركي نگه داشت پياده شديم در كنار هم قدم ميزديم كه
 مصطفي گفت: ندانظرت خونه همو ببينيم بهتر نيست.....من: نه چه فرقي داره
 اصل ديدنه حالا چه پارک باشه چه خونه.....مصطفي: اخه تو خونه دست بنده
 بازه.....تو فضاي عمومي نمیشه حرکت بالا ۱۸ زد.....اينوگفت پا تند گرد اواز
 دور شد.....منم افتادم دنبالش.....ميكشمت مصمصمصطفي.....ديدم مردم
 بد جور نگامون ميكنن.....پس چند تا سرفه مصلحتي كردم مثل خانماي
 باشخصيت به راهم ادا مادم.....مصطفي ديد اينطوره وايستاد منم
 با هزار بدبختي نيشگونني از بازوش گرفتم كه خندش گرفت.....كمي ديگه قدم
 زدیم بعد به كافه بستني رفتیم بعد از خوردن بستني زعفراني كه عاشقش بودم
 راهي خونه شديم....توراه رو كردم سمت مصطفي وگفتم فكر نكنم فردا بتونم
 بيام بينمت اخه امروزم بازوراز ما مان اجازمو گرفتم.....مصطفي كمی دمق
 شد اما گفت اشكالي نداره گلم خودت رواذيت نكن.....پيچيدتويه كوچه
 خلوت رو كرد سمت من صورتمو بادستاش قاب گرفت ولبهاشوروي لبم
 گذاشت اول شوكه شدم اما بعد همراهيش كردم وقتي نفس كم اوردم طبق
 معمول به سينش فشاري اوردم كه ازم جدا شد سرشو اورد نزديك
 گوشمو گفت: فكر اينكه فردا نميتونم بينمت به قلبم چنگ انداخته چيكارم كردي

ندا! انگار جادوت شدم گازی از گوشم گرفت لبموزیرندون گرفتم تا صدام
درنیاد چون با هر کلمه یا چیزه دیگه ای مصطفی جریع تر میشد... و من اصلا
دوست نداشتم تو ماشین بب* و سم.... میترسیدم یکی ببینه....

ماشینو روشن کرد سرخیابون پیاده شدم بسمت خونه رفتم فکر نندیدن
فردا مصطفی وجود موبه اتیش کشیده بود و اشک هام روی گونه هام جاری
شدن.... خیلی بهش عادت کردم این چند روز

خدایا بهم صبر بده رفت همدان بتونم جدایشو تاب بیارم

گذشته ندا

امروز حالم اصلا خوب نبود فکر اینکه مصطفی تو چند قدمیم باشه و من
از دیدنش از بوکشیدن عطرش محروم باشم.... دیوانم میکر دفکردوریش به
قلبم چنگ مینداخت..... خلاصه با هزار بدبختی روز

وبه شب رسوندم و شب وبه امید دیدار فرداش به صبح رسوندم

امروز بعد از ظهر وقتی مامان رفت استخر بسمت پایین پرواز کردم خدا میدونه
از دیدنه دوباره مصطفی چقدر خوشحال و سرخوش بودم وقتی به پایین رسیدم
در زدم فرشته جون درو برام باز کرد..... سلام فرشته جون خوبی مصطفی هست
دیگه..... فرشته جون از جلودر کنار رفت داخل شوادم.... فرشته جون: اره
هست امروز نرفته..... مصطفی بستم آمد فرشته جونم بسمت اشپز خونه
رفت..... من: در حالی که چشم هام از دیدن دوو بارش پراز اشک شده
بود گفتم: سلام خوبی..... دلم خیلی برات.... با گذاشتن لبه اش روی لبام
جلم ناتمام موند..... بعد از بب* و سه طولانی که ازم گرفت لبه اشواز لبهام

جدا کرد و منو در اغوش گرفت سر موروسینه اش گذاشتم ب*و* سه ای روی موهام کاشتو گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود گلم، خانمم، عشقشتم تا اینهارو شنیدم دوباره اشک به چشمام هجوم آورد و ری گونه هام روان شد تیشتر مصطفی رو تودستم فشردم و گفتم..... مصطفی اگر بری چیکار کنم..... من بدونه تودوام نمیام میمیرم..... من بودن تو چیکار کنم..... تونباشی کی قلب نارو و ممواروم کنه..... کی با عشقش زره زره ارامشو به وجودم تزریق کنه.... به امیددیدن کی سررو بالشت بزارم..... اینهارو درحالی که بشدت اشک میریختم میگفتم.....

مصطفی در حالی کمرمونوازش میکرد گفت: خانمم مگه میخوام برم کجا قرار برم همدان و سری دیگه پیام خواستگاریت..... من: تورو خدا راست میگویی..... مصطفی درحالی که منوازش خودش جدا می کرد گفت: اره که راست می گم تازه اگر کارا خوب پیش بره و عقد کنیم تورو هم با خودم میبرم..... من: درحالی که ذوق مرگ شده بودم گفتم وای یعنی میشه..... مصطفی: چرانسه درضمن دیگه دوست ندارم چشات روبرونی بینم حیف این چشمای خوشکل نیست که بارونیشون میکنی..... درحالی که از تعریفش کیلو کیلو قند تو دلم درحال اب کردن بودن.... محو اون چشمای مثل شبش شدم..... که با صدای سرفه یه نفر از جاپریدم..... مثل برق گرفته ها ازم مصطفی جدا شدم..... مصطفی از حرکت من سرفه رفته بود..... فرشته جونم بعد از کمی خنده..... گفت اون از اولش واوون صحنه بالا ۱۸ ساله..... اخه خجالت نمی کشید نمیگید شوهرم نیست دلم میخواد..... از حرف

فرشته جون لبخندرو لیم ا مدا ما مصطفی غش کرده بود از خند یعی این بشر خجالت سرش همیشه فرشته ادامه داد اینم از الان که فیلم هندي راه انداختید و اشکمونو در آوردید..... مصطفی: چیکار کنم ابجي خانم دل نازک طاقت دوری مونداره.... دست اندخت دورشونم گفت: بیا خانم بریم بشینیم فرشته جونم بایه سینی شربت وارد شد و گفت: میگم ندا این داداش مارویه کاری بکن تابتونه احسا ساتشو کنترل کنه.... اخه اگر اینطوری بریده‌مدان جلو مامان واقاجون از این حرکتا بزنه اقاجون فکر میکنه پسر افتاب مهتاب ندید شوکه به دخترانگاه نمیکرد چه برسه به این کارای خاک برسری..... از، راه بدر کردی..... اینو گفت و هر دوشون از خنده ریشه رفتن منم از خجالت لیموز یرد ندونم گرفتم و محکم فشار دادم..... صدای مصطفی در امد.....!.....!..... خانم لبمو باد سشش کشید تا از، زیر دندونم از اذکنم..... نینم از این کارا بکنی من از لب‌های ترک خورده زخمی هیچ خوشم نمیاد..... وای خدا این بشر کمر همت بسته منواز خجالت بکشه... خدایا صد تانه دویستا صلوات نذر میکنم بفرستم اگه منوالان غیب کنی..... خواهش..... وقتی دیدم از غیب شدن خبری نیست.... مشتش محکمی به بازوی مصطفی زدم و گفتم بخدا میزارم، میر ما..... باشه دیگه چیزی نمیگیم خانم خجالتی من..... مصمصطفی تورو خدا....

مصطفی دیگه چیزی که باعث خجالتش بشه نگفت...

کمی دیگه با مصطفی و فرشته جون حرف زدم بعد عزم رفتن کردم... باید قبل از رسیدن مامان میرفتم خونه..... موقع رفتنم مصطفی گفت: بین ندا من باید فردا برم اما قول میدم زودی با خانواده برای خواستگاری بیام.....

من در حالي كه اشكهاي گرم روي گونه هاي سردم فروميریخت
گفتم: مگر نگفتي يه هفته ميموني اين بارهنوز دوروزش مونده كه.....

مصطفي دستهاي سردم ميونه دستهاي گرم مردونش گرفت وگفت: چيكاركنم
كارازودپيش رفت..... گريه نكن گلم مگه قرارنبود ديگه چشاتوباروني نكني

من: توبري من چيكاركنم مياي منو به ديدنت عادت ميدي..... قلبمو به اروم
بودن كنارت عادت ميدي..... عادتَم ميدي شبو به اميدديدنه فردات صبح
كنم..... بعدم. ميزاريو ميري..... فكر منونميكني كه تونبودت ديونه ميشم.....

اين قلب لعنتيم اروم نميگيره تانياي

مصطفي: باشه قول ميدم زودبيام قبل يكماه حالا اروم باشه..... كمی فقط
كمي باحرفاش دلم اروم گرفت ب*غ*لم كردوب*و*سيدم..... خداحافظي
كرديم منم امدم خونه حالم اصلا خوب نبود..... درحال درست كردن شام
انقدر گريه كردم كه نفهميدم ما مان كي ا مده..... باصداش از جا
پريدمودستمور وقلبم گذاشتم.....

ما مان: چي شده چرا گريه ميكني..... هول كردم گفتم: ن... نه... نه... داشتم
پياز پوست ميكندم..... ما مان سري تكون دادوبست حمام رفت.....

شب از چشماي قرمز همه فهميدن گريه كردم..... منم بي حوصلگي روبهانه
كردم

شب تورخت خواب انقدر اين پهلوان پهلوشدم فكر كردم باصداي اذان صبح
بخودم امدم.... فكري بذهنم رسيد كه تا قبل رفتن مصطفي بينمش ميدونستم
صبح زود بعد از اذان ميرم.....

از رخت خواب بلند شدم رفتم سمت دستشویی.... شیرابو باز کردم برقم روشن گذاشتم درد دستشویی رو بستم.... پاورچین پاورچین به سمت پایین راه افتادم نمیدونم باچه جراتی همچین کاری کردم ولی عشق انقدر ج سورم کرده بود که به عواقب کارام فکر نمی کردم.... وقتی پایین رسیدم یواش در زدم خدا.. خدا می کردم.... که فرشته جون یا مصطفی درو باز کنه اگر حسین اقا باز می کرد وای ابروم میرفت یه لحظه پشیمون شدم ازامدم اما برای رفتن خیلی دیر بود..... مثل اینکه خدا صدامو شنید فرشته جون درو باز کرد..... با تعجب نگام کرد... با صدای ارومی گفتم: سلام مصطفی هست میخواستم قبل رفتنش ببینمش.... فرشته جون: اره عزیزم الان میگم بیاد رفت

چند لحظه بعد مصطفی آمد درو بست.... سلام اینجا چی کار میکنی اگر مامانت اینها بفهمن چی منو بست باعچه کشوند بر دزیر درخت شاه توت که دید کمی داشت.... من: از دیشب خواب به چشم نیو مده گفتم قبل رفتن باز ببینمت..... مصطفی: اخ من قربونت برم خانمی گفتم خودتون راحت نکن زود بر میگردم که.... اینو گفتو له شو روی لبهام گذاشت باولع میب*و* سیدم که گاهی هم گازی از لبم می گرفت.... نمیدونم چه قدر گذشت که ازم جدا شد سرشونزدیک گوشم برد جوری که لبهاش موقع حرف زدن به لاله گوشم می خورد و از خود بی خود می کرد.... اگر برگردم بوشنوم به هردلیلی... میفهمی هردلیلی... گریه کردی وای بحالت ندا..... از این به بعد حق نداری یه دونه اشک از اون چشای خوشکلت بریزی فهمیدی اینو گفتو پیشونیشو به پیشونیم چسباند دست دور گردنش انداختم اینبار من شروع کننده بودم لبهامو روی لباش گذاشتم در حالی که گریه می کردم میب*و* سیدمش..... اول

شوکه شده بود خوب حق داشت از ندا خجالتی اینکارا بعید بود..... کمی که گذشت اونم همراهیم کرد.....

وقتی ازم جداسد گفت: مگر نمیگم گریه نکن ها چرا گوش نمیکنی.....

در حالی که اشکها مویک میگردم گفتم: دست خودم نیست فکر نبودت اتیشی به قلبم انداخته که فقط با حضورت با آرامشی که بهم میدی خاموش میشه.... مصطفی: کاش میتونستم نرم.... ولی قول میدم.... بخدا زود برگردم.... من: باشه سعی میکنم اروم باشم من باید برم اگر پاشن شک میکنن به نبودم..... پیشونیموب* و* سیدو گفت

مراقب خودت باش گریه هم نکن.....، من: باشه قول میدم تو رسیدی به فرشته جون خبر بده تا منم بیخبر نمونم..... خدا حافظ.....

خدا حافظ امدم بالا رفتم دستشویی بعد از گرفتن وضو نماز خوندم و از خدا خواستم صبرم بده تادوری مصطفی

رو تحمل کنم.....

زمان حال

وقتی از خواب بیدار شدم نزدیک غروب بود.... محیا هنوز خواب بود

گرسنه بودم برای خوردن ناهار دیر و برای خوردن شام زود بود بنابراین تصمیم گرفتم چیپس پنیر درست کنم محیا خیلی دوست داشت بعد از گذاشتن داخل فر به اتاق محیا رفتم روی تخت نشستم دستمولا ب لای موهاش کشیدم در همون حال صداش زدم.... محیا جان گلم باشو.... محیا بی بیدار شو عزیزم ضعف میکنی..... غلٹی زد چشماشو باز کرد چندانیه نگام کرد انگار داشت

موقعیت و تجزیه و تحلیل میکرد.... در صدم ثانیه چشم‌هایش پراشک شد..... من: وای... چت شد دخترم جای درد میکنه چراگریه میکنی.. محیا: اره مامان درد میکنه قلبم خیلی درد میکنه....

من: خدامرگم بدچرا اخه بذار زنگ بزنم امیربیاد معاینه ات کنه...

محیا: نه ما مان داداش نمیتونه دردشواروم کنه... ازدوری ار مان درد میکنه..... وجودش اروم میکنه.... مامان تو رو خدا مانع ازدواج مانشو جان هرکي دوست داري خواهش میکنم اذت التماس میکنم من ارمانو خیلی دوست دارم.... اینهارو باگريه میگفت دلم براش سوخت درد عشق چقدر درنآمده بین با دختر شیطانم چیکار کرده..... من: پاشو دخترم دست و صورت رو بشور بیا صحبت کنیم خبرای خوبی برات دارم..... مثل فتراز چاپرید منم به اشپزخونه رفتم چیپس پنیرا ماده بود از فربیرون اوردم میز و چیدم... محیا هم آمد پشت میز نشست بعد از خوردن به نشیمن رفتیم..... محیا: ما مان نمیخواهی بگویی خبر خوبت چیه..... من: میگم دخترم بین گلم من با این ازدواج مخالفم میدونم اگر بارمان ازدواج کنی دلت میشکند غرورت خورد میشه میخوام بدونی هراتفاقی بیفته هراتفاقی من همیشه پشتتم در این خونه هم همیشه بروت بازه..... محیا: مامان.... دستموبه علامت سکوت بلا اوردم گفتم بزار حرفام تموم شه..... محیا هم سرتکون داد.... منم دوباره شروع کردم....

با اینکه دلم رضانیست ولی باشه فقط بخاطر تو قبول میکنم نمونم زره زره سوختن آب شدنت رو ببینم.. با اینکه میدونم سختی زیادی درانتظارت قبول میکنم و ازت میخوام محکم باشی و منو به تکیه گاه برای خودت

بدوني.... واما ارمان.... چندان شرط پراش دارم و بايد موقع ازدواج.... چندان
حقو، بتوبده از جمله حق طلاق.... پس بهش بگو فردا عصر بيا داتا باهاش اتمام
حجت كنم..... محيا: مرسى ما مان ممنونم از اينكه در كم كردى و بهم اجازه
تجربه زندگى در كنار كسى كه دوستش دارم و دادى كمى ديگه با محيا حرف
زدى بعد از خوردن شام شب بخيرى گفتو به اتاقش رفت منم به اتاقم رفتم
روى تخت دراز كشيدم اما انقدر فكرم مشغول بود و ظهروم زياد خوابيده بودم
خوابم نميبرد..... بلند شدم رفتم كنار پنجره و ايستادم به ماه كه ميان آسمان
خود نمايى ميكر دنگاه كردم و فكرم پرواز كرده گذشته درست زمانيكه.....

گذشته ندا

امروز جمعه است و از رفتن مصطفى حدود دو هفته ميگذره روزى به بار با هم
تلفونى حرف ميزنيم جز جمعه ها چون خورشون شلوغه و مهمون دارن يا ميرن
مهموني.....

كلا روز جمعه دلم ميگيره..... امانز ديك غروب اين هفته دل تنگيم شدت
گرفته بود..... دورى مصطفى هم از يه طرف بد جور به قلبم چنگ مينداخت
باعث ميشد اشكم درياد....

تصميم گرفتم برم خونه فرشته جون تا براى مصطفى زنگ بزنم.... اينطوري
شايد قلبم اروم ميگرفت..... بعد از اجازه گرفتن از ماما بسمت پايين رفتم
ميدونستم حسين اقانيست اخه يه هفته خونه بوديه هفته ديگه تش ميرفت
اضافه كاري اين هفته هم اضافه كاري بود

در روزدم....فرشته جون درو باز کرد.....فرشته:ا.....وا.....وایي
 بیاتو.....،درحالی که واردخونه میشوم گفتم:سلام فرشته جون خوبی میشه به
 م صطفی زنگ بزنی دمی دلم ا شوبه.....فرشته: سلام گلم چرا زنده
 بیازنگ بزنی خدا کنه دوروبرش خلوت باشه بتونه حرف
 بزنه.....اینو گفتو شروع کرد به گرفتن شماره.....کمی صحبت کرد از روی
 حرفاشون فهمیدم داره با ما مانده

بعدش گفت ماما گوشو میدی مصطفی دلم براش تنگ شده
 وقتی مصطفی امداون ورخط فرشته جون گفت:مصطفی جان ندا دلش واست
 تنگ شده بقراری میکنه اگر سرت خلوت شدیه زنگ بزنی باهاش حرف بزنی
 بلکه اروم بگیره.....هان باشه باشه گفت قطع کرد.....من:چیشد

فرشته:گفت میره بیرون ده دقیقه زنگ میزنه.....من:باشه نشستم استرس
 بد جور به جانم افتاده بود، ده دقیقه شدیه ربع که تلفن زنگ خورد بسمتش
 پرواز کردم.....من:الو.....مصطفی:سلام خانم چطوری عشقم.....من:همین
 چند کلمه باعث شد دوباره اشکم در بیار.... دستمو جلودهنم گرفتم تا مصطفی
 صدای گریه مون شنوه ولی مصطفی زنگ تراز این حرفا بود.....مصطفی:چرا
 گریه میکنی خانم چی شده اتفاقی افتاده چیزی شده.....من:بازار جون
 کندن و هو حق گفتم:سلام نه هیچی نشده فقط قلب بیچارم ازدوریت اروم
 و قرار ندار.....مصطفی:قربون دلت بشم منم دل تنگم ولی اگر قول بدی
 دختر خوبی باش و گریه نکنی قول میدم فردا کارامو راست وریست کنم پس
 فردا صبح راه بیوفتم.....من:راست میگویی تو رو خدا.....مصطفی:اره که راست
 میگم خانم کوچولوم حالا هم دختر خوبی باش و گریه نکن تا من

بیا..... من: با شه چش ششم..... فقط خودت خوبی مصطفی فکر میکنم
زیادسرحال نیستی

مصطفی: نه عشقم خیلیم خوبم وقتی توگریه کردی حالم گرفته شد
من: مصطفی مطمئنم چیزت نیست و خوبی..... مصطفی: اره خانم جان من
خوبم نگران نباش باید قطع کنم از کیوسک تلفن زنگ میزنم انجام شلوغه
.. من: باشه مواظب خودت باش من منتظرتم خدا حافظ..... مصطفی: خدا حافظ
قطع کرد

امادلم اروم نگرفت انگار قراریه اتفاق بعدیفته دلم اشوب بود خدا بخیر کنه
گذشته ندا

این دوروز مثل برق و باد گذشت

دیروز غروب مصطفی رسیده بود..... ولی من نتونستم بینمش چون نزدیک
امدن مهران و مهدی رسیده بودم حال بود بتونم بینمش

ولی امروز ناهارخونه فرشته جون دعوتم..... رفتم حمام وقتی بیرون امدم
نزدیک ظهر بود بسمت اتاق رفتم تا آماده بشم..... یه شلوار کوتاه مشکی که
بلندیش تازیرانوم بود بهمراه یه تاپ باندی مشکی پوشیدم مو هامم
با سشوار حالت دار کردم و یه تل نقره‌ای که گلای ریز مشکی روش داشت زدم
حسابی خوشگل شدم رفتم پایین..... در زدم خود مصطفی درو برام
باز کرد تعجب کردم اما اون فوری دستمو گرفت و کشید بر دونه درم پست
حسابی شوکه شدم

مصطفی: خنده کوتاهی کردم نوکشیدب*غ*لش..... گفت: خانم قیافت
و اینجوری نکن میخورمت تا..... سرمو گذاشتم روی سینهش،، نفس های
عمیق میکشیدم و عطرتشو باولع به بند بند وجودم تزریق میکردم....

من: دلم خیلی برات تنگ شده بود..... مصطفی: منم همینطور خانمم....
بهترینست بریم بشینیم الانکه صدای فرشته دراد

تا اینو گفتم موقعیت و درک کردم فوری ازش جدا شدم فرشته جون از حرکت
خندید و گفت: خوش آمدی ندا جان..... من: سلام ببخشید هواسم
نبود..... فرشته: سلام بباشین چراسرپا و ایستادی درحالی که میشستم فرشته
جون گفت: چای ریختم بخورید من برم مغازه زودی میام..... میدونستم هدف
فرشته جون تنها گذاشتن ماست..... مصطفی رو کرد سمت فرشته جون
و گفت: فقط زود بیای میدونی که ساعت ۳ قرار دارم..... من: وای باکی قرارداری
فرشته: تاشا حاحر فاتونوبز نید منم میام..... بعد از رفتن فرشته جون
مصطفی دس ته هاشوازم باز کرد و به ب*غ*لش اشاره کرد خذ یدم
توب*غ*لش.... مصطفی گفت: بایکی از مهندسای پروژ قرار دارم..... من:
مصطفی یه چیزی بگم ناراحت نمیشی..... مصطفی: درحالی که موهامو نوازش
میکرد ب*و*سه ای روش نشوند گفت: نه گلم مگر میشه من از عشقم ناراحت
بشم..... من: پس جان ندا بگو چت شده تو مصطفی همیشگی
نیستی..... مصطفی منواز خودش جدا کرد.... درحالی که انگشت اشارشو تکیه
میداد گفت: اگر یه باردیگه فقط یه باردیگه جونتو قسم بخوری به خدا احدو
واحد کاری میکنم توتمام عمرت جرات آوردن اسمت و نداشته باشی چه برسه
قسم خوردن به جونت.... قیافش انقدر وحشت ناک شده بود که چند بار سرمو به

معني فهميدن تڪون دادم..... باصداي ارومي گفتم خوب نگران ت شدم توڪه
 نميگي چته.... مصطفي: اگر نميگم بخاطر اينكه نميخوام ناراحت بشي... ولي
 حالا كه قسم دادي ميگم..... اقاجونم با ازدواج مامخالفت
 كرده..... من: با تعجب گفتم اخه چرا انهيكه
 هنوز منونديدن..... مصطفي: اصلا ربطي بتونداره اقام اعتقادداره از همدان زن
 بگيرم بهتره اما اينامهم نيست منو فرشته را ضياعشون ميكنيم بيان بيننت مطمئن
 وقتي ديدنت به سليفه پسر شون افرين ميگنو، ميگن به به چه عرو سي برامون
 پيدا كردي مثل پنجه افتاب ميمونه..... در اين بين فرشته جون امد..... با اينكه
 مطمئن بودم يه چيزي روازم پنهون ميكنه ولي چيز ديگي نگفتم..... بعد از خودن
 نا هار مصطفي خدا حافظي كرد و رفت منم به كمك فرشته جون
 ظرفهار و شستم..... بعد چاي ريختم بردم.... تونشيمن نشسته بوديم چاي
 ميخورديم..... و رو كردم طرف فرشته جون و گفتم: مصطفي خيلي ناراحت
 و بهم ريخته اين روزا

فرشته: توقع داري با حرفهايي كه اقاجونم بهت زده ناراحت نشه وقتي
 از قدر عاشقه ته..... شصتم خبردار شد مصطفي همه چيز و بهم
 نگفته..... گفتم: اره، اما حال مصطفي زياد خوب نبود نخواستم همه چيز و برام
 بگه دوباره ناراحت شه گذاشتمش براي بعد..... ميشه خواهش كنم كاملشو برام
 بگي اخه نميخوام مصطفي با تعريف دوباره اش ناراحت بشه..... فرشته جون
 مشكوك نگام كرد و گفت خيلي خوب.....
 بابام مخالفت كرده چون اعتقادداره.....

زمان حال

طبق قراري که بامحياتنظيم کردم ارمان نيم ساعت ديگه بيادبيادتابهاش صحبت کنم.....

داشتم چايي دم ميکردم که ايفون روزدن حتما ارمانه....رفتم ازايفون نگاه کردم بله خودش بودايفون رو برداشتم بيادداخل درو بازکردم جلودر ورودي منتظر ارمان شدم چنددقيقه بعدامد

سلام خانم رضايي خوشحالم دو باره ميبينمتون.....من:سلام منم همينطور بفرماييد....امدداخل روي مبل دونفره اي نشست.....رفتم اشپزخانه شربت اوردم....روبروش روي مبل تک نكري نشستم هردوسر جاي چندروزيشمون نشستيه بوديم.....اون منتظر منونگاه ميکرد من خيره اون بودم تا بپيچم براي دختر من که تو پر قو بزرگ شده همسرايده الي هست.....ازنظرتيپ وقيافه چيزي کم نداشت ازنظراخلاقم اين چنندباري که باهم برخورد داشتيم بيحرمتي نديدم

تنهاميموندازنظراعتقادي وفكري که باهم خيلي فاصله داشتيم.....باصداش به خودم امدم

ارمان:خانم رضايي نميخوايد بگيد ديدارامروزمون به خاطر چيه من:ارمان خان خودتون ميدونيد که مخالف اين ازدواجم اما بخاطر اينکه دخترم به آرامش بر سه وقلبش اروم بگيره موافقم اما قبلش چندتا شرط دارم براتون که اگر قبول کنيد راحلي هم جلو پاتون ميزارم که بتونيد پدر و مادرتونم راضي به اين ازدواج بکنيد.....

ارمان:بفرماييد بند سراپا گوشم

من: اول اینکه من دخترامو تو پر قو بزرگ کردم از گل پایین تربهشون نگفتم نتیجه اش شده به قول خیلی ها لوس و نازنازي بارامندشون خیلی زود ناراحت میشن اشک میریزن وای به حالت ارمان خان اگر اشکشو ببینم بیچاره میکنم شاید پیش خودت بگی این زن تنها ادم منو که پولم از پارو که چه عرض کنم از سقف بالا میره تحدید میکنه شاید خنده دار به نظر برسه اما از این زن بترس که گرگه بارون دیده تواو ج جوانی بیوه شد و تو جامعه پراز گرگ که به چشم طمه نگام میکردن کار کرد جون کند و خودمم پیاگرگ شدم واسه خودم خلاصه جدي بگیر که ندا سختی گشیده گرگ شده، داره تحدیدت میکنه

دوست ندارم اب تو دلش تگون بخوره خانوادت حق تو هین به محیار و ندادن اگر کاری در این مورد از دستت برنم یاد بهتر ز یاد نبریش اونجا مهریه و اذت نمیخوام عوض عشق و علاقت رو بپای دخترم میریزی حق طلاق و حق حضانت میدی به محیا

نظرت چیه

ارمان کمی نگاهم کرد و گفت قبول میکنم راه حلتون برای راضی کردن پدرم چیه من: مشکل پدرتون ثروتی که به شما و بعدم به محیا میرسه درست میگم ارمان: یه جورایی من: پس یه قرارداد ازدواج امضا میکنیم ارمان چشمش برقی زد و از جاش بلند شد و گفت: قبول قول میدم محیا رو خوشبخت کنم واقعا ازتون ممنونم نمیدونم چه جوری تشکر کنم من: تشکر لازم نیست محیا رو خوشبخت کنی برام کافیه ارمان: قول میدم خوب دیگه اگر اجازه بدید بنده مرخص

بشم..... من: البته اختیار دارید..... ارمان درحالی که بطرف درخروجی میرفت گفت: با خانواده صحبت میکنم با هاتون تماس بگیرند و قرار خواستگاری رو بزارن.....

به معنی فهمیدن چند بار سرم روتکون دادم..... ارمان: خدا حافظ به امید دیدار.... من: خدا نگهدار

امدم خونه ته دلم خوشحال بودم که دوتا عاشقوبهم داشتم میرسوندم کاش همه دردعشق میکشیدن تا هیچ وقت عشق و باه*و*س مقایسه نمیکردن و درکنارهم قرارشون نمیدادن

که فاصله عشق ازه*و*س قدیه دنیاست

گذشته ندا

فرشته جون گفت: میدونی من کمی از زندگی تون برای خونوام گفتم تا کمی اشنایی داشته باشن اما اقا جونم وقتی داستان زندگیتونو فهمید مخالف کردو گفت: خانوادهای که پدرش بعد از داشتن ۳ تا بچه بره و دو باره ازدواج کنه بدرد مانمیخوران از کجا معلوم دخترش بعد از به دنیا آوردن به یا حتی چندتا بچه ه*و*س طلاق و جدایی مثل باباش نزنه به سرش..... این خانواده قابل اعتماد نیستن..... چه میشنیدم گ*ن*ا*ه بابامو پای من مینوشتن اخه چرا این کارو میکردن در صورتی که هنوز منو ندیدن.. اخه چرا

دیگه هیچی نمشنید دلم لرزید، زانو هام شروع کرد لرزیدن

هیچ کنترولی روی لرزش بدنم نداشتم فرشته جون لیوان آب قند داد، دستم نصف لیوانو خوردم.... وقتی کمی حس به پاهام برگشت بلند شدم بسمت خونه

راه افتادم و به اتاق خواب رفتم. دو تا قرص از اونهایی که دکتر به مامان داده
تاموقع بی خوابی نصفشو بخوره

بی اب قورت دادم دراز کشیدم انگار میخوام ستم یه خواب طولانی داشته باشم
و موقعی که بیدار بشم بگن اینها همش خواب بوده اولین قطره اشک
از چشمم چکید... خدایا چرا! شباه پدرم و توکارنامه من نوشتن.....! صلا چرا
خدا.... چرا عا شقم کردی نمیدونم بخاطر حس قشنگ عاشقی شکر کنم یا
بخاطر این تلخیاش کفر بگم..... چرا خدا اگر میدونستی سختی داره چرا عا شقم
کردی مگر کم عذاب کشیدم از وقتی ادم بودم روشن خاتم عذاب کشیدم
بخودت قسم بسمه دیگه توان ندارم انقدر از این فکر ها کردم نفهمیدم کی
چشمم گرم شد.....

از زبان فرشته.....

وای خدا این دختره چش شد حالا جواب مصطفی رو چی بدم.....

بعد از ظهر وقتی مصطفی امیدیه چرت زد تا غروب وقتی بیدار شد گفت: ابجی،
ندا نیومده..... من (همون فرشته): نه نیومده..... مصطفی: مگر میشه خودش
گفت مامانم بره استخر میام..... من: نمیدونم والا..... مصطفی: گفتم میارم
خونه یه زنگ بزنی بین چران نیومده..... من: در حالی که شماره بالا رو می گرفتم
تو دلم دعا می کردم حالش خوب شده باشه... فاطمه خانم گوشی
رو برداشت..... من: سلام فاطمه خانم خوب هستی ندا جون خونه ظهر که
اینجا بود حالش زیاده خوب نبود نگرانم شدم..... فاطمه خانم: اره از پایین
حالش زیاده خوب نبود مادر رفت اتاق خوابید هرچی بیدارش کردم بیدار نشد شام

بزاره خودم مجبور شدم شام در ست کنم به سانس قبلا ستخرنر سیدم حالا
 میخوام برم اما هنوز بیدار نشده..... من: باشه شما بیاید برید من میام بیدارش
 میکنم..... فاطمه خانم: باشه پس درو باز میزارم من الان میرم شما هم زودیا
 در بازه..... من: باشه..... امدم
 شما برو خدا حافظ.... فاطمه: خدا حافظ..... تا تلفن قطع کردم مصطفی روبروم
 قرار گرفت ندا چش شده بود من رفتم که خوب بود..... من: هاره اخه میدونی من
 نمیخواستم بگم بخدا خودش گفت مصطفی میخواسته بگه من دیدم ناراحت
 میشه نذاشتم بگه چمی دوزستم اخه اینطوری میشه..... مصطفی: ابجی لقمه
 رودور سرت نیچی چون بگوببینم چی گفتی چی
 شده..... من: هی..... هی چی.... فق... فقط حرفایی که اقا چون زده
 بود گفتم..... مصطفی: نه ی... یع... یعنی همشو گفتم یا خدا اگر چیزیش بشه
 چی کار کنم..... اخه چرا گفتی ابجی اگر بلایی سر خودش بیاره چی
 مگر نمیدونی ندا چقدر حساسه وای خدایا..... من: دراین بین صدای فاطمه
 خانم امد..... فرشته.... فرشته جون درو باز گذاشتم زودی برو..... من: باشه
 الان میرم خیالت راحت

فاطمه خانم: باشه خدا حافظ..... من: خدا حافظ.....

رو کردم سمت مصطفی گفتم من برم بینم چش شده..... مصطفی: لازم نکرده
 خودم میرم..... من: اگر یکی بیاد هردوتا
 تونو میکشه..... مصطفی: جلودرو ایستا اگر دیدی کسی داره میاد به تلفن بالا
 زنگ بزن زودی میام..... اینو گفتو بسمت پله هارفت منم جلودر هرچی
 دعا بلد بودم میخوندم که کسی نیاد میدونستم اگر برادرش بیان دوتا شونوزنده

نمیزاري.....ازاسترس مردم تاوزندشدمتا مصطفي بياد.....وقتي ازپله هاامدداغون بود..... به معني واقعي كلمه پشتش خم شده بود.....بطرفش رفتهموگفتم چي شده.....

دوستاي گلم اگر به عشق تونگاه اول اعتقاد داريدو دنبال يه رمان عاشقانه ايدكه داستانش خاص با شه رمان (نسل عاشقانه) حتما بخونيدا سم رمان (نسل عاشقانه) بخش (عاشقانه)تعدادفصلهاش ۳۰ تانوشتم ازكل كل همخونه شدن ازدواج اجباري خبري نيست ندا داستان يه عشق ناب تجربه ميكنه كه براي رسيدن بهش سختي هاي زيادي ميكشه اما.....

داستان دوبخش گذشته ندا كه داستان عشق پاكشه وزمان حال كه عاشقي يه دخترش دردرسازشده

دوستاي عزيزم توجه كنيدداستان نوشته شده اسمش (نسل عاشقانه)۳۰فصلشه اين جنبه تبليغي داره لا يك نكته يداميدوارم ر مانمو بخونيدخوشتون بيادنظرولايك فراموش نشه فدائي همتون زهرا

گذشته ندا

اززبان فرشته

چي شده مصطفي نداچش شده.....مصطفي:زنگ بزن اژانس فوري يه ماشين بفرسته نه با يدبريمش بيهارسـتان.....من:بيهارسـتان براي چي اخه.....مصطفي:بعجاي اين حرفهابروزودترزنگ بزن.....درحالي كه بسمت خونه ميرفتم گفتم بگو ببينم چي شده نميشه كه با يد به خانوادش بگيم.....مصطفي:كدوم خانواده مادرش يه سرنرفته بالاسرش بيينه

دور از جوش زنده یا مرده، داره توتب میسوزه، دختره احمق اگر اشتباه نکنم، قرصم باید خورده باشه..... من: یا امام زمان قرص چی..... مصطفی: فرشته محض رضا خدا برو زنگ بزن اگر چیزیش بشه من میمیرم..... من: باش..... باشه بسمت تلفن دویدم..... بعد از قطع کردن مصطفی گفت چی شد کی میاد..... من: گفت تا پنج دقیقه دیگه میرسه..... باهم بسمت بالا رفتیم..... مصطفی: تواز دفتر تلفن شماره باباش یا یکی از داداشاش پیدا کن، زنگ بزن منم امدش میکنم..... من: باشه..... داخل دفتر تلفن گشتم شماره مهرانو پیدا کردم و..... زنگ زدم..... من: سلام ببخشید با مهران عباسی کار داشتم..... مرد: بله... بله الان صداشون میکنم..... چند لحظه بعد مهران امد..... مهران: الو..... من: الو سلام اقا مهران من فرشته م*س* تاجرانو نم مادر تون رفتن استخر منم قرار شد پیام ندارواز خواب بیدار کنم..... متاسفانه ندا توتب میسوزه هر چی صداش میکنم بیدار نمیشه فکر کنم قرص خورده من اژانس خبر کردم خدا رو شکردا داشتم امد میبریمش بیمارستان..... مهران: دختره دیوانه چرا همچین کاری کرده..... من: نمیدونم اقا مهران..... مهران: باشه کدوم بیمارستان میبریدش منم خودمو میبرسونم..... من: بیمارستان..... پس با اجازه تون من برم..... خدا حافظ..... مهران: خدا حافظ..... من: مصطفی من برم حاضر شم..... مصطفی: باشه برو اژانس امد صدام کن..... داشتم حاضر میشدم که ایفونو زدن.... بله: سلام خانم اژانس خواسته بودید..... بله... بله الان میایم..... رفتم بیرون مصطفی رو صدا زدم..... مصطفی در حالی که یه دستشویز سرنداد دست دیگه شویرزانش گذاشته بود سرش رو سینش

گذاشته بود از پله ها پایین میو مد چشم ماش قرمز بود فکر کنم گر به کرده بود..... وقتی به ماشین رسیدیم گفت: ابجي توجلوبشين خود شم عقب نشست و سرندار وروي پاش گذاشت تا رسیدن به بیمارستان سرشونوازش میکرد و قربون صدقش میرفت وقتی به بیمارستان رسیدم ندار و بردن..... دکتر وقتي از اتاق بیرون آمد گفت علاءم حیاتیش پایین چه جور قرصی خورده..... چند ساعت قبل خورده..... مصطفی: نمیدونم فقط این قرص ورومیز بالا سرش در باز پیدا کردم فکر کنم از همین خورده.... بعد قوطی قرص به دکتر نشون داد..... دکتر: با یدمعه شوشه شوشه بدیمی گفت و..... بعدم رفت..... بعد از رفتن دکتر مصطفی روی نیمکت نشست و گفت: خدا یا تورو به بزرگیت تورو به کرم ندار و برام نگهدار..... از عمر من بگیر و به عمرم ندام اضافه کن..... اینهار و گفت و یه قطراشک از چشمش چکید

عشق چه هاکه نمیکنه بین چطور غرور مردهار و به زانودر میاره
زمان حال (از زبان ندا)

امروز دقیقاً پنج روز از صحبت با ارمان میگذره ولی هنوز خبری از خانوادش نشده محیا تو این پنج روز داغون شده لاغر تر شده رنگش به سفیدی میزنه زیر چشمش گود افتاده خیلی نگرانشم ولی چه میشه کرد فعلاً مجبورم صبر کنم..... امروز غروب محیا با ارمان قرار داشت رفت..... منم داشتم شام درست میکردم که ایفون زده شد..... دیدم ناشناس جواب دادم

من: بله..... ناشناس: ببخشید منزل رضایی..... من: بله
 امرتون..... ناشناس: من حمید محبی هستم پدرار مان..... من: بله.... بله
 خوب هستید بفرمایید داخل..... حمید (ناشناس): ممنون مزاحم نمیشم
 اگر زحمتی نیست چند لحظه تشریف میار دیرون..... من: اخه اینطوری که
 نمیشه شما بیاید تو بهتره..... حمید: باشه..... درو باز کردم و جلود رو رودي
 منتظرش ماندم..... مرد میان سالی که حدوداً ۹,۵۰ بهش میخورد... موهای
 جوگندمی داشت کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی کم رنگی پوشیده بود در یک
 کلام میتونم بگم جذاب و شیک پوش بود.... داخل شد

من: سلام آقای محبی خوب هستید خوش آمدید..... حمید (محبی): سلام
 ممنونم..... رفت داخل روی مبل دونفری نشست..... منم به اشیز خونه رفتم با
 دوتا استکان چای برگشتم رو بروش نشستم..... من: بند در خدمت. امری
 داشتید.....، حمید: ببینید خانم رضایی من ادم رکبی هستم پس بدون مقدمه
 میرم سر موضوع اصلی..... من: بفرمایید بند سرا پا گوشم..... حمید: من شنیدم
 شما هم با ازدواج پسر و دخترتون مخالف بودید..... من: بله بودم اما این دوتا
 عاشق هم هستن و عشق منطقی که ما برای مخالف کردن میزیریم رو قبول
 نمیکنه..... حمید: خانم بین پسر بنده و دختر شما یه دنیا فاصله هست من عشق
 و این چیزها رو قبول ندارم دختری زیادی بودن که برای سرکیسه کردن پسر
 ادای عاشقایی دل خسته رو در آوردن ولی وقتی خوب پولی به جیب زدن رفتن
 و پیدا شون نشد..... حالا زودتر بگید چقدر میگیرید تا پاتون از زندگی پسر بیرون
 بکشید و این بازی مسخره عشق و عاشقی رو تمومش کنید.....

من: از اعصابانیت به مرز انفجار رسیده بودم در حالی که نفس های عمیق میکشیدم تا اروم باشم و به مهمون خونم بی احترامی نکنم گفتم: شما با خودتون راجع ما چه فکری کردید هاببینید اقای محبی شاید ما به اندازه شما پولدار نباشیم اما انقدری داریم که محتاج پول امسال شما نباشیم که همه چیز تو پول شون خلاصه میشه شاید بچه های من پدرنداشته باشن اما خودم کار کردم جون نکندم تا چشمشون به جیب امسال پسر شما نباشه انقدر بهشون محبت کردم و عشق ورزیدم تا محبت و عشق و از امسال پسر شما گدایی نکنه شاید پول زیادی نداشته باشیم اما غرور انسانیت و شرف داریم که به اندازه پول شما شاید هم بیشتر ازش داره در ضمن این پسر شما که دست از سر دخترم برنمیداره که بخاطر سرد بودن دخترم تا خونم هم آمده براتون متاسفم که امدید این جور و احساس پسر تون غیبت میزارید..... حمید: من این حرفها حالیم نمیشه یابه دخترتون میگید پاشو از زندگی پسرم بکشه بیرون یا کاری میکنم دیگه حتی خودتونم نزنید به دخترتون نگاه کنید فهمیدید..... من: شما دارید منو تهدید میکنید اونم توخونه خودم درست میگم..... حمید: تهدید نمیکنم هشدار میدم حالا که با پول راضی نمشید که دست از این بازی مسخره بکشید مجبورم خودم این بازی روبه پایان برسونم ولی ممکن برای شما غم انگیز باشه... خوب گوشاتون باز کنید ببینید چی میگم اقای محبی من به دخترم چیزی نمیگم و برای رسیدن این دو تا جون هرکاری میکنم هرکاری واگریه خراش رو بدن دخترم بیفته از چشم شما میبینم ان موقع که باید از من بترسید به پسر تونم گفتم من اندازه شما پولو پارتی ندارم اما اهل

تلافیم اگر بخوام تلافی کنم به خاک سیاه می‌شونم تون پس ازندا رضایی
 بترسید..... همین الانم ازخونه من برید بیرون دیگه هم نمی‌خوام ببینمتون.....
 وقتی رفت حسابی میلرزیدم رفتم اشپزخانه زیرگازو خاموش کردم لیوانی آب
 پرکرده اتاقم رفتم بعد از خوردن قرصهام روی تخت دراز کشیدم چشمامو بستم
 به گذشته فکر کردم تا کمی آرامش از گذشته خوش یا شاید تلخم بگیرم.....
 گذشته ندا (از زبان ندا)

باحس سوزشی تو گلوچشم مامو باز کردم..... مصطفی رو بالاسرم
 دیدم.... وا خدا اینجاکجاست... ماکه توخونه تخت نداریم مصطفی هم نمیتونه
 بیادخونمون.... پس حتما مردم چه خوب که مصطفی پیشمه..... مصطفی: نه
 نمردی بیمارستانی البته خدا رحم کرد اگر کمی دیر تر میرسیدیم..... اصلا ولش
 کن جاییت درد نمیکنه چیزی نمی‌خوای..... من: بیمارستانم تاجایی که یادمه
 خونه خواب بودم چطور سرازیه مارستان دراوردم..... مصطفی: یعنی
 نمیدونی.... من: نه بخدا از کجا باید بدونم..... مصطفی: پس عمه من بوده قرص
 خورده خودکوشی کنه..... من: خودکشی دیگه چی من وقتی اون حرفاروشنیدم
 داغون شدم دو تا از قرص های ما مانمو خوردم تا بخوابم خودکشی چیه
 دیگه..... مصطفی: دو تا قرص خوردی که علائم حیاتیات از قدر پایین
 بود و بازور رسیدی بیمارستان.... من: اره دو تا خوردم میشه بهم اب بدی
 تشنه..... چند دقیقه صبر کن برم از دکترا..... در این حین در اتاق باز شد و یه
 مردکه روپوش سفید پوشیده بود همراه خانمی وارد شد..... مصطفی: خسته
 نباشید آقای دکتر..... دکتر: ممنون خوبی خانم حیدری خوب خوابیدید
 چیکار کردی با این بنده خدایه پاش تواتاق من بودیه پاش

اینجا انقدر از ما پرسید چرا بهوش نیومده که کلافمون کرد قدر شو بدون.... من: لبخندی زد موگفتم کاری نکردم فقط دوتا از قرص های ماما منو خوردم تا بخوابم..... مصطفی: میبینید اقا دکتر تا پای مرگ رفته و برگشته انوقت میگه دوتا قرص خوردم.... دکتر: امکانش هست چون بدنشون ضعیفه و قرصا هم قوی بوده احتمالا بابا کم خورده شده که انقدر خطر ساز شده..... دکتر بعد از معاینه چشمام و پرسیدن چندتا سوال رفت..... بارفتن دکتر مصطفی کمکم کرد بشینم لیوان ابی هم بهم داد خوردم البته نصفه شوداد چون دکتر گفت اب زیاد ضررداره..... وقتی دوباره روی تخت دراز کشیدم رو کردم سمت مصطفی و با گریه گفتم؛ چرا اوردیدم بیهارستان..... چرا ز جاتم دادی ها..... مصطفی: تو میفهمی چی میگي ندا تو میدونی بامن چی کار کردی... نگفتی من بی تو چی کار کنم..... اگر کمی دیر تراورده بودمت از دست داده بودمت میفهمی..... من: خوب بدرک میمردم وقتی قرار نداشته باشمت..... مصطفی بسمتم امدوب* غ* لم کرد گفت: اروم باش ندا عصبانیت برات خوب نیست معدت دوباره خون ریزی میکنه در همان حال زنگ کمک پرستار و فشرد..... اما من دیوانه شده بودم در حالی که باشمت به سینه میکوبیدم گفتم اونم بدرک وقتی قرار نیست داشته باشمت بهتر که بمیرم.... دستم سوز بدی میزد و گرمی خون رو دستم احساس میکردم اما برام مهم نبود..... چرور را گذاشتی زنده بمونم کم عذاب کشیدم که میخوای عذابم بدی..... مصطفی: کی گفته قرار پیشت نباشم تا اخر عمر میباشمت..... من: درووو و غنگو با بات نمیزاره بزار بمیرم..... درهمون

حال دوتا پرستار آمدن یکی از اونها به کمک مصطفی نگهم داشت یکی هم امپوری بهم تزریق کرد انقدر مشت کوبیده بودم و فریاد زده بودم که بی حال روی تخت افتادم اشک از گوشه چشمم لغزید..... نمی‌دونم کی اشکم خشک شد و چشمم روی هم افتاد

از زبان مصطفی

بعد از آن همه داد و بیداد بلاخره خوابید..... وقتی مشت‌های کوچک شوبه سینم می‌کوبید و نمی‌تونستم اروم بشم قلبم آتش گرفت
این دختر چقدر تنه‌است از غروب که به خانوادش خبر دادیم تا الان که ساعت نزدیک ده خبری از خانوادش نشده چقدر تنه‌است

رفتم نزدیک تختشوب* و* سه ای روی پیشونیش گذاشتم اشکم روی صورتش چکید از ترس بیدار شورش فوری گشیدم کنار در اتاق باز شد مادر پدرندایکی از برادرش آمد داخل بعد از احوال پرسید برادرش رو کرد سمت من و گفت: دستت در نکنه داداش به من مرخصی ندادن به مامانم نگفتم تا نگران نشه موقع آمدن باخودم بیارمش..... فکر نمی‌کردم مانده باشید ممنون در حقش برادری کردی
مصطفی: این چی میگفت من در حق عشقم، زنم، محرم برادری کردم شیطونه
میگه بزنم دکور صورتشو بیارم پایین

مادر ندا: پسرم چی شده نداعادت نداره از این کارا کنه قرص و خودکوشی از کجا پیدا شد

من: قصه‌اش خودکشی نبوده فقط دوتا از قرص‌های شمارو خورده تا بخوابه متاسفانه بدنش ضعیف بوده به این روز افتاده

کمی دیگه ماندم با اینکه دلم نمی‌خواست برم اما بلا مجبور رفتم

گذشته ندا (از زبان ندا)

صبح باتکون هاي دستم از خواب بيدار شدم مامانو بالا سرم ديدم وقتي ديد دارم باگيجي نگاهش ميکنم گفتم: پاشو صبحانتو بخور الاناست مهران پيداشه کاراي ترخيص رو بکنه بریم..... بي حرف بلند شدم بعد از شستن دست و صورتم صبحانم رو خوردم کمی بعد مهران امد

سلام..... مامان: سلام پسرم خوبي..... مهران: مرسي مامان يه چيزايي برات اوردم بخور ضعف نکني منم برم دنبال کار هاي ترخيص..... قبل رفتن رو کرد سمت منو گفتم: خوبي ندا..... من: چه فرقي ميکنه خوب باشم يانه.. مهران: چي ميگي دختر ديروز تا پاي مرگ رفتي وامدي ميدوني اگر فرشته خانم و برادرش نيم ساعت دير تر رسونده بودند بيمارستان الان جاي دراز کشيدن روي اين تخت تو قبرستون دراز بودي..... من: به درک از اين زندگي کوفتي خلاص ميشدم..... مهران: مثل اينکه قرص خوردي زبونت دراز شده حيف که مريضي و گر نه همين الان قيچيش ميکردم..... اينو گفتم و رفت.... نيم ساعت بعد بابرگه ترخيص امد..... ما هم آماده شديمو به طرف خونه رفتيم

وقتي ر سيدم رفتم حمام بوي کند خون والکل گرفته بودم بعد از بيرون امدن بي هيچ حرفي رفتم تواتاق و دراز کشيدم..... داشتم فکرميکردم اگر پدرم مصطفي راضي به اين ازدواج نشه تکليف من چيه يعني ميتونم بدونه اون مثل گذشته زندگي کنم با اين فکراشکهام روي گونه هام جاري شد.....

نمي دونم کي در خلسه شيرين خواب فرو رفتم

که بانوازش موهام چ شما مو باز کردم فرشته جون با چ شمایی ا شکی بالا سرم نشسته بود..... بعد از احوال پرسید و.... گفت: ندا جان مصطفی خیلی نگرانت اگر تونستی غروب یه بهانه ای بگیر یا پایین تا بینت شایداروم بگیره..... من: فرشته جون بنظرم رابطه منوم مصطفی دیگه درست نیست وقتی قرار نیست باهم ازدواج کنیم بهترین رابط همین جاتوموم شه..... فرشته: اماندا مصطفی..... حرفش قطع کردم و گفتم من اگه بیشتر از مصطفی عذاب نکشم مطمئن باش کمتر نمیکشم ولی بهتر قبل اینکه بیشتر بهم وابسته شیم تموم شه..... فرشته جون دیگه حرف نزد و چند دقیقه بعد رفت بارفتش بغض گلویم روازاد کردم تا میتونستم گریه کردم ولی مگر اتیشی که درونم شعله ور بود خاموش میشد

صبح روز بعد با مهران برای گرفتن جواب یه سری از مایش ها به بیمارستان رفتیم

وقتی امدیم مهران منو جلودر پیاده کرد و خودش رفت تا از کارش عقب نیافته..... کلید انداختم داخل قفل و درو باز کردم وارد حیاط که شدم مصطفی رو دیدم پاتند کردم سمت راپله که دستم از پشت کشیده شد و مو کردم انطرف که مصطفی گفت راه بیفت کارت دارم دستمو کشید و برد خونه فرشته جون بایسته شدن درد اذدم و گفتم:.....

گذشته ندا (از زبان ندا)

وقتی دروبست با صدای جیغ جیغم گفتم: چرا منو اوردی اینجاها... مصطفی: این بچه بازیها چیه درو اوردی دیروز چرا نیا مدی..... مگر فرشته نگفت نگرانتم میدونی از دیروز چی به من گذشته از دیروز تا حالا

من: چرا... چرا.... بایدنگران یه دختره*ر*ز*.....

هنوز حرف ازدهنم کامل بیرون نیومده بود که دست مصطفی رو صورتم
فرو داد و دستم رو صورتم گذاشتم به مصطفی خیره شدم

به من سیلی زداره..... به من سیلی زد مصطفی به من.....

بسمت مصطفی یورش بردم درحالی بامشت به سینش میکوبیدم و گریه
میکردم گفتم: توحق نداری منو بزنی اصلا نباید دستت بهم بخور بابام ه*ر*زه
ممکن منم مثل بابام ه*ر*ز*.....

اینبار قبل از اینکه حرفم تکمیل بشه لبهای داغش رو روی لبهام گذاشت اول
تقلا کردم ولی کم کم آرامش به بند بند وجودم تزریق شد..... دست
از تقلا کشیدم همراهیش کردم گریه میکردم میب*و*سیدمش شوری
اشک و تودهنم حس کردم خواستم ازش جدا بشم که نذاشت و باولع شروع
کرد بب*و*سیدنم..... نمیدونم چقدر گذشت وقتی نفس کم اوردم
انگار فهمیدم اول گازارومی از لبم گرفت بعد ازم جدا شد..... منوب*غ*ل
کرد سرم رو روی سینش گذاشتم نفس عمیق کشیدم عطر تنش به ریه هام کشیدم
..... آرامش و به وجود ریخت..... تازه فهمیدم چقدر دل تنگ این اغوش
امنم..... چقدر دل تنگ این آرامش دست نیافتنیست.... من عاشق و شیدای
مصطفی بودم نفسم به نفس بند بود چطور میتونستم بدون اون زندگی
کنم..... مصطفی سکوت بینمونو شکست

مصطفی: ندا جان باخودت ومن این کارونکن خودتم میدونی نه من بی
تو میتونم نه تویی من پس این آرامشو این حس قشنگو از من نگیر..... خودت توازم

دریغ نکن..... قول میدم به مردنگیم به شرافتم قسم به خدا قسم من باهات ازدواج میکنم هرطور شده اقاموراضی میکنم..... بهم وقت بده خواهش میکنم من: چي ميشنيدم مصطفي مغرور كه بقول ما مان غرور از سرور و روش میبارد..... بازو رجواب سلام ادم و میده از من برای دومین بار دانه خواهش میکنه..... کمی از ب*غ*ش بیرون ادمم به چشمش نگاه کردم..... خدای من چي میدیدم چشمش پراشک بود چشماي عشقم، شوهرم، اسطوره زندگی، تکیه گام بخاطر من بارونی شده بود.... به اینکه مصطفي عاشق و معجونه ایمان اوردم

سر موروي سینش گذاشتم نمیخواستم اشک مردم ببینم اونم اشکی که خودم باعث وبانیشم..... با صدایی ضعیفی گفتم: خدا لعنتم کنه که باعث ناراحتیت شدم..... نگفتم باعث اشک چشمت شدم نخواستم غرور خورد بشه مصطفي چون شوروي سرم گذاشت اشک هاش روی مو هام چکید و گفت: خدا نکنه جونم، عمرم، نفسم دیگه حق نداری یه لحظه ازم دور بشی جز مواقع ضروري در ضمن دیگه نمیخوام اون چرت و پرتیایی که دیروز به فرشته گفתי رو بشنوم

سرموازو سینش برداشتم و گفتم: معذرت میخوام صدای فرشته جون امد اگر اشتی کردید و صحنه با ۱۸ درنمیارید من از اسپز خونه بیرون بیام

مصطفي: خندید و گفت قول نمیدم

بعد از احوال پرسى با فرشته جون گفتم

من باید برم بعد از ظهر مامان رفت ارایشگاه میام

مصطفی: برو گلم مواظب خودت باش منتظرتم

من: فعلا خدا حافظ

مصطفی با اجازه ای گفت ب*و*سه ای رو گونم کاشت و گفت خدا حافظ

زمان حال

با صدای محیا از خواب بیدار شد

محیا: مامان..... مامان..... پاشید دیگه

من: چشم ما موباز کردم..... بیدار شدم گلم

محیا: خوبید..... الان چه وقت خوابید نه..... چرا زیر غذا رو خاموش

کردید..... نکنه باز مقلبتون

من: کافی شلوغش نکن من خوبم جایم درد نمیکنه فقط خسته شدم ادمم

دراز کشیدم نفهمیدم که خوابم برده..... تو کی امدی خوش گذشت

محیا: خیلی وقت ادمم..... اره خیلی خوش گذشت مگر میشه باارمان بیرون

بر موبد بگذره..... چای دم کردم غذا رو هم کامل درست کردم بیابخوریم

ضعف میکنیدها.....

من: باشه تو برو به دست و صورتت بزنم میام

محیا: باشه فقط زود بیاید چای میریزم سرد نشه

من: باشه..... بعد از رفتن محیا به دستشویی رفتم بعد از شستن دست و صورتم به

اشپز خانه رفتم..... بعد از خوردن چای وشام..... به محیا کمک کردم

ظرفهارو شستیم برگشتیم نشیمن.....

من: محیا ارمان راجع به خواستگاری حرفی نزد

محیا: نه مامان من پرسیدم چیزی نگفت

من: شماره ارمان وبده..... بینم با پدرش صحبت کرده یانه

بعد از گرفتن شماره از محیا کمی دیگه نشستم بعد خستگی روبهانه کردم

و ا مدم ا تا قم..... گوشیم رو برداشتمم پیامی به این عنوان برای ارمان

نوشتم (سلام... من ندا هستم..... مادر: محیا رضایی اگر براتون مقدور فردا ساعت

ده کافی شاپ بینم تون.... کار مهمی پیش امد.... لطفا از قرار مقالات مون

به محیا چیزی نگید..... ممنونم ندا)..... وقتی تاییدیه پیام امد روی تخت

دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با صدای الارم گوشی از خواب بیدار شدم بعد از خوندن نماز صبحانه

رو اماده کردم..... بعد از بیدار شدن محیا و خوردن صبحانه اماده شد به دانشگاه

رفت منم بعد از جمع کردن میز اماده شدم و به کافی شاپ رفتم

وقتی رسیدم ارمان امده بود و جایی دنجی نشسته بود..... رفتم نزدیک

من: سلام خوب هستید اقا ارمان در این بین روی صندلی نشستم....

ارمان: سلام ممنون بنده خوبم..... شما خوبید..... محیا خوبه

من: شکر هر دو مون خوبیم.... گارسون امد سفارشات رو گرفت که هر دو قهوه

سفارش دادیم..... بعد از رفتن گارسون ارمان گفت

ارمان: چیزی شده نگرانم کردید

من: بله متاسفانه پدرتون دیروز امدن خونه ما و منو..... همه حرفایی که

بینمون رد و بدل شد به ارمان گفتم..... اخم رو پیشونیش رفته رفته

بیشتر میشد وقتی حرفام تموم شد..... کلافه دستی پشت سر و گردنش

کشید و گفت: فکر اینجاشو نکرده بودم

من: حالا میخوای چیکار کنی

ارمان: هیچی محیار و از خودم بروم چون هیچی اندازه جون محیا و اسم ارزش نداره..... حتی عشقم

من: شاید اینطوری از لحاظ جسمی از شما حفظ کرده باشی و سالم باشی ولی از لحاظ روحی بایه مرده فرقی نداره

ارمان: میگی چیکار کنم به رابطه ادامه بدم تا بابا منم تعیین بشه و عملی کنه
من: نه راه بهتری هم هست

ارمان: مثلاً چی

من: اینکه پدرتو، تو عمل انجام شده قرار بدی

ارمان: میشه واضح تر بگی

من: مثلاً تا آخر ماه کارهای عقدتونو انجام بدی و تا لا برگیر بد کارت پخش کنی و دوسه روز مانده به مراسم به پدرت بگی اون موقع بخاطر حفظ ابرو و پیش دوست و آشنا، فامیل مجبور بپذیرش میشه..... بعد از عقد منم مسلماً به عروسیش آسیب جسمی وارد نمیکنه

ارمان: فکر بدی نیست

من: پس موافقی

ارمان: البته..... من امروز با محیا صحبت میکنم از فردا میفتم دنبال کاری عقد

من: عالیه پس من دیگه میرم دیرم شده اگر کمکی چیزی خواستی روی من حساب کن

ارمان: ممنونم درحکم مادری روتحام کردید تا عمر دارم این لطفتونو فراموش نمیکنم

من: خواهش میکنم تو مثل پسرنداشتمی..... خدا حافظ

ارمان: باز ممنون..... خدا نگهدار

بعد از خارج شدن از کافی شاپ بسمت خونه حرکت کردم

این یکماه مثل برقو باد گذشت.... محیاوارمان تمام کارهای مربوط به عقد و انجام دادن..... دوروزدیگه قرارتویکی ایتالاهای لوکس مراسم شون برگزار بشه.... ارمانم قرار بود دیشب باید پدرش صحبت کنه.... هنوز که خبری نشده.... قرار غروب که محیا از دانشگاه میاد بریم بریم خریدار خونه من هنوز هیچی نخردیم..... تو این فکر ابودم که یه نفر دستشو گذاشته بود روزنگ ایفون و برنمی داشت..... هول شدم بدون برداشتن ایفون یادیدن کسی که پشت دره کلید بازو فشار دادم..... چیزی نگذشته بود که درو روی هم محکم زده شد..... انجارو هم باز کردم

پدرارمان (حمید) وارد خونه شد از چشمش اشک میبارید..... ازش ترسیدم روبه عقب قدم برمیداشتم..... با هر قدمم اونم یه قدم روبه جلو برمیداشت..... حمید: بلاخره کار خودتو کردی اره

من: چ..... چی..... می..... میگی دازچه کاری حرف میزنید

حمید: میخوای باورکنم مراسم گرفتن بدون اطلاع من دخلی به شما نداره

من: گفته بودم بهتون که از هیچ کاری برای رسیدن این دو تا بهم دریغ نمیکنم..... به دیوار سیدم پشتم محکم به دیوار برخورد کرد..... حمید رو بروم قرار گرفتو دستشو از دوطرف رو دیوار گذاشت طوریکه در اغوش حمید قرار گرفته

بودم وقتی نفس های داغش به صورتم میخورد حالمو بد میکرد من هیچ راه فراری نداشتم

حمید: منم بهتون گفته بودم این اصلا برای شما و دخترتون خوب نیست فقط خیره نگاش میکردم میترسیدم کاری کنم حرفی بزنم جواب عکس بده..... حمید سرشو جلو آورد درست تو چند سانتی صورتم بود حمید: میدونستی چشمایی زیبا و افسونگری داری اینو گفت و لبهاشو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به *و* سیدنم..... هرچی تقلا کردم مشت به سینه اش کوبیدم ولم نمیکرد..... وقتی خسته شد ولم کرد به محض اینکه سرشو عقب کشید سیلی محکمی به صورتش زدم طوری که جای انگشتام روی صورتش ماند و کف دست خودمم میسوخت.....

من: به چه حقی من ب*و* سیدی مردیکه بی نا..... چطور جرات کردی همچین کاری رو بکنی..... با آخرت باشه بهم نزدیک شدی..... یه باره دیگه اگر بهم نزدیک بشی دما از روزگارت در میارم..... حالا هم گمشو و و و از خونم بیرون دیگه هم نمیخوام ببینمت..... مردیکه ه*و* س.....

حمید بی هیچ حرفی رفت منم همون جا کنار دیوار سرخوردم اشکهای داغم گونه های سردمونوازش کرد..... وقتی به لحظه ب*و* سیدنم فکر کردم چندشم شدیکبار تمام محتوات معدم به دهنم هجوم آورد سریع بلند شدم خودمو به دستشویی رساندم..... وقتی معدم کامل خالی شد دیگه حسی تو وجودم نبود همون جارو پانشستمو گریه کردم نمیدونم چقدر گذشته بود که

باحس برگشت دوباره رمغ به پاهام بلندشدم بعد از شستن دست و صورتم به
 اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم چشمام و بستم.....

زمان حال

(دوروز بعد روز جشن)

بعد از ناهار محیا همراه مهلا به ارایشگاه رفتن قرار شد منم بعد از انجام کار بامه گل
 به ارایشگاه بریم کار زیادی نداشتم دیروز موهام روزنگ گذاشتم، اونم عسلی
 روشن که به پوست سفیدم میاد و باچشم مام همخوانی خوبی
 داره..... بعد از شستن ظرفها و جمع کردن خونه بامه گل به ارایشگاهی که
 همیشه میرم رفتیم چون سر ارایشگری که محیا رفته بود پیشش شلوغ
 بود و اینجای نزدیکتر بود همین جارتیم..... حدود یک ساعت زیر دست
 ارایشگر نشسته بودم که کارش تمام شد بعد ارایش..... کمکم کرد لباسم و پیوشم
 وقتی رفتم جلوی آینه از دیدن خودم لذت بردم موهای بلند عسلی من نصف شنیون
 کرده بود و نصف دیگه رو فردرشت داده بود از یک طرف روی شونم ریخته
 بود ارایش لایت دودی طلایی هم کرده بود بالاسم که لباس شب به رنگ نباتی
 بود همخوانی داشت..... لباسم استینش سه ربع که جنس از کیپوره
 جنس خود لباسم ساتن امریکاییه تا پایین ب*ا*س*ن تنگ و از انجابه
 بعد کمی گشاد میشه و دنباله کمی هم داره (باینکه دو تا بچه بدنیا اوردم ولی به
 خاطر کار زیاد و نخوردن غذا اندام خوبی دارم طوری که اندازه یه کف دست
 بچه فقط شکم دارم و قد بلندم به کمک امده شکم اصلا مشخص نیست)
 خلاصه بعد از آماده شدن من موهای مه گلم درست کردن نزدیک غروب

بود..... بعد از حساب کردن سوار ما شینم شدم و بسمت تالار حرکت کردم سه ربع بعد رسیدیم ماشین روتو پارکینگ پارک کردم بسمت ورودی تالار رفتم بعد از تحویل دادن لباسهام رفتم داخل و به چند نفری که آمدن سلام و خوش آمدگفتم فامیل های ما یاد نبودن یعنی جز فامیل پدری محیا کسبی رو برای دعوت کردن نداشتیم..... بیشتر شون فامیل های ارمان بودن ولی چون پدر و مادر ارمان هنوز نیومده بودن به رسم ادب من سر میزها شون می رفتم و خوش و بش کوتاهی باهاشون می کردم..... حد و دنیسم ساعت بعد مهلا و امیر مهدی آمدن بسمت شون رفتم..... مهلا: اوه..... سلام مامان میبینم که دست دختر اتواز پشت بستت..... لبخندی زدم و گفتم نکنه حسودیت میشه از شما خوشگل ترم..... امیر: نه دیگه نشد مامان.... خوشگل تر از زن من تو دنیای نیست..... من: اوه... اوه... کی میره این همه راهو امیر جان.... بسمت میزی رفتم بعد از نشستن گفتم: محیا اینهارفتن اتلیه..... مهلا: اره مامان نمیدونی محیا چقدر ناز شده بود این فرشته هاشده بود..... امیر میان حرف مهلا آمد و گفت: مامان اون پدر ارمان نیست... سرمو بسمت ورودی چرخوندم پدر ارمان و به همراه خانمی دیدم که خانومه چون طرف چپ پدر ارمان بود بما زیاد دیدند داشت به اجبار بلند شدم و بطرفشون رفتم..... سلام خوش آمدیدای محبی..... حمید (پدر ارمان): سلام ممنونم مثل اینکه کمی دیر کردیم..... در این بین خانومه هن هن کنان گفت: حمید جان معرفی نمیکنی..... حمید: چرا عزیزم خانم رضایی هستن مادر محیا... رو کرد سمت من و ایشونم نسرین خانم همسر بنده هستن..... باورم نمیشد مرد به این خوش

تیپی چنین زنی داشته باشه..... زن فوق العاده چاق و قد کوتاه که بادینش ادم یادزله میافته حاضرم قسم بخورم بازور، روپاش و ایستاده بود اینوازنفس نفس زدنش را حت میشود فهمید..... دستمو به طرفش دارز کردم و گفتم خوشبختم..... دستمو تودسته های چاق گوشتیش گرفت و گفت همچنین..... میز خالی نزدیک جایگاه عروس داماد که برایش در نظر گرفته بودم نشونشون دادم..... بعد از تشکر رفتن و نشستن منم به سمت میز خودمون رفتم..... وقتی به مهلا گفتم اون خانم مادر ارمان از تعجب چشمش گرد شده کمی بعد خبر دادن عروس دا مادا مدن به بیرون تالار رفتیم بعد از ایش بازی و..... عروس و دا مادا مدن و رفتن ا تا ق عقد تا بعد از عقد و اوردن سالن بشن..... کمی بعد با مهلا بسمت عروس داماد رفتیم

محیا روتوب* غ* لم گرفتم پیشونیشوب* و* سیدم و براش ارزو خوش بختی کردم بار ما دم دست دادم و ازش قول گرفتم دخترم و خوش بخت کنه هنوز مشغول صحبت بودیم که حاج اقا برای خواندن خطبه عقد آمد

یه طرف پارچه بالا سرشون و دختر عموم محیا طرف دیگه رو هم یکی از فامیل های ارمان گرفت مهلا هم شروع کرده ساییدن قند

بعد از سه بار بلاخره محیا بله رودادیه قطره اشک از چشمم چکید و براشون ارزو خوش بختی کردم

خلاصه بعد از دادن کادو که من کلید و ا حد بالارو، بهمراه یه سرویس طلا سفید به محیا دادم و به ارمانم یه ساعت طلا دادم

عروس و داماد به جایگاه اصلی شون بین مهمانا مدن بعد از ر* ق* ص و خوردن میوه و.....

نزدیک شام اهنگ تانگو پخش شد خواننده گفت پنج دقیقه اول وعروس داماد تنها بر*ق*صن بعد زوج هابهشون اضافه بشن

محيوارمان ر*ق*صيدن پنج مين بعداولين زوج مهلاوامير بهشون اضافه شدن منم همراه مه گل رفتم پيش خانواده امير تا ازشون تشكرو.....كنم در حال صحبت بودم باصدايي كه بگوشم رسيدخشم تمام وجودمو دربرگرفت حميد(پدرارمان):خانم رضايي به بنده افتخار همراهي ميديد.....

باتعجب به دست درازش دش نگاه كردم وگفتم متاسفم من بلدنيستم بهتر همسرتون همراهي تون كنن

حميد:توقع نداريد همسرم بااين وضع باهام بر*ق*ص ه من:اين مشكل خودتونه

حميد:ولي باهمراهي شما حل ميشه هم شما دخترتونوتنها نداشتيد هم بندپسر موخواهش ميكنم

چاره اي نداشتم اگر بازم رد ميكردم ممكن بود خانواده امير فكري ديگه اي بكنن.....به اجبار دستمو تود سش گذاشتم از برخورد دست باد ست گرمش حسابي چندش شدولي چاره اي جز تحمل نداشتم

وقتي رسيديم يكي ازدستامو گرفت ودست ديگه شوروي كمرم گذاشت از برخورد دستش باكمريدنم لرزش خفيفي گرفت منم به اجبار دستمو روي شونش گذاشتم وشروع كرديم به ر*ق*صيدن

دروغ گفته بودم تانگو به لطف محيا وهما خوب بلد بودم بر*ق*صم

انقدر باهام تمرين كردن تا ياد گرفتم

سعی میکردم بافاصله ازش بر*ق*صم اما اون فاصله رو پر میکردطوری که فاصله بینمون به پنج انگشتم نمیرسید از برخورد نفس های گرمش با پوست صورتم حالم داشت بهم میخورد اوضاع وقتی بدتر شد که شروع کرد حرف زدن..... حمید: میدونستی زن زیبایی هستی..... بخاطر موقعیت زنهای جوان زیادی دوروبر من هستن ولی اعتراف میکنم اونها با اون سنشون نصف زیبایی تو رو ندارن..... وادارم کرد به چرخیدن..... چشمات م*س*م میکنه..... دوباره چرخیدم بوی عطر و جود مولبر یزاز خواستن میکنه..... دوباره چرخیدم موها ت دیونم میکنه..... من: میشه لطفا خفه شی حالم اذت بهم میخوره.... حمید: تو که دوست نداری دختری تو ناز و نعمت با اسایش زندگی نکنه. هان..... من: چي ازم میخوای..... حمید: خودت روم میخوام..... میخوام صیغم بشی..... وایستادم حرفشو تجزیه تحریر کردم و گفتم: خیلی پستی ازت متنفرم میفهمی متنفر..... بسمت سرویس بهداشتی دویدم شیرابو باز کردم دستموزیرشیر گرفتم و به گردنمو کشیدم تا از التهاب درونیم کم شه وقتی رفتم بیرون نگاه خیره خیلی هارو، رو خودم حس کردم..... ولی جرات سربلند کردن هم نداشتم دیگه از جشن چیزی نفهمیدم وقتی به خودم امدم که خونه بودیم ارمانم شب اینجاماندا ما قبلش امیر چیزهایی رو بهش گوش زد کرد بعد از رفتن بچه ها به اتاقم رفتم یه دوش گرفتم و با حوله روی تخت دراز کشیدم.....

گذشته ندا

بعد از ظهر وقتی مامان به ارایشگاه رفت مثل پرندۀ ای که از قفس آزاد شده بسمت پایین پرواز کردم.....

وقتي مصطفي درو باز کرد با تمام سرعت خود موتو واغوشش پرت کردم
 مصطفي دستهاش دور کمرم حلقه کرد منوبه خودش فشرد انقدر محکم که دردم
 گرفت اما دردش شیرین بود
 سرموروي سينش گذاشته بودم واهسته نفس میکشيدم ميترسيدم.....ميترسيدم
 ازم بگيرنش.....ميترسيدم نزارن بيادپيشم.....
 ریتم قلبش شده بودبهترین ملودي دنيا برام وعطرتش بهترين ارامبخش
 نمیدونم چقدرتوان حالت بوديم که گره دست مصطفي دورم شل شد.....
 نگاهم کردوبعدازچنددقيقه سروصورتموغرق ب*و*سه کرد
 من: مصطفي منوببخش من خيلي بجگا.....نذاشت حرفم تمام بشه انگشت
 اشارشوروي لبم گذاشت گفت: هيس هيچي نگوفقط بزارنگاهت کنم دلم براي
 چشماي عسلیت تنگ شده....چي ميگفتم وقتي خودم دلتنگ تر بودم براي اون
 چشمهاي رنگ شيش.....
 تونگاه هم غرق بوديم که مصطفي دراغو شم کشيد درحالي که کمرم ونوازش
 ميکردگفت: نمیدوني توييمارستان چي کشيدم تا بهوش بيابي.....نمیدوني
 چقدردعا کردم تاچشماي خوشکل عسلیت روبازکني.....داغون شدم
 تاچشما توبازکردي.....
 مصطفي: ببخشيدگلم من ناراحت وعصباني بودم....نتونستم همه
 چيزوتوضيح بدم وموجا بت كنم.....ببخش خانمم که بخاطرم
 دردکشيدی.....ولي اينويادت باشه هراتفاقي بيافته.....هراتفاقي....حتي

اگر اسمون به زمین بیاد تو مال من میشی به هر قیمتی که شده تو رو مال خودم میکنم.....

اشک هام دونه دونه از چشمام روی تیشرت مصطفی چکید..... انگار از خیسی تیشرتش فهمید دارم گریه میکنم که گفت:

نریز این مرواریدهارو که داغونم میکنه

گرم شدت گرفتم..... مصطفی دستمو گرفت برد نزد یک مبل خودش نشست منم رو پاش نشوند..... سرمو تو گودی گردنش فرو کردم....

مصطفی: گریه چرا خانمم..... من: میترسم مصطفی..... میترسم بری و دیگه نیای.... میترسم ولم کنی..... مصطفی سرموازشینش جدا کرد با دستاش صورتمو قاب گرفت باشخصتش اشکها مپاک کرد ب*و* سه کوتاهی رو لبم نشوند و گفت: خانمم بهتر از جدایی تنهایی حرفی نزیم تو نفسمی اگر تو نوستی نفس نکشی منم بی تو میتونم..... حالا هم پاشو برو دست و صورتت رو بشورتا من به فیلم بزارم ببینیم

بلند شدم به سمت دست شویی رفتم بعد از دستن دست و صورتم رفتم بیرون مصطفی هم با ظرف میوه از آشپزخانه آمد روی مبل نشست دستهاشو از هم باز کرد..... خومواندا ختم تو اغوشش سرمو روی سینش گذاشتم.....

میوه پوست میکندم تودهان مصطفی میزاشتم اونم کلی قربان صدقم میرفت منم ذوق مرگ میشوادم

انقدر خوش گذشته بود که نفهمیدم کی یکساعت گذشت.....

وقتی میخواستم برم مصطفی دستمو دستهای گرم مردنش گرفت و گفت: فردا بیا پارک..... ببینمت میخوام زودتر برم تا آقا جون و برای خواستگاری راضی

کنم.... به معنی فهمیدن سرموتکون دادم بغض بدی گلو مومیشد.... سعی
میکردم کمتر حرف بزنم تا بغضم نترکه.....

بلا جبار خدا حافظی کردم و باز انوهای لرزان بسمت بالا رفتم
فکر دوری از مصطفی به قلبم چنگ میانداخت و دیوانم میکرد
این روزها وقتی حرف ازدواج و خواستگاری مصطفی از من میشد دلشوره
میگرفتم و به حس بدی داشتم که نگرانم میکرد اما فرشته جون میگفت این
چیزا طبیعیه نگران نباشم امیدوارم همین طور باشه
زمان حال

یک هفته از عقد ارمان و محیا میگذره همه چیز خوب پیش میره ارمان پسر فوق
العاده باشعور و فهمیه خیلی هم محیار و دوست داره
امروز برای ناهار ارمان و دعوت کردم در حال آماده کردن غذا بودم ک گوشیم
زنگ خورد.....

من: بله..... سلام خانم رضایی به جا آوردید..... صدش خیلی
اشنا بود اما حافظه من یاری نمیکرد برای همین گفتم: نه متاسفانه
بنده حمیدم محبی..... تا این و گفت دلم هری ریخت یعنی
چیکار داشت..... من: بله امرتون..... حمید: راجبه پیشنهادم فکر کردید
من: فکر نمیکنم پیشنهادی داده باشین ک قرار باشه روش فکر کنم....
حمید: پس فراموش کردید ایرادی نداره دو مرتبه یادآوری میکنم
شما قرار بود در ارضای خوشبختی دخترتون بابت ازدواج کنید

من: این‌یه پیشنهاد نیست حرف مفت‌ه ک نیازب فکرکردن نداره مسلماً جواب منفی..... حمید: بهتر خوب فکراتونو بکنید من هفته دیگه برای گرفتن جواب تماس میگیرم اگر مثبت بود که چه بهتر اما اگر منفی بود هراتفاقی بیافته مقصرش شما پیدنمیزارم اب خوش از گلوی دخترت پایین بره..... اینو گفت و قطع کرد..... به گوشی تودستم خیره شدم..... این مردک دیگه چی میخواست چرادست از سرم برنمیداره..... با صدایی زنگ ایفون به خودم امدم درو باز کردم ارمان و محیا بودن بعد از سلام و احوال پرس‌ی محیا رفت لباس عوض کنه ارمانم رفت دست و روشو بشوره منم رفتم اشپزخانه میز و چیدم..... بعد از خوردن ناهار برای استراحت ب اتاقم رفتم..... ولی حرفهای پدر ارمان یک لحظه اذهنم بیرون نمیرفت مخصوصاً تهدیدشودلم گواه بدمیداد

ده روزی از اون روزی ک پدر ارمان زنگ زده میگذره دیگه خبری ازش نشده منم فکر کردم بیخیال شده اما بعد از ظهر بادی‌دن شمارش بندلیم پاره شد حمید: بعد از احوال پرس‌ی گفت: خوب خانم جواب بنده چی شد من: معلومه منفی من بمیرم ازدواج نمیکنم..... حمید: باشه پس خودتون اینطور خواستید.....

دوروز بعد

امروز محیا تا ساعت ۶ کلاس داشت ولی الان ساعت نزدیک به هشته که نیماده خیلی نگرانشم..... دوباره شمارشو گرفتم ک یه خانمی جواب داد اول فکر کردم اشتباه گرفتم میخواستم قطع کنم اما گفتم یه عذرخواهی کنم بعد..... که

با شنیدن حرفهای خون تورگهام یخ بست..... شروع کردم ب فریاد کشیدن
..... مهلا سراسیمه خودشو بهم رسوند

مهلا: چي شده ما مان اروم باش چت شده..... من فقط اسم محيا
رو صداميزدم وگريه ميكردم..... اميرم از صداي فریاد منو مهلا امد پايين
بادیدن من تواون وضع خراب بسمت بالادو يدوقتي امد قرصي زیر زبانه
گذاشت نميدونم چقدر گذشت تاكمي اروم شدم مهلا زیرب*غ* لموگرفت
ورو مبل نشوند دستموبين دستهای گرفت وگفت

چي شده مامان اتفاقي افتاده..... من: محيا بوردن
بي..... بي... بیمارستان.... ت... تص... تصادف کرده

مهلا: جيغ خفه اي کشيدگفت: خدا مرگم بده سالم چيزيش ک نشده کدام
بیمارستان..... من: بیمارستان.....

امير: مهلا تو مواظب مامان باش من برم ببينم چي شده..... تا اينوشنيدم مثل
فرتو جام نشستم منم ميام امير جان

امير: شما حالتون خوب نيست بهتر است راحت كنيد من خبر شو بهتون
ميدم..... من: امير اگر نيام ديوانه ميشم..... امير ب اجبار قبول كردو باهم
رفتيم بیمارستان.....

(دوستاي گلم لايك يادتون نره اگر لايك ها خوب باشه يه پارت ديگه كه
خييلي باحاله ميزارم، ممنونم كه حمايتم ميكنيد فداي همتون زهرا)
گذشته ندا

امروز به مامان گفتم بعد از مرخصی از بیمارستان بیرون رفتم حوصله سررفته بعد از ظهر میرم خرید مامانم قبول کرد

بعد از ناهار به دوش گرفتم..... بعد از حمام موهامو با ششوار خشک کردم..... رفتم سراغ کمد برای انتخاب لباس به مانتو سرخ ابی به همراه شلوار سفید و شال سفید پوشیدم بعد از خدا حافظی از مامان بسمت پارک..... حرکت کردم

وقتی رسیدم مصطفی هنوز نیمه بودیه نیمکت نزدیک ورودی انتخاب کردم و نشستم حدود دینم مین بعد مصطفی آمد با هم راه افتادیم سمت بازار برای خرید (توجه داشته باشید اون موقع مرکز خرید نبوده)

به ست کیف و کفش به همراه رو سري ک سلیقه مصطفی بود خریدم البته همه رو خودش حساب کرد وقتی مخالفت کردم گفتم برای خانمم نخرم برای بخرم..... تو بازار راه میرفتیم و حرف میزدیم که چشمم خورد به پشمک.... وایستادم دستامو با ذوق بهم زدم و گفتم: وای مصطفی نگاه کن پشمک..... مصطفی: میخوای برات بخرم..... لبخند پتو بهنی زدم سرمم تکون دادم..... مصطفی هم به سمت مغازه پشمک فروشی رفت..... وقتی آمدیه پشمک رو گرفت سمتم..... از دستش گرفتم و گفتم: وای.... چرایکی خریدی مگر خودت نمیخوری..... مصطفی: نه گلم من زیاد دوست ندارم..... شونه ای بالا انداختم اولین تکه رواز چوبش جدا کردم و داخل دهانم گذاشتم چشمم و بستم بالذت خوردمش وقتی اب شد و قورتش دادم چشمم باز کردم..... تکه دوم و کندم قبل از اینکه باز دم مصطفی سرشوار دجلو پشمک و با سه تا انگشتمو گذاشت داخل دهانش..... با تعجب

نگاش کردم....گفت:خوب اون طوري خوردي دلم خواست.....نگاه ازش گرفتم يه تکه ديگه کندم دوباره مصطفي خورد.....باعصبانيت نگاهش کردم.....خندمم گرفته بودمثل پسر بچه ها باملچ ملوچ ميخوردولي از موضع خودم کوتاه نيومدم وقتي نگاه عصييم موديدگفت:قبله خيلي چسبيدوسوسه شدم.....يه تکه ديگه کندم که تقريباً به تهش رسيده بوداما قبل ازاينکه بزارم دهانم مصطفي رو هوا قايد.....عصباني شدم.....بامشت به بازوي مصطفي زدم وباحرص و صدای نسبتابلندگفت:وقتي دوست دا شتي چرررراوا سسه خودت نخريدي پشمک تموم شدکنده بک.....مصطفي پوست لبشوميچويد معلوم بود بازور جلوخنده اش وگرفته توان حالت گفت: ندا جان بخاطر يه پشمک ابرو مونوبردي مردم دارن نگاه مون ميکنن.....با اين حرف مصطفي سرموبه اطراف چرخوندم که ديدم بله ملت باچشمای گردشوده دارن نگاهمون ميکنن.....واي خدا ابروم رفت....امدم درستش کنم..... دستمو دور بازوي مصطفي انداختم ودو باره باصدای نسبتابلندي گفتم:عزيزم بهتربريم ديگه..... با اين حرفم مردم ترکيدن ازخنده نه به زدنم نه به اين عزيزم گفتنم.....تاواضع روانجوري ديدم بازوي مصطفي روکشيدم وازانجادور شدیم به محض فاصله گرفتن ازاون مکان بازوي مصطفي رول کردم باحالت قهرازش فاصله گرفتم

طفلک مصطفي کلي منت موکشيدتاباهاش اشتي کردم
اون روزهم به لطف حضور مصطفي به بهترين نهوگذشت
شيم بعداز خوردن شام به رختخواب نرسيده بيهوش شدم

زمان حال

وقتي به بیمارستان رسیدیم و سوال کردم گفتن اتاق عمل باشنیدن همین کلمه زانو هام لرزید امیر زیر بازوم و گرفت کمکم کرد روی نیمکت بشینم خودشم رفت کمی بعد با یک پلاستیک که حاوی کیک و ابمیوه و تعدادی شکلات بود برگشت یه لحظه یاد بچه ها افتادم که برای امپور زدن مامان باباشون این چیزارو براشون میخر

امیر: بیا ما مان اینهارو بخور..... من: ول کن امیر مگر من بچه ام رفتی تنقلات واسم خریدی..... امیر: چه ربطی داره فشارتون افتاده

من: من خوبم تورو خدا پاشو بریم بینم چه بلایی سربچم امده...

امیر: باشه حدا قل این ابمیوه رو بخور ید..... به اج بار نصف ابمیوه رو خوردم..... با همراه افتادیم سمت اتاق عمل ارمان توسالن داشت راه میرفت ماروک دید بسمتمون امد و گفت: سلام کی ب شما خبر داد.....

من: زنگ زدم به گوشیش یکی از پرستار اجواب داد و گفت حالش خوب نیست و تصادف کرده..... چیشده کجاء تصادف کرده..... ارمان: منم نمیدونم مثل شما بهش زنگ زدم که گفتن چه خاکی بسرم شده..... امیر شونه ارمان رو گرفت فشار خفیفی داد گفت: ارم باش انشالله حالش خوب میشه

امیر: ما مان شما هم بیاید بریم بشینین..... تا اینو گفت در اتاق عمل باز شد و دکتر همراه چند پرستار بیرون امدن..... بسمتشون هجوم بردم و گفتم: تورو خدا حال دخترم چطوره چشم شده..... دکتر: از همراهای خانم رضایی هست ید..... با چشمهای نمناک نگاهش کردم گفتم بلمه مادرشم..... دکتر: تشریف بیارید اناقم

همه ساکت بودیم که امیر گفت: آقای دکتر همیشه بینیمش

دکتر: الان تو بخش مراقبت های ویژه دوروز دیگه که امد بخش
میتونی ببینیش..... بله میدونم..... اگر امکانش باشه و لطف کنی مادرش
ببیند..... دکتر: امروز بیهوش وتازه از اتاق عمل امده اما فردا
حتما..... بعد از تشکر امید بیرون..... بسمت بخش مراقبت های ویژه راه
افتادیم..... وقتی رسیدیم از چیزی که دیدم به مرز انفجار رسیدم پانصد قدم
بسمتش روبرو شوا ایستادم و گفتم کارت بوداره.... وقتی سکوت شودیدم عصبی
تر شدم با مشت به سینه میکوبیدموگریه میکردم
ومگفتم: کارت بودآش*گل*ل..... اره مردیک هیز... تحدیدتو عملی کردی
حرم..... کثافت دختر موخونه نشین کردی حیوه*و*س..... اگر یه موا سرش
کم شه اتیشت میزنم منتظر جواب کارت باش مردک
آش*گل*ل..... امیر وارمان بازور منوازاون مردک بینخاصیت جدا کردن دراین
بین دو پرستار برای تذکر آمدن بعد از رفتن پرستارا دوباره بسمت حمید(بابا ارمان)
یورش بردم میکشششمتمرددددک..... چشمام سیاهی رفت قبل از اینکه

نفس بر زمین بشم دستاي دورکمرم حلقه شد و منوبه اغوش کشید و سیاهی
مطلق

بابوي الکلي که به مشام میخورد چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم سرم
تو دستم بود کمی سرمو بلند کردم مهلا کمی دورتر روبل دونفره اي نشسته
بود..... با صدایی ضعیفی ک بزور شنیده میشد صداش کردم..... بطرفم
امد خوبی مامان توک مارو نصف عمر کردی

اتفاقات جلو چشمم جون گرفت واشکهام جاری شد..... روب مهلا
کردمو گفتم: محیا چگونه..... مهلا: خو به منتقلش کردن بخش.... خیلی هم
سراغت رومیگیره..... من: راست میگی تو رو خدا سالمه..... مهلا: معلومه ک
راست میگویم..... سرمتون تمام شد با هم میریم خودتون ببینید..... من:
مگر کجا..... مهلا: تو بخش بستریه.... من ولی دکتر گفتم دوروز دیگه منتقل
میشه بخش....

مهلا بله متأسفانه شما انقدر فشار و تون بوده ک دوروزه بیهوشین
من وای خدا جون..... مهلا ما مان خواهش میکنم بفکر خودتون
باشید.... اینو گفتم سوزن سرم واز دستم بیرون کشید کمکم کرد بلندش
..... با هم بسمت بخش حرکت کردیم

وقتی وارد اتاق شدم بی توجه به شلوغی اتاق بسمت محیادو یدم
سرشو توب*ع*لم گرفتم در حالی ک گریه میکردم و میبویدمش
و میب*و*سیدمش گفتم: خدا رو شکر..... خدا رو شکر ک چیزیت
نشد..... اگر بلای سرت میومد من میمردم..... شما میدمن به
زندگیت..... شما دلخوشی من هستید..... چرا مواظب خودتون نیستید من

جزش-ماکسي رو ندارم.....ش-ما همه کسم-يد..... بدون ش-ما
 ميميرم.....مهلا:منواز محيا جدا کرد در حالي ک اشک ميریخت لیوان ابي جلوم
 گرفت وگفت:خودتون ناراحت نکن تازه از زیر سرم بیرون امدید دوباره حالتون
 بد میشه ها آآ.....لیوان اب و حرفهاي هملاکمي ارومم کرد بعد از احوال پرسبي
 با خانواده امیر و عمو محياک براي ملاقات امده بودن گوشه تخت نشستم
 شبم مهلا هرکاري کرد و ایسته پیش محيا راضي نشدم خودم پیشش و ایستادم نه
 تنها اون شب بلکه کل هفته اي ک محيا بستري بودم خود پیشش و ایستادم
 بعد از يه هفته محيا مرخص شدتون نشيمن رو برو تلوزيون تخت یک نفره اي براش
 آماده کردم.....

گذشته ندا

نزدیک ظهر بود صدای زنگ جلودر، ورودي بلند شد..... ما مان رفت
 در و باز کرد فرشته جون بود بعد از احوال پرسبي کاسه اشي رو داد دست مامان
 وگفت:فاطمه خانم اگر اجازه بدی ندا بیا دپایین اش سماق درست کردم نداهم
 خیلی دوست داره، باهم بخوریم اخه تنها نمیچسبه.....مامان:اگر دوست داره
 میتونه بیاد. اینو گفت و کاسه اش و داد ستم اینو خالي کن برو.....ذوق زده کاسه
 رو از دست مامان قاپیدم به اشپزخانه بردم.....امدم برم نگاهم تواینه به خودم
 افتاد...وای خاک بر سرم چطور با این لباسا برم پایین عوضم کنم مامان شک
 میکنه.....وای اخه یکی نیست بگه دختره ابله این چه لباسیه خونه پوشیدی
 (یه تاپ بندي صورتی بایه دامن سفید که گلای صورتی داشت بلندش تابلای
 زانوم بود) درست مصطفی شوهرم بود.....ولی تا حالا انقدر لباس باز جلوش

نپوشیده بودم خوووو خجالت میکشیدم با صدای مامان دل ازاینه کندم ورفتم سمت در.... بافرشته سمت راپله هارفتیم فرشته جون وقتی دروبازکردم مصطفی چای بدست وسط پذیرایی وایستاده بودتا منو دید چایی رو گذاشت رو این ودستها شو باز کرد بانهایت سرعتی که ازخودم سراغ داشتم خودم وپرت کردم تو اغوشش دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و منو بلند کرد چند دوری چرخوند صدای جیغم باقه قهقهه مصطفی قاتی شده بود..... که صدای اخ گفتن مصطفی با عث شد چش های بستموبازکنم..... باچشمای گرد شده به فرشته جون که جاروب دست درست پشت مصطفی وایستاده بود نگاه کردم

مصطفی من گذاشت زمین وگفت: اخ کمرم شکست..... فرشته: که کمرت شکست معشوق روتو هوا بچرخونی کمرت درد نمیگیره بایه جارو ناقابل که من زدم کمرت شکست..... مصطفی: خب چرا میزنی خواهر گلم..... فرشته با صدای جیغ ماندی گفت: خجالت نمیکشین حرکت بالا ۱۸ میزنین من ب درک جلو بچه رعایت کنین بدنیت

مصطفی: اون چه میفهمه خواهر من..... فرشته: که نمیفهمه..... مصطفی به معنی اره چند بار سرشو تکیه داد..... فرشته جون باهمون صدای جیغ جیغیش گفت: چند وقت پیش یه روز به حسین گفت با بابشین دستتو باز کن..... حسین بدبخت فکر کرد میخواد چی کار کنه به گفته اش عمل کرد..... و پریده رفت سمت درازان جادو دیده ب*غ*ل حسینو میگه خوبی عشقم دلم برات تنگ شده بود

حالا مارو میگی: /-:/-:/-:/

لب مومحکم زیردندون گرفته بودم تا جلو خند موبگیره حالا فرشته جون باقیافه میرغضب بالا سرما و ایستاده مصطفی طفلک هم کبود شده بود فرشته جون: اگر یه باردیگه حرکت بالا ۱۸ بزنی حسابتونو با این ب جارو تودستش اشاره کرد میرسم مصطفی: باشه ابجی جون حالا این بار مارو عطف کن

فرشته در حالی که سرشو تکیه میداد گفت خیلی خوب بهتر بریم غذا مونو بخوریم سرد شد ناهار باشوخی و خنده خورده شد
بعد از ناهار مامان صدام زد وقتی رفتم بالا گفت: من دارم میرم استخر تو هم شام بزار تا پیام من: باشه خیالت راحت

بارفتن مامان با تمام سرعت بسمت پایین دویدم ادمم در بزنم که فرشته جون درو باز کرد من: واکه جافرشته جون فرشته: میدونستم الان مامان میره میای پایین ترجیع دادم مرتضی رو ببرم پارک تا راحت حرکت بالا بزنی. خوش بگذره در حالی که از خجالت سرخ شده بودم رفتم تو در پشت سرم بستم ب در تکیه دادم و چشمم وبستم با دستی که دراغوشم کشید چشمم باز کردم ک دیدم بین زمین و هوا معلقم جیغ خفه ای کشیدم دستم دور گردن مصطفی حلقه کردم

مصطفی منو برد سمت مبل سه نفره منو روی مبل خوابو ندوخیه زد روم در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت:
گذشته ندا

مصطفی منوروي مبل خوابوند خودشم خیمه زدروم درحالي که موهامونوازش
میکردگفت:ندامیدونستی من اهل تلافی هستم .

من:نه.....مصطفی:ازحالابدون گلم.....میدوني الان یادچي افتادم
من:ازکجا بایدبدونم.....مصطفی لبخندشیطاني زدوگفت:گوش کن من بهت
میگم.....یهو یاددیروزافتادم ک بخاطریه پشیمک ناقابل چطورمن بیچاره
روگرفته بودي به بادکتیک تازه به جای اینکه من قهرکنم خانم قهرکرده ومن
بدبخت نصف راهوقط منت کشي کردم

میگم الان بهترین فرصت واسه تلافی کاردیروزت نظرتوچییه.....
اب دهانم وقورت دادم تویه حرکت از زیرد ستش فرارکردم درحالي ک بسمت
درورودي میدویدم گفتم:بنظرم بهترمن برم خونمون وب کارام برسم.....دست
بردم دستگیره رو بازکنم ک مصطفی مثل گوني برنج منوا نداخت
روشونشوبسمت مبل برد.....هرچقدرجیغ جیغ کردم فایده
نداشت.....اینباراول خودش خوابیدبعدمنوب*غ*ل دستش گذاشت بالا
تنموانداخت رو سینه ستبرش انداخت طوري که فاصله بین صورتامون اندازه
دوانگشت فاصله بود

یه دستشم دورکمرانداخت وسفت به خودش فشرد
تونگاه هم غرق بودیم که مصطفی سرشواردجلولبهایی داغشومهرلبام کرده
خودم امدم دستمو دورگردنش حلقه کردم وهمراهش شدم..... به این
ب*و*سه احتیاج داشتم....من تشنه این اغوش گرم وب*و*سه های شیرینم
ک لبریزازعشقه.....

نمیدونم چقدر گذشت که مصطفی با گازارومی که ازلبم گرفت عقب

کشید..... نفس عمیق کشیدم واکسین به ریه هام کشیدم

مصطفی: سرشواوردنزدیک گوشموگفت: هروقت باتوام گذر زمان

ومکان وفراموش میکنم انگار زمان متوقف میشه تا من وجودموازعشقت

لبریزکنم..... دوست دارم تمام چیزهای بارزشم روبدم تا این نگاه وتا این

چشمای زیاروتا بدمال خودم کنم.....

من: راسته که عشق ادم و به جنون میرسونه من دیوانه وارمیرستمتم

مصطفی..... دوست دارم خییلی زیاد.... این بار شروع کننده ب*و*سه من

بودم.... وقتی نفس کم اوردم نیشگون ارومی از بازوی مصطفی گرفتم

انگار فهمیدولم کرد.....

دوباره به چشمهای هم خیره بودیم انگار عادت کرده بودیم باچشممامون

صحبت کنیم..... توچشممامون عشق موج میزدو چه خوب نگاه هم

رومیخوندیم

بازمصطفی سکوت بینمونوشکست وگفت: ندامیدونی من دوستت

ندارم..... یعنی این حس من ازدوست داشتن فراتره حتی میتونم بگم عاشقی

هم درمقابل حسم کمه..... اینوگفتو منو غرق ب*و*سه های داغش کردکه

گرماش مغزاستخوانم رامیسوزاندواتش عشقش درقلبم. زبانه میکشید

باگازی که ازگلوام گرفت ازخلسه شیرین دلداگیم بیرون ادمم..... من: اخ

چی کار میکنی مصطفی..... مصطفی: دارم اززنم حقم، محرم لذت

میرم..... مشتی حواله سینش کردم وگفتم: دیوانه چرا گازمیگیری اگر جاش بمونه

چي.....مصطفي: خوب بمونه مگر چه ميشه..... باحرص گفتم
:مصصصطفي ما مانم نهميگه اين جاي چيه انوقت بگم
چي.....مصطفي: بگوجاي دندونهاي خوشکل شوهرمه

من: مصصصطططفييي..... باشه باباجاش نمي مونه نگران نباش
اغوش مصطفي مثل ارامبخش وحرفهاي عاشقانه هايي که زیرگوشم
ميخوند مثل لالايي عمل کردکم کم چشمام گرم شدوروي هم افتاد
باصدای مصطفي از خواب بيدار شدم ولي چشمام باز نکردم مصطفي
ندا..... ندا خانم عزيزم پاشو چقدر ميخوابي..... ندا جان بازکن اون
چشمای عسلیتو..... چشمام وب*و* سيد دوبار صدام زد چشمامواروم
بازکردم

مصطفي: سلام خانمم خوب خوابيدي..... من: اوه من كي خوابم برد
چرا بيدارم نکردي..... مصطفي: انقدر ناز خوابيده ک دلم نيو مدبیدارت کنم
الانم چون نزدیک امدن مامانت بيدارت کردم
تا اينوشنيد مثل فرياد شدمو گفتم: من بايد برم کار دارم
مصطفي: باشه فقط فردا صبح سعي کن بياي بينمت شايد عصر برم
بابغض نگاهش کردم..... مصطفي: ب*غ*لم کردو گفتم: انجوري نگام نکن
قول ميدم سريه ديگه با خانوادم براي خواستگاري بيام
باهر چون کندن بوداز مصطفي خدا حافظي کردم وامدم بالا مشغول درست
کردن غذا شدم.....

(دوستای گلم بخشیداین پارت دیرگذاشتم شرمندنتونستم زودتر بزارم ولی به جبران مال گذشته ندارو گذاشتم که بیشتر دوست دارید امیدوارم بالایک ونظراتتون همایتم کنید

قربون همتون زهرا! (-: (-: (-: (-:

زمان حال

بیست روز از مرخص شدن محیا از بیمارستان میگذره توی این بیست

روز حسابی کلافه وبی حوصله شده به طبع از اون منم کلافه شدم

البته بهش حق میدم نامردطوری ب بچم زده وفرا کرده ک حتی نمیتونه بره

دستشویی مهلا روزی دوبار سون شو عوض میکنه

ار مان طفلک هم هر شب باخستگی از شرکت باکلی خرید میاد دیدن

محیا خلاصه روزهای سختیه ولی میدونم مثل تمام روزهای سخت زندگیم

میگذره.....

برای عوض شدن حال وهوای محیا تصمیم گرفتم جمعه یه مهمونی کوچک

بگیرم

روز جمعه

نزدیک ظهر بود محیا بخاطر قرصهای مسکنی ک میخور خواب بود

منم مشغول درست کردن سالاد بودم که صدای زنگ ایفون بلند شد

بادیدن فرد ناشناس گوشی رو برداشتم..... من: بله..... ناشناس: منزل

رضایی..... من: بله امرتون..... ناشناس: از پست امدم یه بسته دارید تشریف

بیارید تحویل بگیرید..... من: بسته چی هست از طرف کیه..... ناشناس

:نمیدونم من: باشه الان میام... . چادرم و برداشتم بسمت دررفتم..... بعدازدادن امضا بسته روتحویل گرفتم درحالی ک بسمت خونه میرفتم بسته رو بازکردم ازدیدن سی دی توش تعجب کردم برای اینکه سروصدایی ایجادنشده به اتاق محیارفتم سی دی روداخل لب تاپ گذاشتم..... ازچیزی ک دیدم اگر بگم تا مرز سخته رفتم و برگشتم دروغ نگفتم هین بلندی کشیدم. دستم وجلودهانم گذاشتم اشکهام روی گونه هام جاری شدزانوهام لرزیدرو صندلی نشستم و برای باردوم فیلم دیدم..... پس حد سم در ست بوده تصادف عمدی بود..... کدوم بی وجدانی همچین کاری کرده..... به چه جرمی پنج ماه محیاروخونه نشین کرده..... مگرچی کار کرده بود.....

تواین فکرهابودم باصدای مهلاک صدام میگردازجاپریدم..... سی دی روفورا ازلب تاب بیرون کشیدم وبسمت اتاقم ک در ست روبروی اتاق محیا بودرفتم سی دی روداخل کشو گذاشتم درحالی ک ازاتاق خارج میشدم گفتم: چه خبرته خونه رو گذاشتی روسرت مثلامحیا خواب بودهاااا..... مهلا: سلام دیدم نیستیدنگران شدم درضمن محیا خانمم بایدبیدار میشودک سون و براش عوض کنم تارفتن مهمون اذیت نشه..... محیا: ازعوض کردن این کیسه بوگندومتنفرم خسته شدم پس کی تمام میشه..... من: تمام میشه عزیزم انشالله زودخوب میشی توکل کن بخدا..... اینوگفتم وبه اشپزخانه پناه اورطاق در دکشیدن بچه هاموندارم..... دوباره مشغول درست کردن سالادشدم مهلا واردشدوگفت: وا... مامان چرا حاضرنشدی الان مهمو نامیرسن..... چاقورواز دستم گرفت بروا ماده شوبقیشه رومن

خورد می‌کنم..... بی هیچ حرفی رفتم اتاقم روتخت نشستم به این فکر کردم کارکی میتونه باشه..... چطور جرات کرده از تصادف فیلم بگیره و برام بفرسته..... هرچی فکر کردم کسی جز حمیده ذهنم نمیرسید..... بلند شدم سعی کردم این افکار و درو بریزم

بسمت حمام رفتم قطره های خنک اب روی بدنم فرودم یا مدن ازالتهاب درونیم کم می‌کردن حالم کمی بهتر شد از حمام بیرون رفتم خودمو آماده کردم و به اشپزخانه رفتم بامهلا کارهای عقب افتاده رو انجام دادم وقتی مهمونا آمدن بعد از پذیرایی به کمک مهلا سفره رو چیدم بعد از خوردن ناهار مهلا به کمک خواهرامی ظرفهارو شستن منم اشپزخانه تمیز کردم چایم دم کردم.....

اونهارو فرستادم پیش شوهراشون..... خودمم مشغول ریختن چای شدم با صدای حمیده که از پشت سرم میومده هول کردم..... حمید: ندا خانم میشه یه لیوان اب بدیده من..... نمیدونم چرا باشنیدن صداش هول کردم استکان چای از دستم افتاد داخل سینی..... حمید امدنزد یک وگفت: مواظب باش نسوزی..... از لحن صمیمی اش جاخوردم برگشتم سمت شوگفتم: ن...ن...نه خوبم

به چشمام خیره شد و گفت: یه بسته برات فرستادم رسید بدستت هنگ کردم توان هیچ حرکتی رونا داشتم بازم حدسم درست بود تصادف کار خودش بود..... به خودم امدم با عصبانیت گفتم: خیلی پستی چطور دلت امد چی از جون بچم میخوای

حمید: از بچه‌ها چیز می‌خواهم تو رو می‌خواهم..... من: چرا من..... به قول خودت
انقدر دختر جوان خواهانتن چرا من..... حمید: چشمات.....

چشمات ادمودیوا نه خودشون میکنه و ما غرورت برای من تحسین
برانگیزه..... اگر جون دخترات ونوه ات برات مهمه بهتر از خر شیطان پیاده شی
و فردا ساعت ۶ بیایی کافی شاپ..... اینو گفتورفت

بابهت به جای خالیش نگاه کردم

دیگه از مهمونی چیزی نفهمیدم حرفهای حمید فکر مو بهم ریخت بود
بعد از رفتن مهمونا خستگی رو بهانه کردم و به اتاقم رفتم باهمون لباساروی
تخت دراز کشیدم اشکهام از چشمام روی بالش افتاد
خدا یا کمکم کن خودت میدونی خستم دیگه توان جنگیدن ندارم خودت
کمکم کن خدا

زمان حال

از صبح که بیدار شدم استرس تمام وجودم فرا گرفته بود ازیه طرف می‌ترسیدم برم
فکر کنه ترسیدم از طرف دیگه هم واقعات رسیده بودم من که تمام عمر تباه شده
این چند صبا هم بزارب دست این گاو تباه شه

ساعت ۱۵ ماده شدم راه افتادم به سمت کافی شاپ..... وقتی رسیدم
حمید جای دنجی نشسته بود به سمت میز رفتم از دور براندازم میکرد وقتی رسیدم
بی هیچ حرف پشت میز نشستم به میز چشم دوختم نگاه خیره حمید رو و خودم
حس میکردم و این منو معذب میکرد

گارسون که امدحمیدبدونه اینکه ازمن بیرسه کیک شکلاتی وقهوه سفارش دادهمین طورنشسته بودم خیره نگاهم میکردازنگاهش معذب بودم طاقت نیاوردم گفتم:میشه انقدرنگاهم نکنی وحرفهات روبزنی.....حمید:من حرفهاموزدم اینجایم ک توحرفهاتوبزنی

من:فکرکردم جواب منفي موجندباربهتون گوشزدکردم

حمید:يعني ميخواي بگي چون بچه هات برات اهميتي نداره

من:البته ک داره ولي من ا هل ازدواج نيستم اگرميخواستم ازدواج کنم همون ۱۰سال پيش که چون بودم ازدواج ميکردم تااينهمه سختي نکشم حمید:هنوزم جوني چندوقت ديگه محياهم ميره سرخونه زندگي خودش اون وقت ميخواي تنها زندگي کنی

من:ترجیح میدم تنهازندگي کنم تادرکنارکسي باشم که دوستش نداشتم

حمید:عشق کم کم بوجودميا

من:نميادموقعي که تمام قلبم ويه عشق قديمي تسخيرکرده موقعي ک تمام عمرموتواتيش خواستش سوختم نمیشه قلبم مال هيچ کس نمیشه اون هنوزم توي قلبمه يه حصاردورقلبم کشيدم که جزبدست اون بازنمیشه

حمید:الان کجاست

من:نميدونم...واقعا نميدونم تنهاارزوم ديدنش ميخوام قبل ازمرگم براي يکبارم شده بينمش

حمید: که اینطور پس زخم خورده ای..... بین ندا اذت خواهش میکنم یه فرصت بهم بدي..... میخوام فقط کنارم باشی همین خواهش میکنم به خاطر بچه ها

من: باید فکر کنم

حمید: هفته دیگه همین جاهمین موقع منتظر جوابتم امیدوارم جوابت مثبت باشه وگرنه کلامون میره توهم

من: باشه فکر میکنم کیفموبرداشتم فعلا خدا حافظ

حمید: بزار برسونمت

من: نه ممنون میخوام تنها باشم قدم بزنم

حمید: بسیار خوب

ازانجا بیرون امدم خودموبه یه پارک رسوندم روی نیمکتی نشستم فکرمو پرواز دادم به گذشته.....

گذشته ندا

امروز صبح زود بیدار شدم بعد از سرکار رفتن برادر ام بانهایت توانم کارای خونه

روانجام دادم نزدیک ساعت ده صبح بودک مامان بیدار شد.... ازش اجازه

گرفتم تا برم خونه فرشته جون اونم وقتی دید کارا انجام شده قبول کرد

طبق معمول فرشته جون درو باز کرد بعدادا حوال پرسید دا خل خونه

شدم..... مصطفی روی مبل دونفره ای نشسته بود بامرتضی بازی

میکرد..... بادیدنش بغض بدي راه گلوم وگرفت..... سنگینه نگاهم وحس

کرد سرشوبالا گرفت مرتضی رو گذاشت زمین وبه کنارش اشاره کرد بی حرف

کنارش نشستم یه دستشودور شونم انداخت دست دیگشم دور کمر حلقه

کرد منو کشید ب*غ*لش..... سر مور و سینه اش گذاشتم عطر تنش و باولع به ریه هام
فرستادم..... لبهاشو آورد نزد یک گوشم نفسهای گرمش ب گوشم
میخورد حس شیرین خواستش تا عمق وجودم کشیده میشد..... مصطفی: نینم
خانم بغض کرده..... مگر میخوام برم کجا

زمزمه های عاشقانه کنار گوشم باعث شد بغض گلوم بزرگتر بشه تا جایی که
دیگرتونستم نگهش دارم.... شکست با چشمای پرازاشک بهش چشم دوختم
و گفتم دوست دارم اشک هام روی گونه هام چکید

فرشته جون بی حرف از خونه خارج شد با رفتن فرشته بی طاقت سربلند کردم
دستمودر و گردنش حلقه کردم و لبهام مهر لبهای گرم مصطفی کردم..... گریه
میکردم و میب*و*سیدمش..... دلم گواه جدایی طولانی میداد همین بی طاقتم
میکرد که پا از حریمم فراتر بزارم در حالی که میب*و*سیدمش دکمه های
پیراهنش باز کردم مصطفی هم از خدا خواسته بدونه جدا شدن از من
پیراهنشودر آورد منوبه اغوشش کشید و محکم به خودش فشرد دستشوروی کمرم
نوازش گونه بالا و پایین میداد نمیدونم چقدر گذشت که از هم جدا شدیم

سر موروی سینه اش گذاشتم بی طاقت ب*و*سه ای روسینه اش گذاشتم
و گفتم: نرو مصطفی دلم گواه بدمیده انگاه این آخرین بار با هم بودن مونه دلم
از جدایی می..... قبل از تموم شدن حرفم بالبهاش مهر سکوت به لبام
زد با حرص میب*و*سیدم انگار میخواست تلاقی حرفم در بیاره..... وقتی ازم
جدا شد گفتم: هیچ وقت از جدایی حرف نزن مرگ میتونه منواتو جدا کنه
فهمیده.....

مصطفی سعی میکرد با حرفهایش زمزمه های عاشقانش اروم کنه
 اما ترس از دست دادن مصطفی چنان وجود مو احاطه کرده بودک حرفهایش نه
 تنها مرحم زخم نمیشد بلکه نمکشم شده بود میترسیده آخرین باری باشه ک
 دراغوش گرفتمش آخرین باری باشه که زمزمه عاشقانه کنار گوشم
 سرمیده که مثل خون به رگهام پمپاژ میشه..... میترسیدم آخرین باری باشه
 که عطرتش مثل اکسیژن ریه هامو پراز حس زندگی میکنه
 نمیدونم چقدر گذشت که مصطفی نتونست اروم کنه..... با صدای دربه
 خودمون امیدیم به اجبار از مصطفی جدا شدم پیراهنشو پوشیدو
 درو باز کرد فرشته جون وارد خونه شدو گفت: چي شد مراسم خدا حافظي تون
 تموم شده ساعته دیگه بیلط داري هاللا.... تا چشمش به من
 خورد گفت: خدامرگم بده چ بلایی سر خودت اوردي نگاه چشمات شوکاسه خونه
 مگرمیخواد بره سفر قند هار..... چشم بهم بزنی یک ماه شده با ما مان
 اینهامیاد عروس شو بیره

مصطفی حاضر و آماده با ساکش از اتاق خارج شد ابجی می سپرمش دست
 خودت جون تو جون نداموا ظمیش باش بازامروز بزرگ دیوانه گریش زده
 بیرون..... فرشته جون: برو خیالت راحت مثل چشمم مراقبشم..... مصطفی
 منوبه اغوش کشیدو گفت: دیگه سفارش نکنم ندادیوانه بازی در نیاری هامن
 میرم ولی به جان خودت که عزیزترینمی قول میدم به محض اینکه موقعیت
 خوب گیرم بیاد بیام در ضمن نریز این اشکهای مثل مروارید توک داغونم میکنه
 اشکهامو پاگ کردم و گفتم باشه فقط زود بیا نرفته دل تنگتم..... مصطفی: قربان
 دل کوچولوت برم من

بعد از اینکه از زیر قران رد شد رفت بیرون تادر حیاط بدرقش کردم
 بعد از خدا حافظي مصطفي باماشين دوستش رفت منم پشت سرش کاسه اب
 روریختم.....باریخته شدن اب انگار قلبم از جا کنده شد قلبم چون زدم روی
 دوزانو افتادم گریه کردم لب پایینموزیر ندون گرفته بودم تاصداي حق هقم
 توحیاط نییچه

از دیر کردم فرشته جون نگران شده بود.....وقتي امد بیرون ومنوتوان حال
 دید بطرفم دوید زیر ب*غ* لموگرفتو بلندم گرد.....

فرشته: تداري باخودت چیکار میکني ندا بخودت بیامگر بار اولشه. داره میره
 منوروي مبل نشوندبه اشپزخانه رفت بایه لیوان اب ویه قرص برگشت قرص
 بهم داد خوردم کمکم کردروي مبل دراز کشیدم پتوي انداخت روم
 وگفت: استراحت کن من از مادرت اجازت رومیگیرم

انقدر گریه کردم که خسته شده بودمو حسی برام نمانده بود

نمیدونم کي چشمام گرم شدوروي هم افتاد

زمان حال

امروز یک هفته زماني ک حمید برای فکر کردن بهم داده بود تمام شده
 منم فکر امو کردم با اینکه اصلا دوست ندارم ولی بخاطر گرفتن انتقام دردهایی ک
 محیا کشیده و برای جلوگیری از اتفاقاتی دیگه مجبور شدم قبول کنم
 عصر رفتم همون کافی شاپ اینبار من زودتر رسیدم بودم سرهمون میزنشستم
 توفکر بودم ک با صدایی حمیده خودم امدم

حمید: سلام مادمازل خوبی..... من: سلام اقا حمید ممنون..... نشست
..... گارسون امداینبار پیش دستی کردم و شکلات تلخ سفارش دادم حمیدم
قهوه سفارش داد بعد از رفتن گارسون

گفت: خوب فکر اتو کردی خانم خانما..... من: اره..... حمید: خوب نتیجه
من: جوابم مثبت اما اینو بدو نید بخاطر تحدیدهای شما نبوده که قبول کردم.... فقط
من توان جنگیدن ندارم..... بعد هم من چند تا شرط دارم اگر بپذیری در حرفی
نیست..... حمید: چه شرطی..... من: از دواج قبلی من موفق نبوده یعنی
چطور بگم شوهر قبلم بنا به دلایلی به من ت*ج*ا* و*زمیکرده و من از رابط
شدید ایزارم باید برم پیش روان پزشک و تا درمان قطعی شما نباید توقع هیچ رابط
رواز جانب من داشته باشید..... در ضمن از خیانت بیزارم اگر قرار تعهدی با شه
میخوام بهش عمل کنید

حمید: بودن با تو ارزش صبر کردنو داره..... در حالی که از خجالت سرخ شده
بودم گفتم عجله نکنید هنوز مانده..... حمید: بنده سراپا گوشم
من هم سر صیغه ای کسی نمیشم اگر قرار ازدواجی صورت بگیره ترجیح میدم
زن عقدیت باشم..... و اما آخرین شرطم رفاه کامل و برای بچه هابرقار کنید
حمید: رو چشمم خانم همه شرطاتونو به دیده منت قبول میکنم
با شه پس یه هفته مهلت میخوام تا بابچه ها صحبت کنم فقط یه سوال تکلیف
زنتون چی میشه

حمید: هیچی مثل قبل به زندگیش ادامه میده
من: محل زندگی قبل از اینکه صحبتیم کامل بشه..... حمید گفت ما الانم داریم
جدازندگی میکنیم بعد از ازدواج شما میاید خانه بنده البته اگر قابل بدونی

من: باشه راجع به اینها بعدا صحبت میکنیم فعلا من برم با اجازه
حمید: صبر کن برسونمت من: نه به هوا تازه نیاز دارم خودم میرم
وقتی بیرون امدم نفس عمیقی کشیدم چشمم پر از اشک شد برای بار دوم دارم
ازدواج میکنم اونم بدون عشق خدایا خودت کمک کن

گذشته ندا

نزدیک به سه ماه از رفتن مصطفی میگذره من هر روز دل تنگ از روز قبلم
..... حس میکنم مصطفی عوض شده دیگه باهام تماس نمیگیر موقعی هم
که زنگ میزنه کاروبهانه میکنه و زود قطع میکنه.....

امروز دلتنگی بر من چیره شده نتونستم طاقت بیارم رفتم خونه فرشته جون اونم
شماره خونه شو نو برام گرفت خدا رو شکر خود مصطفی برداشت
..... بعد از اینکه فرشته جون با مصطفی احوال پرسید کردگوشی رو گرفت
سمت من.....

من: الو..... مصطفی: سلام خوبی ندا..... با شنیدن صدایم کنترلم واز دست
دادم و اشک هام گونه هامو خیس کرد بعضی بزرگی راحت گلوم و بسته بود و قدرت
صحتو ازم می گرفت

مصطفی: ندا پشت خطی..... من: اره هستم صدات داره وجودمو غرق آرامش
میکنه برام حرف بزنی بزار نفستهای گرمتم از راه دورم به جسم یخ کرده ام
گرمابخشه..... اینهارو با گریه میکفتم راستی خودت خوبی.....؟؟؟
مصطفی: باز داری مرورایده ها تو که میریزی..... من: وقتی نیستی کنترلم
از عهده من خارجه..... چرانمیای پس دل تنگتم.....

خسته شدم باقلبم چیکار کنم چطور فراموش کنم..... چرا وقتی میدونستی عاشقی سخته چرور را عاشقم کردی که ازم بگیریش..... کم سختی کشیدم..... اول بابامو گرفتی ازم..... بعد مادرمو

بعد برادر امو..... کم بود که عشقمم گرفتی اینو چطوری تاب بیارم.....

بکش خلاصم کن خسته شدم.... خست...ه..... به حق افتادم
فرشته جون امد سمتمو گفت: ببین با خودت چیکار کردی الان شیشه مره تو پات..... دستمو گرفتو بلندم کرد..... ضعیف ترازون چیزی بودم که مخالفت کنم..... منوروی مبل نشوند به اشپز خانه رفت با یه مسکنو آب برگشت..... قرصو خوردم.... فرشته جون بعد از پانسمان دستم که نمیدونم کی زخم شده بود منوروی مبل خوابوند خودشم مشغول جمع اوری شیشه هاشد..... انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

زمان حال

تصمیم گرفتم امروز با دخترا صحبت کنم

غروب بعد از دم کردن چای مهلا رو صدا زدم..... مهلا: جانم مامان.... من: بیا پایین میخوام راجع به موضوع مهمی با هاتون حرف بزنم..... مهلا: باشه امدم.... به اشپزخانه رفتم سه استکان چای ریختم وقتی برگشتم نشیمن مهلا مده بود..... سینی رواز دستم گرفت و گفت: ای... وای شما چرا من میریختم..... من: فرقی نداره دخترم

استکانی برداشتو گفت: خوب این موضوع مهم چیه کنجکاو مون کردی.....

من: خوب چطور بگم..... فقط امیدوارم زود قضاوت نکنید

محیا: چي شده مامان نگرانمون کردید

من: چیز نگران کننده ای نیست فقط من یعنی پدرار مان ازم خواسته گاری کرده..... هر دو هم زمان..... چیسسسیسی

مهلا: انوقت جواب شما چیه..... من: مثبت..... اینبار بلندتر.. چپچپسسیسی
محیا: زود تر به خودش امد..... یعنی چي اخه مامان این چ کاریه اگر ارمان بفهمه نگام نمیکنه

مهلا: راست میگه مامان شما که اهل ازدواج نبودید چي شده یک دفعه میخواید ازدواج کنید اونم با حمید محبی بزرگ

محیا: چرا جواب نمیدی مامان لااقل به فکر ابروی خودت نیستی به فکر ابروی ما باش

مهلا: راست میگه مامان چطور چون بودید ازدواج نکردید حالا..... مردم چي میگن..... حالا چي شده فیلتون یاد هندو ستون کرده..... واقعاً که خجالت داره چي شداون شعار دادنتون من پولکی نیست هرکی موقعیت اجتماعی شو خودش رقم میزنه چي شد موقعیت اجتماعی اقا حمید و ثروتش چشماتونو گور کرده که دختر ونوه بزرگ تون نمي بینید و میخواید ازدواج کنید

از رومبل بلند شد موباصدای بلند گفتم: بسه دیگه بس کنید چطور به خودتون اجازه میدید با من اینطوری حرف بزید مثل اینکه یادتون رفته من مادر تونم..... در ضمن دارم ازدواج میکنم خلاف نمیکنم که خجالت بکشم میدونی چرا تو جوانی ازدواج نکردم..... چون نخواستم زیر دست ناپدری بزرگ بشید..... کارکردم چون کندم تابه اینجار سوندمتون..... در ضمن محیا خانم اقا ارمان باید بره پدرشو مواخذه کنه که دست از سر من برنداشت

مهلا جان من اگر دنبال پول بودم خیلی وقت پیش ازدواج کرده بودم
اون موقع که پدرتون مرد و مردهای زیادی و پولداری بخاطر خوشگلیم خواهانم
بودن..... بعدم مگر من چند ساله که ازدواج برام زشت باشه زنهای هم
سنو سال من دخترها شوهم سن دختر تو مهلا نه نوشون یعنی من باید تا آخر عمرم
تنها باشم..... خودت با اینکه بالا میشینی بعضی وقتها دوسه روزیه بار میبینمت
مچاهم تا چند وقت دیگه میره سرخونه زندگی خودش انوقت تکلیف من چیه
..... انقدر خودخواه نباشید..... کاش میفهمیدید تمام زندگیمو وقف شما کردم
حتی الانو..... یه قطرا شک از چ شما چکید دیگه منتظر شدم حرفی بزنی به
سمت اتاق رفتم

روی تخت نشستم سرمو بین دستهام گرفتم و به این فکر کردم کاش میتونستم
همه چیزو بهشون بگم.....
یک هفته بعد.....

امروز روز عقدمه مثل همیشه لباس پوشیدم اصلا مگر حرفی هم نمیکنه وقتی
باکسی میخوام ازدواج کنم که ازش متنفرم و بخاطر گرفتن انتقام باهاش ازدواج
میکنم

از طرفی از این ازدواج راضی بودم بخاطر گرفتن انتقام..... از طرفی ته دلم
ناراضی بود و حس خیانت به عشقم داشتم

کاش ارمان میتونست جلو این ازدواج و بگيره هنوز وقتی به پنج روز پیش
فکر میکنم تنم میلرزو وقتی حمیده ارمان گفت دیوانه شد شروع کرد به نعره
زدن..... باحمید گلاویز شدن امیرطفلمک بازور جداشون کردار مانم

بخوا طراز دست ندادن محیا مجبور به سکوت شد..... بچه ها کلابا منو حمید سر سنگین امروز فقط مهلا به اسرار امیر با ما میادارمانم پیش محیا میمونه..... تو این فکرها بودم که صدای در رشته افکاموازم گسیخت من: بیاتو..... در باز شد چهره حمید تو چاقوب در نمایان شد..... حمید: به به خانم گلم چه خوشگل شده..... لبخند ظاهری زد موگفتم: سلام..... حمید: سلام عجله کن گلم که کار دفتری هم داریم..... برات سوپرایز دارم..... من: ماده ام بریم..... کیفمو برداشتمو با حمید از خونه خارج شدیم تو ماشین حمید فقط حرف میزد و از علاقهش میگفتم..... حس عذاب وجدان من لحظه به لحظه بیشتر میشد چقدر به حس کنی داری به قلبت به عشقت خیانت میکنی..... با این فکر که قرار نیست بین مون هیچ اتفاقی بیافته کمی خودمو اروم میکردم....

رسیدیم بعد از خواندن خطبه عقد حمید دستمو گرفت و به سمت دفتر ثبت اسناد که درست ب*غ*ل دست دفتراز دواج بود برد

حمید: کادو زیر لفظی خانمم و کادو از دواجموشوالان بهش میدم در باز شدن گاه هردومون کشیده شد سمت در..... قلبم تیر کشیدم دلم لرزید یعنی خودش خدا یا چرا انقدر دیر دیدمش درست بعد از دواجم کمی شکسته شده بود اما چشمش هنوز تا عمق وجودم به اتیش میکشید و وقتی اهنگ صدایش تو گوشم پیچید نتونستم طاقت بیارم چشمام سیاهی رفت و قبل از افتادنم روی زمین تو اغوشی فرو رفتم.... تاریکی متعلق.....

گذشته ندا

یک هفته ازاون روز کذایی میگذره..... توی این یه هفته روزی دو بارم شده که مصطفی زنگ بزنه فرشته جونم هرچی اصرار کرد حاضر به صحبت باهاش نشدم یه بارم به خونه زنگ زدم باگفتن اشتباه گرفتی قطع کردم دیگه اون نداقبل نیستم ازسنگ شدم نه میخندم نه حتی گریه میکنم کامل بی حسم مثل یه ربات فقط دستورات دیگرانو اجرا میکنم..... امروز بعد از یک هفته میخوام برم بیرون قرار با سمانه بریم مدرسه برای نام نویسی ساعت ۱۰ صبح رفتم نزد یک ظهر بود ک برگشتم وارد حیاط شدم بدو نه نگاه کردن به حیاط راهمودرپیش گرفتم هنوز پام نرسیده به پله اول دستم از پشت کشیده شد ادمم جیغ بکشم جلودهنموهم گرفت داشتم وحشت میکردم که باصداش مثل اب روی آتیش اروم شدم..... در حالی که منوبسمت خونه فرشته جون میکشیدگفت: خفه شو فقط خفه شو

بابسته شدن دردستشواز روی دهانم برداشت باصدای جیغ گفتم: روانی چیکار میکنی سخته کردم اصلا اینجایی کار میکنی درحالی که دست میزد گفتم: شاه داماد مبارک باشه ضعیفه روبا خودتون نیاوردین اخه..... گ*ن*ا*ه نداشت اول نامزدی تنهاس گذاشتی مصطفی: خفه شو چرا زنگ میزد نمیومدی حرف بزنی

من: تو خفه شو دستمو به نشونه تحدید جلوروش نکون دادم و گفتم دیگه حق نداری اسمم و بیاری و مهمترازون بهم دست بزنی همه چیز بین ماتموم شد..... مصطفی: افرین چقدر عاشق بودی و ما خبر نداشتیم عشقت همین بوداره..... معلوم شد حق با اقا جونمه به شما اعتمادی نیست..... چنان

سیلی به صورتش زد که کف دستم سوخت بابت بهم خیر شده درحالی که صورتم خیس اشک شده بود گفتم: این تویی که بهت اعتمادی نیست.... توبودی که پشتمو خالی کردی.... توبودی وقتی من انتظارا مدت رومیکشیدم بی خبررفتی و نامزدکردی این توبودی که خیانت کردی تو و بسمت دررفتم بادو خودم به خونه رسوندم رفتم تواتاق بعد از تعویض لباسم درازکشیدم و اشک ریختم..... ماما مدتو..... ندا چرا گریه میکنی پاشو بیا غذا روده کن الان داداشات میرسن..... من: ماما تو رو خدا تورو چون هرکسی دوست داری دست از سرم بردار حالم اصلا خوب تورو و خود ددا خو و واهشش میکنم..... ماما: خیلی خوب

انقدر گریه گرمواشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد

زمان حال

چشمهای سنگینم روبه سختی باز کردم کمی به اطراف نگاه کردم فهمیدم بیمارستانم هنوز موقعیتم رو کامل انالیز نکرده بودم که در باز شد حمید آمد تو نزدیک تخت و ایستاد، دستم رو گرفت و گفت: خوبی عزیزم تو که مارو نصف عمر کردی چت شدیهو..... من: نمیدونم سرم یکم سنگین..... حمید: خوب میشه بخاطر فشارته میخواستم کادو تو بدم نمیدونم چی شد که غش کردی فقط آقای نیکزاد و کشوندیدم اینجا حالا اشکالی نداره باشه یه وقت دیگه..... باشنیدن فامیلش قلبم لرزید تمام اتفاقات یادم آمد پس خودش بوده تو هم من نبوده چطور ممکن بعد از حدود دوازده سال دوباره ببینمش..... باشنیدن صدای مهلا از فکر بیرون آمدم

مهلا: خوبی ماما چت شد اخه مردم از نگرانی

من: خوبم گلم کي مرخص ميشم حالم ازبوي الكل داره بهم ميخوره
مهلا: سرم تون كم مونده تمام شه بعد از تمام شدنش مرخصيد
بعد از تمام شدن سرم از بیمارستان خارج شدیم مهلا با امير رفت من سوار ماشین
حميد شدم

من: ميشه خواهش كنم منو بر سوني خونه..... حميد: با اين حالت بري خونه كه
چي بشه امشب وميريم خونه من..... من: نه محيا خونه تنها ست در ضمن من
با يدوسايل خود مو محيا رو جمع كنم طبق قرار مون فردا غروب
با محيا ميام..... حميد: ولي حالت خوب نيست من نگرانتم..... من: نگران
نباش يه افت فشار ساده بودك خدا رو شكر خوب شدم..... حميد: اخه محيا كه
تنهانيست ارمان پيششه..... من: توقع نداري كه محيا رو با اين حالش به ارمان
بسپریم..... حميد: باشه ولي اگر مشكلي پيش امد هروقت شب بود خبرم
كن..... من: خيلي خوب..... تا رسيدن به خونه ديگر حرفي نزديم وقتي رسيدیم
از حميد تشكر كردم و رفتم خونه بدون توجه به ارمانو محيا راه اتاقم و در پيش گرفتم
وقتي به اتاق رسيدم جلو ميز ارايش وايستادم به خودم نگاه كردم يعني هنوزم
ميدر خشيدم نه ديگه من اون ندا جونو خوشكل نيستم..... يعني با ديدنم
چي كار كرده..... اصلا منو يادش امد..... يكباره تمام اتفاقات مثل يه فيلم
از جلو چشمم گذشت با فكريه اينكه دوباره ازدواج كردم ديوانه شدم وسايل
روي ميز وروي زمين ريختم با شيشه اسپره كه كناره اينه جامانده بود پرت كردم
واينه رو شكستم دراين حال مثل ديوانه ها فر ياد ميكشيدم
.....نه.....نه..... چرا حالا..... چرا درست زماني كه ازدواج كردم.....ده

سال توحسرت دیدنش سوختم چرادرست زمانی که ازدواج کردم..... لعنت به من..... چرررررر دوباره ازدواج کردم اگر این بار از دستش بدم میمیرم..... خد دد دد ای یاک جای یی پس کی میخوای منو ببینی..... کییییییی..... صدای فریادم با صدای محیا که مهلا درو صد امیزد قاتی شده بود..... مثل دیوانه ها بسمت اینه قدی اتاقم رفتم و بالغد محکم اونم شکستم..... در حالی که اشکهام بی وقع میریخت فریادمیزدم به راستی درد عشق انقدر سنگین بود که مرا به جنون رسانده

هنوز فریادمیزدم که مهلا و امیر سراسیمه وارد اتاق شدن مهلا آمد نزدیکم سعی کرد اروم کنه اما وجود سرشار از درد و حسرت بود که یکبار مثل آتش نشان فوراً کرده بود و به این سادگی اروم نمیگرفت با کمک امیر امپولی بهم تزریق کردن کمی اروم شدم مهلا منور در تاتاق محیا کمکم کرد روی تخت دراز بکشم قبل از رفتنش دستشو گرفت..... من: مهلا از این جابرو با امیر بریدالمان محیارو هم میفرستم پیشتون از این جابرید نمونید نمیدونم چقدر میتونم طاقت بیارم ولی میدونم این بار ازش دست نمیکشم ولی حمید نابود مون میکنه از این جابرید خواهش میکنم

مهلا: چی شده مامان چی میگید چی باعث شد شما اینطور فرو برو بریزی من: هیچی نپرس اگر برات مهمم فقط از ایران برو

مهلا: فعلاً استراحت کنید بعد احرف میزنیم اینو گفتو از اتاق خارج شد انقدر به لحظه دیدنش فکر کردم که نمیدونم کی چشمم گرم شد و روی هم افتاد.....

گذشته ندا

از عشقش سیراب بشه و قلبم اروم بگیر قلبی که تونبودش شکست هزار تکه
 شدو حالا خودش، اغوشش، ارامشش، تیکه های شکسته روبهم
 بند میکنه..... ازم کمی فاصله گرفت تا ادم حرف بزنم باد ستش جلودهانم
 و گرفت سرشونزدیک گوشم برد..... و دوباره این اهنگ صداس بودک تو وجودم
 رخنه کرد و ارامشوبه بند بند وجودم تزریق کرد.....

مصطفی: خیلی بی انصافی ندا به مجرم قبل مجازاتش اجازه دفاع
 میدن.... ولی توبی دفاع منو مجازات کردی..... تو اتیش عشقت سوزوندیم
 تو این بالا بودی و منو تو حسرت دیدنت گذاشتی حالا که عشقت مثل خون تورگم
 جاری شده و تو پی وجودم نشسته..... خودتوازم دریغ میکنی..... نکن ندا
 خودتوازم دریغ نکن نابودم نکن..... اشکهام بی وقفه روی گونه هام
 از انجا روی دست مصطفی فرود میامد طوری که دستشوکاملا خیس کرده بود

مصطفی: نریز.... نریز این اشکهارو که تا عمر دارم خودمونمیبخشم که باعث
 وبانی اشک چشمت شدم..... خوب گوش کن و گریه هم نکن تا بیشتر از این
 داغونم نکردی..... من با هیچ احدو ناسی نامزد نکردم مادر میخواست
 دختر داییم موبنده به ریش بنده منم قبول نکردم اوناهم چو انداختن تو فامیل که
 منو مریم نامزدیم منو دیدیم اینطوری از خونه زدم بیرون شرط گذاشتم اگر نیان
 خواستگاریت دیگه پامو توان خون نمیزارم ب* و* سه ای به پیشونیم زدک
 گرماش تا عمق وجودم نفوز کرد..... دستشوا ز روی دهانم برداشت..... به
 چشمای رنگ شبش خیره شدم..... عاشقتم مصطفی انقدر عاشقتم که
 فکرا ز دست دادنت برام مثل کاب* و* س اگر تونباشی اگر باکس دیگه ای ازدواج
 کنی میمیرم به خدا به تمام مقدسات عالم میمیرم شاید جسمم زنده باشه ولی

قلبم وایمیسته.... نفسم میره.... روح از بدنم جدا میشه فقط جسمم میمونه که عذای نبودنتو بگیره..... دستشورو قلبم گذاشتم بین چقدر خوب میزنه بین چقدر خوب نفس میکشم همه از عشقه.... عشقی که قلبمولبریزاز شورو شوق زندگی میکنه و حس حیاط تو من زنده میکنه من باتوزنده ام.....

به چشمای هم خیره بودیم که مصطفی ب* و* سه کوتاهی از لبام گرفتو گفت: من میرم بعد از ظهر بیا پایین.... من: اره برواگریکی سربرسه خونمون حلاله.... چشماموب* و* سیدوگفت نریز این مرواریدهارو.... رفت بارفتن مصطفی بسمت اشپزخانه رفتم ومشغول درست کردن غذاشدم انقدر انژی داشتم که دونوع غذا درست کردم

به راستی این عشق چیست که اینگونه وجود ادم رابه تلاطم می اندازد
زمان حال

امروز از صبح که بیدارشدم دارم وسایل هارو جمع میکنم..... اشک چشمم میخاشک نمیشه باهرتیکه ای که من جمع میکنم میخاشک میریزه بهش حق میدم زندگی توخونه ای پدرشوهرت اونم حمیدسخته کاش میتونستم بگم همه ی این کارهابخاطر خودته.... وقتی کارام تموم شدکنارش نشستم وگفتم نمیخواهی تمومش کنی باگریه توچیزی عوض نمیشه..... محیا: میشه من نیام یه پرستارت تمام وقت برام بگیرین.... قول میدم مراقب خودم باشم مهلاهم بهم سرمیزنه..... من: نه تاوقتی من زنده امو تونرفتی سرخونه زندگی خودت پیشم میمونی..... دراین بین صدای زنگ ایفون بلندشد..... من: حتماحمیده.... میخواستم برم درو بازکنم که محیادستموگرفت

وگفت: ما مان تورو خدا خواهش میکنم بزار بمونم.... من: کافي محيا اين بچه بازيات روتوموم کن

بسمت ايفون رفتم دروبازکردم جلوورودي منتظرش شدم هرچه نبا شه مهمون بحساب مياد..... انتظارم زياد طول نکشيد حميدوار مان واردخونه شدن بعدازاحوال پرسى آماده رفتن شدیم ارمان محياروب*غ*ل کردوتوماشينش گذاشت روکردم سمت حميدوگفتم: ببين چه به روزش اوردي..... حميد: ببخشيدعصـبـاني بودم.... به بچه هاگفتم بترسونش اما..... متاسفم..... بانفرت بهش چشم دوختم وگفتم: از ادماي پستي مثل تومتنفرم... اينوگفتموبسمت ماشين رفتم سوارشدم چنددقيقه بعدحميدم سوارشدوراه افتاد..... تارسيدن به خونه حميدهيچ کدوم مون حرفي نزدیم..... واردخونه شدم محياروديدم روي تختي که درست روبروي ال اي دي توي نشيمن هست درازکشيده وباارمان صحبت ميکنه

امدم بشينم که حميدگفت: ندამيشه چندلحظه بياي اتاقم کارت دارم بي حرف دنبال حميدراه افتادم وقتي به اتاق رسيدیم دروبست وبستم امددستموگرفت وگفت: ندامن دوست دارم هرکاري هم کردم براي رسيدن به توبوده.... وميخوام توروهم عاشق خودم کنم اما تويه ديواردورخودت کشيدوا جازه ورود بهم نميدي تا نزديک بشم..... من: اون روزتوکافي شاپ يادته بهت چي گفتم: من نميتونم دوست داشته باشم حتي اگرخودم بخوام قلبم نميزاره قلبم لبريزازعشق اونه..... حميدبازوم وگرفت وتکونم داددرعين حال گفت

کوپس کجاست ها.... اين همه سال چرا سراغي اذت نگرفته.... اون فراموشت کرده ابله ولي تودست ازسرسر برنميداري..... من: اگريه روزبينمش حتي

اگر فراموش کرده باشه غرورم، اذتم، بچه هام رو کنار میز ام و میرم سراغش حتی اگر بقیمت از دست دادن همه چیزم باشه.... نمیخوام برای باردوم از دستش بدم باسیلی که به صورتم خورد پرت شدم روی زمین بانفرت به چشمش خیره شدمو گفتم: اذت متفرم حالم اذت بهم میخوره

با سرعت اتاقو ترک کردم خودمو به راپله هار سوندم.... خدمتکارو که موقع آمدن فهمیدم اسمش کبری ست صدا زدم

کبری خانم.... کبری.... کبری هن هن کنان امداول باتعجب به صورتم خیره شد بعد گفت: جانم خانم.... من: میشه اتاقم رو نشونم بدی میخوام استراحت کنم.... کبری: بله خانم بفرمایید... پشت سر کبری راه افتادم وقتی به اتاق رسیدم درو باز کردم داخل شدم خودم و به تخت رسوندم دراز کشیدم ذهنم رو به دست گذشته سپردم تا آرامش از دست رفتم رو بهم برگردونه گذشته ندا

ظهر بعد از خوردن ناهار بانهایت سرعتی که از خودم سراغ داشتم ظرفهارو شستم واشپزخانه رو مرتب کردم.....

قبل از اینکه مامان بره بخوابه اجازه رفتن به خونه فرشته جونوازش گرفتم وقتی کارها تموم شد دستی به سر روم کشیدم.... لباسام رو هم باشلواری بزنم سبز فسفری و تاپ ستش عوض کردم و بسمت پایین رفتم..... درزدم طبق معمول فرشته جون باز کرد.....

من: سلام فرشته جون خوبی....

فرشته: سلام خانم چه عجب یادی از ما کردی

در حالی که از خجالت سر مو پایین انداخته بودم جواب دادم
 ببخشید انقدر عصبانی بودم که کنترلی روی رفتارم نداشتم معذرت میخوام
 فرشته: خواهش میکنم عزیزم شوخی کردم بیاتو که باید مشتلق (مژده گونی) بدی
 خبر خوبی برات دارم

در حالی که وارد خونه میشدم گفتم: چ خبری خیر باشه
 فرشته: خیر گلم قرار اقا جونم اخر هفته برای خواستگاری بیاد تهران
 بابیت به فرشته جون چشم دوختم که با صدای مصطفی به خودم امدم
 جلودراتاق خواب با چشمای خوابالو و ایستاده بود معلومه بود تازه از خواب
 بیدار شده دلم بر اش قنچ رفت.....

مصطفی: ابجی نتونستی جلوزبونت رونگه داری خودم بگم
 من: نگو که فرشته جون راست میگه مصطفی به معنی اره سرشوبالا پایین
 کرد..... بسمتش دویدم و خودم پرت کردم تو اغوشش صورتشو غرق ب*و*سه
 کردم هم دلم بر اش تنگ شده بود هم ذوق زده شده بودم
 فرشته: باز شما حرکت بالا ۱۸ زدین شانس آوردن که مرتضی خوابه و گرنه سیاه
 و کبودتون کرده بودم

هر دو خندیدم مصطفی: برو بشین منم یه ابی به دست و صورتتم بزنم میام
 من: باشه.... روی نزدیک ترین مبل نشستم مصطفی بطرف در رفت درز
 درو باز کرد مثل دزد ها سرک کشید و قتی دید کسی نیست بادوبه بیرون رفت (چون
 دست شویی توحیات بود) خندم گرفت بین بخاطر اینکه مامان اینها نفهمن چه
 دزد و پلیس بازی راه انداختیم یعنی میشه مصطفی مال من شه و راحت شم
 خدا یا خودت کمکمون کن

مصطفی امدب*غ*ل دستم نشست و منو کشید تو اغوشش سرم روی سینه اش گذاشتم چشمم رو بستم نفس عمیقی کشیدم چقدر دلم برای اغوشش حمایتش عطر تنش تنگ شده بود
مصطفی: خانمم داره بچی فکر میکنه.....

من: مصطفی من میترسم اگر بابام راضی نشه چی اگر مثل بقیه خواستگارام ردت کنه چي

مصطفی: هیش خانمی همون طور که خانواده خودم راضی کردم خانواده تو رو هم راضی میکنم نگران نباش فقط ممکن جامون عوض شه..... گیج نگاهش کردم که گفت: الان تو پاشنه درخونه مارو در آوردی انوقت مجبورم من در بیارم تا واسه همیشه بشی خانم..... با حرص نگاهش کردم و مشتیی حواله سینش کردم و گفتم: میتونم دیگه نیام تا پاشنه درخونتون کنده نشه

مصطفی خنده کوتاهی کرد و گفت اولاً؛ از جادرم میاد زنی که کنده نشه دو ما؛ بندش کر بخورم همچین حرفی بزنی سو ما؛ به چشمم خیره شد بالحن متفاوتی گفت: نادیده هیچ وقت دیوانه بازی در نیار من اگر تو رو نبینم میمیرم..... دلم برای حرص خوردنات..... صدای زیبایات..... موهامو بکشیدو..... عطر موهاش.... برای نفسات.... تنگ شده بود..... ب*و*سه ای روی موهام کاشت..... با من چیکار کردی که بانودت به مرز جنون میرسم..... بخدا این عشق نیست چیزی فراتر از عشق

بهش نگاه کردم ب*و*سه ای رولباش گذاشتم و گفتم: من عاشق تراز همه عاشق تراز همه عا شقای دنیام و دیو تراز همه دیو نه هام.... این عشقته که بهم امید داده..... بهم

حس ز ندگی داده اگر بدونی بارفته نت چطورا تیش قلبم شعله ورمیشه
ووجودمومیسوزونه دیگه هیچ وقت نمیری

فزشته جون باسینی چای امدوگفت: بینم این دل وقلوه گرفتن شما تموم
نشداصلا تمومی داره.....

م مصطفی: سخت نگیراجی یه زمان شماوحسین هم دل وقلوه میدادی وپس
میگرفتی الان یادت نیست ازلحن مصطفی هر سه خندیدیم

اون روز تاغروب پیش مصطفی بودم..... میتونم بگم روزفوق العاده ای
بودمخصوصا باخبری که بهم دادن

واقعا خوشحال بودم انقدری که مامان به رفتارم مشکوک شده بود.....
زمان حال

باحس نوازش صورتم از خواب بیدار شدم چشمم روک بازکردم کم مانده
بوداز تعجب شاخ دریارم.... سرجام نشستم وگفتم

تو افاق من چیکار میکنی

حمید: ببخشید متاسفم..... واقعا معذرت میخوام.. الهی دستم بشکنه
من: میشه بری بیرون

حمید: اینجوری نکن ندامن دوست دارم

با صدانستاً بلند گفتم: اگر دوستم داری دست از سرم بردار

بزار باهات کنار پیام و خودم نزدیک بشم

حمید: باشه هرچی تو بخوای.... امدم بیدارت کنم بریم شام بخوریم

من: باشه برو بیرون تالباس عوض کنم بعد پیام

حمید: باشه عزیزم منتظرتم

بعد از رفتن حمید از جام بلند شدم به سرویس بهداشتی داخل اتاق رفتم..... چشمم به صورتم افتاد دیدم بله..... جای چهار انگشت اقا روی صورتم مونده لبم کمی ورم کرده بود مردک آش*غ*ل* نمیدونم باج رویی پاشده امده عذرخواهی..... بعد شستن دست و صورتم لباسهام و باشلوار مشکی و بلوز طوسی که راه راه مشکي داشت عوض کردم موهامم با کلیس بالا سرم محکم بستم هنوزم چیز زیادی از موهام کوتاه نکرده بودم شایدده سانت بالاتر از گودی کمرم میرسید کمی کرم پودرم به صورتم مالیدم تا کمی کبودی رو پوشونه..... وقتی مطمئن شدم تا بلونیست کتک خوردم رفتم بیرون تازه به اطراف دقت کردم خونه حمید دوبرکس بود خواب هاهمه بالا بود که حالت راه رویی داشت و با تابلوهای زیبا جلوه خوبی به خود گرفته بود و پله هاش حالت مارپیچ داشت وقتی به پایین رسیدم تازه دقت کردم نشیمن و اشپزخانه توی یه قسمت بود و چهار تاپله رو به پایین میخورد که پذیرایی انجا قرار داشت..... از انجاهم به اشپزخانه راه داشت کلاخونه بزرگ و امروزی بود که با وسایل های تزئینی به خوبی دکور شده بود با صدای حمید دست از واریسی خونه برداشتم و به اشپزخانه رفتم

حمید: کجایی پس عزیزم

من: ببخشید منتظر گذاشتم تون

حمید: مهم نیست گلم..... کبری غذا رو بکش

رو کردم سمت ارمان و گفتم: محیا چگونه از غروب ک امیدم ندیدمش

ارمان: خوابه امروز تو ماشین اذیت شده کمی درد داشت مسکن دادم بهش
خوابید

من: خدا مرگم بده چرا دکتر خبر نکردی

ارمان: نترس مامان جون بیدار شه اگر بازم درد داشت زنگ میزنم دکتر بیاد
من: اره حتما زنگ بزن محیا اگر دردش کم باشه بروزنمیده..... دیگر حرفی زده
نشده بعد از تمام کردن غذا رفتم از کبری تشکر کردم و بسمت نشیمن رفتم روی
تخت کنار محیا نشستم اروم موها شونوازش کردم..... خدای من چقدر مظلوم
خوابیده مژه های بلندش سایه انداخته بود زیر چشمش دلم براش ضعف رفت
خدا ذات نگذره حمید به خاطر تو بچم داره از قدر درد میکشه..... اروم
چشمهاشو باز کرد کمی نگام کرد و گفت: سلام..... من: سلام عزیزم خوبی ارمان
گفت درد داشتی

محیا: اره..... ولی الان خوبم..... من: غذا خوردی..... محیا: اره ارمان به
کبری خانم گفت قبل از خوردن قرص یه چیزایی برام آماده کرد خوردم
محیا: مامان گوشه لب ت چي شده

من: هان، چیزه..... یعنی چیزی نیست افتادم خورده لب تخت
محیا: دعواتون شده..... اخم کردم و گفتم: مگر دیوانه شدیم روز اولی
..... سرش روب* و* سیدم مراقب خودت باش....

هر وقت شبم بود احساس کردی جاییت درد میکنه زنگ بزن در ضمن امشب
زیاد شیطونی نکنید

محیا در حالی که از خجالت سرخ شده بود گفت: مگر باین حال من میتونیم
شیطونی کنیم

سر شوب*و* سیدم وگفتم: همه اینها میگذره و سالها بعد توی ذهنتون خاطرش
 باقی میمونه شب خوش محیا: شب شما هم رویایی
 بسمت اتاقم رفتم وارد اتاق که شدم دروهم پشت سرم قفل کرد
 به حمید اعتمادی نیست بعد از تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم به
 این فکر کردم چطور میتونم مصطفی رو ببینم
 فکری در ذهنم جرقه زده اره خودش به بالبخند چشمم رو بستم و.....
 زمان گذشته

روزها به سرعت گذشتن و آخر هفته رسید

دیروز صبح پدر مادر مصطفی رسیدن تا حالا هیچ خبری نشده کم کم دارم
 نا امید میشم از خواستگاری کردنشون دوباره از لحاظ روحی و روانی بشدت
 بهم ریخته بودم این بی حالی و بی حوصلگیم انقدر شدیدی که کم کم مامان اینها
 شک کردن
 یک روز بعد.....

سرم شب بود همه نشسته بودن و چای میخوردن منم طبق معمول همیشه در حال
 امده کردن شام بودم که زنگ درو زدن مهدی درو باز کرد..... چند دقیقه
 بعد آمد تو گفت: بابا، پدر فرشته خانم کارتون داره پایین منتظره
 همین جمله کافی بود تا دست و پام بلرزه قلبم محکم خودش به قفسه سینه
 میکوبید انگار میخواست از قفسه سینه بیرون بزنه دستم روی قلبم گذاشتم
 نفس عمیق کشیدم شاید این لرزش و کوبش کمتر بشه اما قلبم اروم نمیگرفت
 دلم گواه بدمیداد و حس ترس بر من چیره شده بود

از زبان راوي

محمدپاين امدو بامسلم (پدر مصطفي) صميانه دست داد و احوال پرسي كرد. بعد از خوش و بش مسلم گفت: قرض از مزاحمت اينكه اقا محمد.. اين اقا پسر ما از دختر شما خوشش آمده مثل اينكه دختر شما هم بي ميل نيست خدا رو شكر. پسر من چيزي كم نداره پول و ثروت تادلت بخواده ست انقدر زمين و باغ از پدر خدا بيا مرزم بهم ارث رسيده كه تا آخر عمر شون بي نياز باش خودشم درس خونده انشاله امسال در سش تمام شه ميشه يه پيامهندس براي خود شه خلاصه كلام اينكه بود ك خدمت رسيدم كه اگر اجازه بديد يه شب با خانواده خدمت برسيم.....

محمد: اختيار داريد قدمتون روي چشم هروقت دوست داشتيد تشريف بياردا ما نه براي خواستگاري اقا مسلم پسر شما چند سالشه

مسلم: ۲۶..... محمد: دختر من ۱۵ سالشه هنوز خوب و بد و از هم تشخيص نميده براي ازدواج خيلي بچه است بايد درس بخونه تجربه كسب كنه با اين حال دختر من نه ميتونه زنه خوبي براي پسر شما باشه نه ميتونه عروس خوبي براي شما باشه انشاله اقا پسر ما دختر خوبي ازدواج كنن و خوشبخت بشن.....

مسلم: البته ماهم همين حرف شمارو زديم ولي كو گوش شنوا به هر حال ببخشيد مزاحمتون شدم

محمد: خواهش ميكنم بفرمايد داخل

مسلم: ممنون شما بفرمايد

محمد: مرسي بچه ها بالا منتظرن با اجازه

مسلم: ياعلي خدا نگهدار

از زبان ندا

نمیدونم چقدر گذشت که بابا با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود وارد خونه شد ماما من رو کرد سمت بابا و گفت: وا چي شده محمد چرا باز قرمز کردی را ستي چیکارت داشت

بابایه نگاه به من انداخت و گفت: پاشواز جلو چشمم دور شو گمشو برو و اتاق تا وقتی هم نگفتم بیرون نیاز ترسم با سرعت خودم بیه اتاق رو سوختم درو بستم و گوشم رو در گذاشتم

مامان: چي شد محمد چرا به ندا گیر دادی

بابا: مردک بیشور معلوم نیست از کجا پاشده امد از ندا خواستگاری میکنه

مامان: کی امده خواستگاری درست بگو ببینم چي شده

بابا: بابا، م*م*س* تا جر امده ندار و واسه پسرش خواستگاری کرده ببینم فاطمه این دختر چیکار میکنه که انقدر خواستگارداره وای بحال هر دو تون بفهمم دست از پا خطا میکنه

مامان: من چه میدونم چیکار میکنه خودت وایست بالا سربچه هاتو تربیت شون کن بمن چه..... حالا تو جواب شونو چي دادی

بابا: معلومه گفتم نیان مگر دیوانه ام بفرستمش شهرستان ندا اعصای روزای پیری منه باید تو همین شهر ازدواج کنه

دیگه چیزی نشنیدم سرخوردم روی زمین دیگه امکان نداره بابا از حرفش برگرده خوب میشناسمش

خودموبه کنار دیوار رسوندم دراز کشیدم اشکهام دوباره راه خود شوروی گونم
باز کرد

خدایا اگر قراره به مصطفیٰ نرسم جونمو همین الان بگیر حاضرم هرچی عذاب
دنیا و آخرت بکشم فقط به مصطفیٰ برسم
باهاش زیر یک سقف برم، شب و تو اغوشش صبح کنم، بانوازش حس زندگی
پیدا کنم..... اگر قرار بدون اون باشم بمیرم بهتره خودت کمک کن انقدر با خدا
درد و دل کردم واشک ریختم نفهمیدم کی خوابم برد.....

گذشته ندا

دور و از شبی که بابا با پدرم مصطفیٰ صحبت کرده میگذره و من طی این دو روز
نه مصطفیٰ رو دیدم فرشته جون رو بابام رفتن پایین و مخ صوص خونه فرشته
جون رو برام ممنوع کرده تنها خبری که دارم این.. پدر مادرش رفتن اما خودش
هنوز اینجاست اینم دیشب که مامان داشت برای بابا تعریف میکرد شنیدم
دیشبم مثل این چند شب انقدر فکر کردم و حرص خوردم خوابم ن برد با شنیدن
صدای اذان از جام بلند شدم به سمت پله ها رفتم تا وضو بگیرم هنوز پله اول
ونکرده بودم دوم با صدای پیس پیسی سرخم کردم مصطفیٰ رو پایین دیدم
..... چشمم برقی زد کلک سری قبل بفکرم رسید رفتم سمت دستشویی اب
و باز کردم و یواش درو بستم پاورچین پاورچین بسمت پایین قدم برداشتم وقتی
رسیدم خودموبه اغوش مصطفیٰ انداختم دستشودورم حلقه کرد سرم
و رو سینش گذاشتم به مولودی آرامش بخشم گوش سپردم

مصطفیٰ روی سرم ب* و* سه ای کاشت

من: چی کار کنیم مصطفیٰ دیدی بابام مخالفت کرد میگی حالا چی کار کنیم.....

مصطفی: اینجانب همیشه صحبت کنیم بعد از ظهر سرکوچه باهمون ماشین سری قبل منتظرتم دیرنکنی زودبیا.....

من: باشه..... بادستش صورت موقاب گرفت پیشونیم وب*و* سیدوگفت: افرین دختر خوب حالا هم برو بالا تا بیدار نشدن روی چشمم ب*و* سید..... من ا مدم بالا بعد از خوردن صبحانه مرد هارفتن منم کار هاروا انجام دادم تا ظهر..... بعد از خوردن ناهار قبل اینکه مامان بره بخوابه گفتم حوصله سررفته میخوام باسمانه برم بیرون اجازه میدید.....

مامان: باشه. برو..... وقتی مامان اجازه داد چنان ذوقی کردم که خودشم مشکوک شد ولی چیزی نگفت و برای استراحت به اتاق خودشون رفت.....

منم به حمام رفتم ۲۰مین بعد برگشتم همونطورک باحوله به جون موهام افتادم بودم تا آبشو بگیرم..... کمدوهم برای لباس مناسب زیر و رو کردم اخرم یه مانتو یاسی باشلوار چین ابی کمرنگ و روسری یاسی انتخاب کردم موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم مدام داخل چشمم کشیدم بارژ صورتی که زدم خیلی ناز شده بودم بعد از پوشیدن لباسهام آماده رفتن شدم.....

هنوزب سرکوچه نرسیده بودم ک ماشین کنارم و ایستاد و بوق زد سربلند کردم بادیدن مصطفی فوراً سوار شدم اونم گازشو گرفت و رفت.....

گذشته ندا

سوار ماشین که شدم مصطفی پاشو گذاشت روی گاز و رفت وقتی از توی کوچه بیرون امدیم نفسی عمیقی از رو اسودگی کشیدم رو کردم سمت مصطفی و گفتم: سلام عشقم خوبی

مصطفی: سلام خانم چه عجب مارودیدی حالا زود بود میزاشتی یکم دیگه میگذشت بعد سلام میکردی
مشتی به بازوش زدم و گفتم: وایی نمیدونی چقدر استرس داشتم نمیتونستم حرف بزنم....

مصطفی: قریون خانمم برم که با استرس زبونشم قورت میده.....

من: بین باز شروع کردی به حرص دادنم

مصطفی: من غلط بکنم خانم گلم و حرص بدم اصلا تا برسیم دیگه حرف نمیزنم خوبه.... اینو گفتم و پخش ماشین و رو شن کرد.... جواب شوبا لبخندی دادم و سرم و به پشتی صندلی تکیه کردم.... صدای امیدتوی ماشین پخش شد.... نمیدونم چرا با شنیدن اهنگ اش بغض چندروزه ام سرباز کرد.... اخه اهنگ وصف حال این روزهای من بود.... سرمو بسمت مخالف چرخوندم تا مصطفی اشکها مونبینه چشمامو بستم اولین قطره اشک از گوشه چشمم سرخورد روی گونه ام از گاراه برای قطره های بعدی باز شد و قطره های بعد با سرعت بیشتری خودشون روی گونه هام میرسوندن (ب*و*سه از امید)

سرتو بزار و شونه هام خوابت بگیره

بذار تا روم دل بیتابت بگیره

بهم نگواز ما گذشته دیگه دیره

حتی من از شنیدنش گریم میگیره.... گریم میگیره

بزار و شونم سرتو

چشمای خیس و تر تو

بزار تا سیرنگات کنم

بو بکشم پیرهن تو

ب*غ*ل کن و بچسب بهم

بکش دوباره د...س....بهم

جز تو کسی روندارم

نزدیک تراز نفس بهم

به این جا که رسیدن تو نیستم خودم موکنترل کنم.....صدای حق هق گریم

بلند شد...مصطفی دست پاچه گفت: چی شدند...اتفاقی افتاده..نکنه جای

درد می کنه...د حرف بز لا مصب

ولی من قادر نبودم حق هق گریم رو خفه کنم بغض این چند روز سر باز کرده

بودم من عاجز تر از این بودم که بتونم کنترلم کنم

مصطفی راهنما ز ماشین رو کنار کشید و گوشه خیابون پارک کردم منو بسمت

خودش کشید و گفت: ببینم چت شدند اتو که خوب بودی.....بی طاقت

خودم واندا ختم تو اغوشش دستم دور گردنش حلقه کردم سرمو تو گودی گردن

فرو کردم بوی عطرتش توکل وجودم پیچید برام مهم نبود مردم می بینن الان به

اغوشش، به عطرتش، احتیاج داشتم

دست مصطفی روی کمر با حالت نوازش بالا و پایین میشد.....گریه نکن

خانمم...اروم باش گلم....هیش هنوز که اتفاقی نیفتاده

نه. میدونم چقدر گذشت کمی اروم شدم مصطفی منواز خودش

جدا کرد صورتمو بادسته اش قاب گرفت اشک هام و باشخصتش پاک

کرد و گفت: نریزا این اشک ها تو....باشک چشمات ایشم نزن

مصطفی در طرف منو باز کرد پیدام کرد بر دم کمی جلودر بطری اب معدنی
رو باز کرد و دوسه مشت اب پاشید روی صورتم خنکی اب بهم شک
وارد کرد و باعث شد گریم بند بیاد.... خودش صورتمو شست

کمکم کرد سوار ماشین بشم از نایلونی که موقع پیاده کردن من انداخته
بود تو ماشین ابمیوه ای بیرون کشید.... باز کرد روی لبهام گذاشت و ادارم کرده
خوردن باز و رهمه ابمیوه روبه خوردم
داد چشماموب* و سید و گفت: کلید خونه اجاره ای بچه هادستمه بریم
انجا هر دو مون بهم احتیاج داریم تا اروم شیم.... توی این چند ماه مصطفی
خود شو بهم ثابت کرده بود میدونستم تا من نخوام بهم نزدیک هم نمیشه بهش
اطمینان داشتم سرمو به نشونه مثبت تکیه دادم

مصطفی هم ماشین رو روشن کرد و با سرعت حرکت کرد
حدود نیم مین بعد جلوی خونه ای که بافت قدیمی داشت نگه داشت
مصطفی: پیاده شو خانم

بیحرف پیاده شدم و پشت مصطفی راه افتادم
وقتی به خونه رسیدیم از چیزی که میدیدم تعجب کردم خونه نقلی یک خوابه
بسیار تمیز و انقدر تمیز بود که شک کردم مجرد این جازندگی کرده باشه..... با صدای
مصطفی از فکر بیرون امد مو بهش چشم دوختم..... مصطفی: برو بشین خانم
تا من یه چیزایی برای خوردن بیارم..... همین که میخواست بره دستشو گرفتم
و ایستاد و منتظر نگاهم کرده چی نمیخواه پیشم بمون.... ب* غ* لم کن بزار قلبم
اروم بگیره

تا اینو گفتم مصطفی منوروی دستش بلند کرد و به سمت تنهارخت خوابی که گوشه اتاق پهن بود برد و روی اون خوابوند خودشم روم خیمه زد به چشمهای هم خیره بودی

ک.....

گذشته ندا

مصطفی منو خوابوند خودشم خیمه زد روم دست برد و سریمو در آورد کش موهامو باز کرد در حالی که گونم ر و نوازش میکرد گفت: ندامن خیلی دوست دارم به هیچ وجه اذت دست نمیکشم حتی اگر شده تمام عمرم پیام خواستگاریت میام تا بابات راضی بشه توهم انقدر بی تابي نکن قول میدم همه چیز درست بشه..... سرشو آورد نزدیک و نزدیکتر انقدر که فاصلمون به یک انگشتم نمیرسید نفس های داغش که به صورتم میخورد حالم و دگرگون میکرد.....

به چشمم نگاه کرد و گفت: عاشقتم ندا... عاشق این چشمای عسلی که معصومیت توشون بیداد میکنه..... سرشو آورد نزدیک و لبهای داغش روی لبهام گذاشت باولع منومیب* و* سیدانگار اولین باره میب* و* سم شایدم آخرین بار باشه با این فکر بغض کردم.... منم همراهش شدم اگر قرار آخرین بار باشه.... دوست دارم انقدر بب* و* سمش تا عمر دارم طعم لب شو فراموش نکنم..... بدونه اینکه ازم جدا بشه دست برد و دکمه های ماتمو باز کرد..... وقتی نفس کم آوردم فشاری به سینهش وارد کردم ازم جدا شد با چشمای خمار ننگام کرد و ماتمو موازتم بیرون کشید تا پی که زیر مانتو پوشیده بودم و هم در آورد..... دست بردم دکمه های پیرهنشو باز کردم مصطفی هم بایک حرکت از تنش بیرون کشید سر مور و سینهش گذاشتم و گفتم: مصطفی بهم قول بده

اگر با هم ازدواج نکردیم عاشق هیچ زن دیگه ای نشی انقدری که بمن محبت کردی به اون نکنی..... نتونستم خودموزگه دارم باگريه گفتم: هیچ زني رواندازه من دوست نداشته باش تورو خدا

به چشمم نگاه کرداشک صورتموپاک کردوگفت: شنیدی میگن ادم یه بارعاشق میشه اگر به عشقش نرسه میگه باز عاشق شدم ولی اشتباه میکنه اون عشق نیست ه*و*س که باعشق اشتباه گرفته میشه عشق یه احساس ناب که تو قلب ادم یه بار راه پیدا میکنه..... توهمون عشق منی که توي این چندماه توانیش خواستنت مثل شمع اب شدم وبخاطر عشقم تحمل کردم ولی دیگه تحمل ندارم بندبند وجودم تورو حضورت روطلب میکنه بیقرار تراز سربیه قبل ب*و*سیدم منم همراهیش کردم خودموسپردم به دست مصطفی گذاشتم نوازشم کنه تا اگر مای دستش مرحم زخمام بشه گذاشتم زمزمه عاشقانه کنار گوشم سر برده ومنوبه اوج خوشبختی برسونه

ب*غ*ل مصطفی انقدر ارامش داشت که نفهمیدکی خوابم برد باب*و*سیده شدن گوشم از خواب بیدار شدم وقتي چشمامو باز کردم مصطفی درست روبروي صورتم بود

مصطفی: خانمه گلم نمیخوای بیدار شی باید بری خونه کم کم داره شب میشه تاینو شنیدم سیخ نشستم..... بادیدن بدن برهنم از خجالت لبموبه دندون گرفتم مصطفی لبخندی زدوگفت: دو ساعت توب*غ*لمی سرخ و سفید نشی حالا که بلند شدی داری رنگ عوض میکنی

کم مونده بودگریم بگیره که مصطفی بلندشد تا پیم و آورد و تنم کرد مانتو موهم
 آورد خواستم ازش بگیرم که نداشت خودش تک تک لباسها مو تنم کردم فقط
 به سینه عضلانی برنزش چشم دوخته بودم وقتی لباسها مو تنم کردم نوبه اغوش
 کشید و گفت: چرا باحسرت نگاه میکنی مال شوهرته هر وقت دوست داشتی
 در اختیارته ب* و* سه ای روی سینهش گذاشتم و گفتم: خیلی خیلی دوست دارم
 مصطفی هراتفاقی هم که بیافته من عاشقت میمونم تا آخر عمر نه تورو نه
 اغوش تو نه عطرت و فراموش نمیکنم به امید روزی که برگردی و مال من بشی
 شبهای بدونه تورو صبح میکنم بهت قول میدم حتی یک لحظه از فکرم بیرون
 نری

مصطفی: این حرف واسه چیه ندامن باهات ازدواج میکنم اینو مطمئن باش
 من: تو بابا مونمیشنا سی امکان نداره از حرفش برگردم اون اعتقاد داره مرد که یک
 حرفی رومیزنه تا آخرش باید پاش و ایسته

مصطفی: من راضیش میکنم تو خودت و ناراحت کن قول بده
 من: باشه سعی میکنم..... ماده شو بریم دیگه..... مصطفی
 بلند شد لباسهاشو پوشید و راه افتادیم سمت در

توراه هیچ کدوم حرفی نزدیم فکر هر دو مون درگیر بود..... تا وسط های کوچه
 رفت بعد نگه داشت گونه مصطفی روب* و* سیدمو گفتم: بابت مراعات امروزت
 ممنون

مصطفی: خواهش خانمی من اذت ممنونم به خاطر اعتمادت
 من: دلم برات تنگ میشه.... خیلی زیاد..... خدا حافظ

در ماشینوبازکردمو پیاده شدم حتي نذاشتم مصطفي جوابم رويده اگريک دقيقه ديگه ميموندم بي شک دوباره اشکهام جاري ميشد وقتي به خونه رسيدم ازديدن مهران تعجب کردم

من: سلام..... مهران بلندشدوبسمتم امدسلام ندا خانم خوش گذشت..... ترسيدمو عقب گرديتم بافرورفتن دستگيره دربه کمرم ايستادم وبه مهران که درست روبروم وايستاده بودند نگاه کردم

مهران: سوال من جواب نداشت..... بادادي که زدازجا پريدم.... کدوم گوري بودي دختره...ه.ر.ز....ه..... هان

اب دهنمو با صدا قورت دادمو گفتم باسمانه هنوز جلم کامل نشده بود که سيلبي به صورتم زد..... که باسمانه بودي..... اره..... اخه من یک ساعت پيش باسمانه حرف زدم گفت چندروزه تورو ندیده.... ندا با زبون خوش بگو که جابودي وگرنه خودم از زیر زبونت میکشم بيرون

به مامان نگاه کردم که بي خيال داشت تلويزيون نگاه میکرد خدايا چيکارکنم چي بگم الان..... با سيلبي بعدي که به صورتم خورد از فکر بيرون امدم..... مهران: که نميخواي بگي..... کمر بندشو باز کرد..... از ترس روي زمين نشستم وتو خودم مچاله شدم امامگر اينهادل داشتن به راستي امد ميتواند تاجه حديبي رحم باشد.....

ضرب هاي کمر بند روي بدن نحيف من فرودميا مدومن جزگريه والتماس کاري نمتونستم بکنم کاش صداي التماس موبين نعره هايي که ميزدم ميشنيد انقدر زد تا جلوجشمام سياهي رفت وديگه هيچ.....

زمان حال

دوماه از ازدواجم با حمید میگذره خیلی کم حمید رو میبینم بیشتر شهادیر میاد منم قبل از آمدنش میخوابم صبحم هم انقدر تواتاق معطل میکنم تا بره بعد میرم

بیرون

توی این دوماه حسابی حوصلم سر رفته برای محیا حمید پرستار گرفته کارای خونه رو هم کبری خانم انجام میده منم حسابی بیکارم امشب تصمیم گرفتم با حمید صحبت کنم

به اشپزخانه رفتم و کبری خانم صدا زدم

کبری: جانم خانم چیزی میخواین....

من: نه فقط واسه شام غذای مورد علاقه حمید و درست کن

کبری: چشم خانم

از اشپزخانه بیرون امدم و بطرف اتاقم رفتم گوشیم و برداشتم با حمید تماس گرفتم بعد از چهار بوق گوشی رو برداشت

حمید: جانم

من: سلام خسته نباشی..... حمید: سلام خانم چ عجب شما به مازنگ

زدی..... من: !.... حمید اینطوری نگو میخواستم بگم اگر میشه شب کمی

زود بیامی خواهم باهات حرف بزنم

حمید: چ حرفی بانو نگرانم کردی

من: نگران نباش چیزی نشده قرار راجب یه موضوعی صحبت کنیم

حمید: چشم زود میام امردیگه

من: ممنون عرضی نیست اقا حمید

حمید: پس فعلا خدا حافظ

من: خدانگهدار..... دلم براش میسوخت مرد بدی نبود ولی من دلم گروکسی
دیگه ای هست نمیتونم بهش دل ببازم

کمی استراحت کردم و بعد به حمام رفتم وقتی بیرون امدم نزدیک غروب
بود سریع آماده شدم و رفتم پایین

کنار محیاروی تخت نشستم چطوری دخترم

محیا: عالیم مامان حس میکنم روزه روز بهتر میشم

من: انشالله خوب میشی گلم همین که تونستی وایستی خیلی
خوبه..... محیا: اره اوایل فکر نمی کردم دیگه بتونم راه برم

زنگ دروزدن محیا: واکیه یعنی باشنیدن صدای حمیدوارمان

گفت: واچ زود امدن امشب..... وقتی امدن به احترامشون بلند شدم بعد از سلام
واحوال پرسید ارماد و حمید به اتاقشون رفتن تالباس عوض کنن منم به

اشپزخانه رفتم

کبری خانم لطفامیز و بچین اقا الان میاد

کبری: چشم خانم

من: کمک نمیخواهی..... کبری باد ست به صورتش زد و گفت: خدا مرگم بده نه
خانم شما بفرمایید

چهار لیوان شربت ریختم و از اشپزخانه امدم بیرون..... حمیدوارمانم امده بودن
شربت هارو تعارف کردم و روی مبل کنار حمیدنشستم

حمید: خوب خانم میشه بگی کارت چی بود

من: چیزه.... بین حمید من اینجا حوصلم سرمیره تمام عمرم کار کردم حالیه
جانشتن برام سخته میخوامم اگر اجازه بدی توی شرکت کارکنم هم نزدیک
توام هم حوصلم سرمیره

حمید: بدبختی طولانی گفت: باشه ولی تو مگر کارشترکتی بلدی
اصلاً چقدر سواد داری

لبخندی زد و گفت: خونه پدرم تاسیكل خوندم وقتی ازدواج کردم اجازه درس
خوندن بهم ندادن وقتی پدرم حیا فوت کرد تونسـتم تادیلم
بخونم.... تا حالا منشی شرکت شدم، بخش بایگانی کار کردم...

آخرین بارم دستیار حساب دار شرکت آینده سازان بودم
وقتی حرفهام تموم شد حمید دست زد و گفت: واقعا پشت کارتو تحسین میکنم
افرین

بالبخت گفتم تو شرکت شما پستی هست که ب بنده بدی

حمید: البته فردا باهام بیا شرکت تا بهت بگم چیکار کنی

ذوق زده گفتم: راست میگی

حمید: اره عزیزم چرا که نه

من: وای میمونم حمید

حمید: خواهش میکنم شما جون بخوای هم تقدیمت میکنم

کبری: خانم میزآماده

من: ارمان جان میشه محیارو هم بیاری

ارمان: رو چشمم

بعد از خوردن شام دوباره از حمیدتشکر کردم و به اتاقم رفتم برای خوابیدن روی تخت دراز کشیدم یعنی از فردا میتونم برم شرکت وای خدا جون یعنی میتونم بازم مصطفی رو ببینم چقدر دل تنگشم
 با همین فکرها خوابم برد.....

گذشته ندا

وقتی چشم باز کردم توی اتاق بودم تمام بدنم درد میکرد و باهترتکونی که میخوردم این در تشدید پیدا میکرد یعنی چ اتفاقی افتاده بلند شدم دستگیره رو پایین دادم اما در قفل بود پس دوباره تنبیه شدم
 دوباره رفتم دراز کشیدم چشمم رو بستم چهره مصطفی جلو چشمم جون گرفت و لحظه لحظه با هم بودنمون از نظر گذروندم..... غرق لذت شدم نمیدونم چ مدت توفکر مصطفی بودم که صدایی درامد چشمم روم هم فشردم تا قیافه هیچ کدوم از شکنجه گرام رو نبینم..... بالگدی که ب پهلوم خود اذ درد ضعف کردم از زور دراشک به چشمم نشست

مهدی: پاشو ببینم چ وقت ابغوره گرفتنه..... بسه بابا پاشو غذا تو بخور..... حوصله نعلش کشی روندارم داروهات رو هم گذاشتم بخور..... همین ازا تا ق زدیرون ا..... دو باره شکم درامد چرا باهام اینطوری رفتار میکنن مگر من چیکار کردم خوب بزارید بمیرم راحت شم
 بازورد سه لقمه خوردم که ضعف نکنم و بتونم داروها مو بخورم
 وقتی خوردم دراز کشیدم چشمم رو بستم و به مصطفی فکر کردم کم کم چشمم سنگین شد و روی هم افتاد

بیست روز دقیق منتوی اتاق حبس کرده الان که بیرون امدم توخونه جسم شدم..... اجازه رفتن تاجلودروهم ازم گرفتن.....

یک ماه بعد

توی این یکماه ازخونه بیرون نرفتم.....اعتمادافراذخونه رودو باره جلب کرده ام.....طوری که بعضی وقتها تنها توخونه میمونم وحق رفتن توحیاط روهم دارم

مامان امروزقراربره استخرهیچ کس هم خونه نیست پیشم تا بمونه تا اینوشنیدم خیلی خوشحال شدم....چون میتونستم برم خونه فرشته جون وازحال مصطفی باخبر بشم اماطبیعی نشون دادم تامامان شک نکنه

بامامان تاپایین پله هارفتم درحیاط روبستم برگشتم که برم رخ به رخ مصطفی شدم دستموکشیدو برد نزدیک باغچه تعجب کردم دستمو بردم صورتشولمس کردم...میترسیدم واقعی نباشه میترسیدم جزء توهمات من باشه وقتی ازواقعی بودنش مطمئن شدم اشکهام صورتم وخیس کردن بی طاقت روی پنجه پابلندشدم ولبهامو روی لبهای داغش گذاشتم

دلم برای ب*و*سه های شیرینش تنگ شده بودبه اندازه تمام دلتنگیهام ب*و*سیدمش.....

باصدای درازهمدیگه جداشدیم..... بادیدنش ازترس به مرز سخته رسیدن.....

زمان حال

دیشب اصلاً نتونستم بخوابم انقدر استرس داشتم که بیشتر از چند ساعت نتونستم بخوابم اذان صبح بیدار شدم بعد از گرفتن وضو نماز خواندم و به حمام رفتم یه دوش حسابی گرفتم میخوام امروز بهترین باشم...

بعد از سالها یه ارایش مختصر کردم..... شلوار چین سورمه ای بامانتوایی و شال ابی که روشن تر از مانتو بود پوشیدم باکیف و کفش مشکی رفتم اسپرزانه..... همه پشت میز نشسته بودن صبحانه میخوردن

من: سلام صبح بخیر

حمید: او..... سلام خانم چه کردی خیلی قشنگ شدی

من: ممنونم..... شروع کردم به خوردن بعد از صبحانه حمید گفت: آماده ای خانمم

من: آره بریم..... حمید: بریم..... تورا هر دو ساکت بودیم

وقتی رسیدیم با حمیده اتاقش رفتم وقتی نشستیم حمید سفارش قهوه داد..... رو کرد سمت منو گفت: دوست داری تو کدوم بخش مشغول کار بشی..

من: نمیدونم هر جاکه صلاح بدونی

حمید: من برات بخش حساب داری که قبلاً کار کردی در نظر گرفتم یکم که راه افتادی میزارم جای بهتر

من: نه لازم نیست همون جا عالیه ممنون.... حمید زنگ زد و به آقای به اسم همتی گفت بیاد

کمی بعد در زدن..... حمید: بفرمایید..... آقای که تقریباً ۳۰ میخورد باکت و شلوار نوک مدادی داخل شد.....

حمید: بفر ماییدا قای همتی.... اقای همتی نشست بعد از سلام
و..... حمید روبه من گفت: عزیزم ایشون اقای همتی حساب دارما هست
گفتم یه اتاق نزدیک اتاقش برات آماده کنن

من: واقعا ممنونم نمیدونم چطور اذت تشکر کنم

حمید لبخندی زد و گفت تشکر لازم نیست..... روبه اقای همتی هم گفت: اقای
همتی ایشون همسر بنده هست از امروز کنار شما مشغول میشه قبلا دستیار حساب
دار بوده پس با کار اشنایی داره امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشید

همتی روبه من کرد و گفت: خوشبختم خانم محبی.... از اینکه منوبه فامیلی
حمید صدا کرد حرصم گرفت خواستم فامیلی خودمو بگم که
حمید گفت: میتونی بدید اقای همتی.... عزیزم توهم کمی بشین بعدمیری سري
تکون دادم همتی بعد از تشکر و خدا حافظی رفت

حمید: امیدوارم از کار کردن اینجاراضی باشی

لبخند زد و گفت: اذت ممنونم حمید خیلی وقت بود بیرون مشغول کار نشده
بودم

حمید: بیاییم اتاق رو نشونت بدم با حمید رفتیم بعد از گذشتن از چند اتاق اتاق
کوچکی باست کرم مشکی نشونم داد و گفت:

امیدوارم خوشت بیاد پست های مهم شرکت توی این طبقه اتاق دارن بقیه طبقه
پایین برای اینکه راحت باشی گفتم این اتاق و برات آماده کنن هم به من
نزدیک هم به اتاق اقای همتی

من: مرسی..... حمید: خواهش میکنم اگر کاری نداری من برم سرکارم توهم
برو پیش اقای همتی... کاری داشتی، چیزی خواستی بیا اتاقم

من: باشه حتما

حمیدرفت منم به اتاق اقاي همتي رفتم....اقاي همتي پرونده هاي واردات داروهارودادتاحساب کلاشودربيارم....روي صندلي نشستم به اين فکرکردم چطورمصطفي روبينم اصلا تاين طبقه..... يعني چيکارميکنه.....رشته تحصيلش برق بودچطوربراي تنظيم سند ها روزعقدمون ا مده بودثبت اسناديعني ميشه اشتباه کرده باشم امانه خودش بود.....زنگ صداش هنوزتوگوشمه اسم وفاميلش هم مال مصطفي واي خدايادارم ديونه ميشمسعي کردم باکارکردن سرموگرم کنم.....

تاظهرکارکردم ناهاروتواتاق حميدباهم خورديم نزديک ساعت ۶ بودکه بسمت اتاق حميدرفتم درزدم....بابفرماييدگفتن حميددرو بازکردم باديدن مصطفي زانو هام لرزيدمطمئنم رنگم پريدود

حميدبادو خودشو بمن رسوندزيربازوموگرفت وبسمت مبلا داخل اتاق بردروي مبل نشستم ولي چشم از مصطفي برنداشتم کاش رمان و مکان متوقف ميشود.....چقدر دلتنگ اين چشماي رنگ شيش بودم خداياداري باهام چيکارميکني

با صداي دريه خودم امدم وچشم از مصطفي برداشتم ابدارچي باليواني داخل شد حميدليوانوگرفت وهم زد داد د ستم لاجوريه سرکشيدم حميدگفت:خوبي عزيزم چت شده حالت خوبه ميخواي ببرمت دکتر

من: نه شلوغش نکن خوبم روزاول کارکمي خسته شدم

حميد: منواقاي نيکزادکمي کارداريم اينجا بشين تمام شدم باهم ميريم

من: باشه ارومي گفتم و نگاموبه سمت مصطفي تغيير دادم وقتي انگار سنگيني نگاهم وحس کرد سر شو بالا گرفت وبسمت ما قدم برداشت..... گذشته ندا

با صدای دراز مصطفي جدا شدم بادیدن مهدي از ترس تا مرز سگته رفتم مهدي: ت.... تو.... تو.... اي.... اينجا چکار ميکني..... بسمت يورش اوردم قبل اينکه بگيرتم پشت مصطفي پناه گرفتم با فر يادش خون تورگم منجمد شدم..... دختره *ر*زه داشت چیکار ميکردي..... بخدا زنده ات نميزارم ندا.....

دست دراز کرد تا بگيرم جيغ کشيدموکمي ا زدستش فاصله گرفتم مهدي: باز يون خوش بيا اينو وگر نه هر چي ديدي از چشم خودت ديد اب دهنمو با صدا قورت دادم و از پشت مصطفي ادمم بيرون مهدي امد جلوم و ايستاد چونم رو گرفت توي دستشو گفت: خوبه معلومه تازه شروع کرده بوديد..... دستشو برد بالا قبل اينکه روي صورتم فردياد مصطفي مچ دست مهدي رو گرفت وگفت: اگر انگشت کوچيکت بهش بخوره با من طرفي مهدي: جناب عالي سگ کي باشه خواهر مه دوست دارم بکشمش مصطفي يقه مهدي رو گرفت تو غلط ميکني با مشت که مهدي به صورت مصطفي زده عقب پرت شد..... مهدي: غلط اضافه رو تو کرد ي..... حرو.....

با هم گلاويز شده مثل ديوانه ها هم ديگر و ميزدن با صدای فر يادشون همسايه ها ريختن بيرون بعضي ها جلوا مدن وسعي کردن از هم جداشون کنن..... بعضي ها هم براي تماشا آمده بودن

بعد از جدا کردنشون مهدی با ۱۱۰ تماس گرفت تا بقول خودش مصطفی رو بنده زندان اب خنک بخوره طولی نکشید که دوباره باهم گلاویز شدن اینبار ماموران آگاهی ازهم جداشون کردن و هر دو رو به کلانتری بردن بارفتن انها جمعیت تماشاچی کم کم پراکنده شدن همون جا روی پله نشستیم و برای بخت بدم زار زدم که در باز شد مهران بطرفم امد و گفت: چیکار کردی کثافت

از جام بلند شد موگفتم: به خدامن کاری بدی نکردم

باتو دهنی که مهران زد ساکت شدم

مهران: پاشو برو حاضر شو باید بریم کلانتری گندکاری خانم رو جمعش کنیم
بی حرف بلند شدم بسمت خونه رفتم بعد از پوشیدن لباس همراه مهران به کلانتری رفتم با پرسوجو اتاقی که مصطفی و مهدی رو برد بودن پیدا کردیم
بعد از زدن در وارد شدیم

مهدی: بفرما جناب سرگرد خودخواهرم امد

سرگرد: بفرمایید بشینید..... وقتی نشستیم جناب سرگرد رو به من گفت: این اقابه مصطفی اشاره کرد..... چه نسبتی باشما داره

سرمو پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم

جناب سرگرد: اگر نگی مجبور میشیم بندازیمش بازداشتگاه

با وحشت سرمو بالا گرفتم و گفتم: چیزه..... یعنی شوهرمه..... نه یعنی صیغه کردیم..... مهدی خیز برداشت سمت منو گفت: تو غلط میکنی بدونه اجازه ما میری صیغه میکنی

که صدای در باعث شد دست از زدن بکشد
 وقتی درو باز کردن مصطفی و حسین اقا وارد خونه شدن
 گذشته ندا

با صدای درمهران دست از کتک زدن برداشت وقتی در باز شد مصطفی و حسین
 اقا داخل شدن..... سعی کردم خودم جمع و جور کنم
 خودم رو روی زمین کشیدم به دیوار رساندم به کمک دیوار نشستم همه سوالی به
 مصطفی و حسین اقا خیره شده بودن که مصطفی به حرف امد و گفت: باهاش
 چیکار کردین نامردا..... کمی صدا شو بالا برد

مشکل شما منم چرا اونو (به من اشاره کرد) میزنین بین اقا محمدب خدابه ولای
 علی من دست به ندانزدم اصلا بیریدش دکتربرای معاینه اگر صیغه ای بینمون
 خوانده شد برای این بود که نخواستم گ*ن*ا*ه کنم نخواستم موقعی که
 دستشو میگیرم موقعی که ب*غ*اش میکنم به خاطر گ*ن*ا*هش عذاب
 وجدان داشته باشم تو رو خدا نزنیش حسین اقا: اقا محمد کوتاه بیا مصطفی
 همچین ادمی نیست حالا بجگی کردن بدونه اجازه بزرگتراشون صیغه هم
 شدن سید اولاد پیغمبر وقتی میگه پا از حدم فراتر نداشتم حتما نداشته

مصطفی: اصلا هر کاری بگید میکنم اگر بگید باهاش ازدواج میکنم
 و روتخم چشمم جاش میدم اگر بگید نه میرم میرم پشت سرم نگاه نمیکنم
 اما باید قول شرف بدین کاری بهش نداشته باشین

همه ساکت بودن منم فقط اشک میریختم مصطفی میخواد چیکار

کنه میخوادبره که چي بشه منو زجات بده مگر من بدو نه اون زنده میمونم.... بدو نه مصطفی.... بدو نه مصطفی.... این جمله چندبار تو گوشم اکو شد.... نمیدونم چي شد از جام بلند شدم به سمت مصطفی پاتند کردم بامشت به جوش افتادم.... تو چي گفتي....

هاااااا.... میخوای بری پس من چي.... هاااااا.... چطور ولم میکنی ومیری مگر نه میدونی بدو نه تو میمیری.... مگر نه میدونی چقدر دوست دارم.... چطور بدو نه تو زندگی کنم.... به امیدن دیدن کی روزهارو بگذرونم.... جواب قلب عاشقمو چي بدم.... نه توحق نداری بری حتی اگر شده من بمیرم نمیدارم.... حاضر من همین جابکشتم ولی تو روازم جدانکن.... رو کردم سمت با اینها پس منتظر چي هستی بیاید بنیدم اصلا بکشیدم ولی مصطفی روازم جدانکنید.... مصطفی منو کشید تو اغوش گفت: *و*سه ای روی موهام کاشت حس کردم موهام خیس شد با صدای ضعیفی سفت نگم داشت و این اجازه رو بهم نداد.... فشار عصبی که از صبح بهم وارد شده بود باعث شده بود مثل دیوانه ها رفتار کنم.....

با صدای بلند گفتم.... نه.... نه.... حق نداری ازم جدایی فهمیدی.... مصطفی: باشه اروم باش.... همین یه کلمه کافی بود تا رامش کل وجودمو پرکنه سرم و روی سینش گذاشتم

اما رامش دوام زیادی نداشت.... با صدای بابا تمام ارزو هام به باد رفت.... بابا: همین فردا اینجامیری و دیگه هم پیدات نمیشه.... حسین اقا شما هم تادو هفته دیگه خونه رو تخلیه میکنی منم قول میدم دیگه به ندادست

زنزن.....بااین حرف انگارتیر خلاص قلبم ونشونه گرفت درد بدی توقفسه سینم
حس کردم....اما مگر مهم بود نه الان ازدست ندادن مصطفی از هر چیزی
با اهمیت تره حتی از خودم

من: نnnnnنههه.....نننههه.....نننههه....دارین باهام چیکار میکنین زنده زنده
میکش سینم.....زار زدم.....تورو خدا با باله ماست میکنم.....نوکری
تو میکنم....این کارونکن.....مصطفی سرمو بادستاش قاب گرفت لبهای
داغش روی لبهام گذاشت ب*و*سه طولانی ازم گرفت وگفت: خیلییی
دوست دارممممم.....خیللییییی خیلییییی زیاد

به خاطر تمام حسهای قشنگی که بهم دادی ممنونم هیچ وقت فراموش
نمیکنم

اینوگفت واشکهایش روی گونه اش جاری شدب*و*سه ای کوتاه به گونم
زدورفت

بارفتنش روی زمین افتادم.....نه....نرو تورو خدا....جان نداکه انقدر دوسش
داری نرو.....ز جه زدم.....نرو من بدو نه توجیه کارکنم.....انقدر وضعیتم
اسفبار بود که مامان درحالی که اشک میریخت امدوزیر بازو موگرفت ومنوبه
اتاق برد روی رختخواب پهن شد خوابوند

من: ما مان بگو که میاد....بگوهر کاری بگی میکنم...اصلا فردا خونه تکونی
میکنم....فقط بگویید

مامان اشک ها شو پاک کرد وگفت: استراحت کن.....مهران بالیوان اب وقرصی
وارد اتاق شد مامان کمکم کرد بشینم بعد از خوردن قرص دراز کشیدم مامان

پیشونیم روب*و*سیدوگفت: میگذره... همه چیز میگذره اینوگفت وازاتاق رفت.... انقدر بی صدا شک ریختم ک
نفهمیدم کی چشمام گرم شد و روی هم افتاد
زمان حال

بعد از خوردن اب قند حمید گفت: منو اقای نیکزاد کمی کار داریم تمام شد با هم
میریم..... باشه ارومی گفتم وز گاهم دو ختم به مصطفی مثل مسخ
شده انگاش می کردم انگار سنگینه نگاهم وحس کرد سر شو بالا گرفت و چشم
تو چشمم شد..... خدایا چقدر دل تنگ این چشمای رنگ شیش بودم کاش زمان
و مکان همین جامتوقف میشد.... مصطفی بسمت ما قدم برداشت وقتی به
حمید رسید گفت:

حمید خان معرفی نمیکنید

حمید: وای شرمند مصطفی جان اصلا هوا سم نبود

مصطفی: مهم نیست رو کرد سمت منوگفت: بنده مصطفی نیکزاد وکیل اقای
محبی هستم

حمید: وکیل و دست را ستم یه جورایی بعد از منو ارمان همه کار شرکت حساب
میشه هر کاری هم میکنم پست معاونی رو قبول نمیکنه

به زور لبخندی زدم..... با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: منم ندا حیدری
هستم.... حمید میون کلام امدوگفت: والبتنه خانم گل بنده.....

از امروز بخش حسابداری مشغول شده

مصطفی: بسیار عالی از اشنایتون خوشوقتم

من: همچنین..... دیگه از صحبت های اونها چیزی نفهمیدم

به این فکر میکردم.....مصطفی چرا اینطوری کرد یعنی منو شناخت من که تغییری نکردم....نکنه عمدا اینطوری رفتار کرد.....بهش که مشغول کار بود نگاه کردم....یعنی فراموشم کردهچطور ممکنه اون عشق اتشین فراموش بشه.....خدایا خودت کمکم کن اینبار به دستش بیارم به هر سختی که شده.....

بعد از کار همراه حمیده خانه رفتیم وقتی رسیدیم خستگی روبهانه کردم و به ا تاqm رفتم.....بعد از تعویض لباسهام روی تخت دراز کشیدم..... به رفتار مصطفی فکر کردم.....باید هر جور شده باهاش تنها حرف بزنم

صبح روز بعد دوباره با حمیده شرکت رفتیم اینبار به اتاق حمید رفتم م*س*تقیم به اتاق خودم رفتم پشت میز نشستم سیستم رو روشن کردم و مشغول کار شدم نمیدونم چقدر از کار کردنم میگذشت که در اتاق به صدادرآمد با فرمایید من در باز شد حمید داخل اتاق شد

حمید: خسته نباشی خانمم پاشو کافه دیگه ظهر شد
به کیف توی دستش نگاه کردم و گفتم: جایی میخوای بری
حمید: اره بایکی از شرکت های طرف قرارداد.....قرار ناهار گذاشتم متاسفم امروز و بدومه من باید ناهار و بخور

من: مهم نیست من باقاي همتي يانیکزاد میرم برای ناهار عمدا مصطفی رو گفتم شاید بهترین فرصت واسه حرف زدن با مصطفی باشه
خدارو شکر حمید از این حرفم استقبال کرد و گفت: اره...اره...برو اتاق مصطفی
باهم برید سلف که تنها نباشی اتاقش انتهای سالن

من: باشه ممنون تو برو دیرت نشه

حمید: باشه من رفتم خدا حافظ

من: خدنگهدارت..... بعد از رفتن حمید سریع پرونده‌ها رو مرتب کردم و بسمت

اتاق مصطفی رفتم..... در زدم با بفرماییدش داخل شدم.....

گذشته ندا

با دردتش دید که توی شکمم حس کردم از خواب بیدار شدم غلطی زدم که

درد توکل بدنم پیچید از زور در چشمم روهم فشار دادم..... سعی کردم به

یاد بیارم چطور به این وعض افتادم..... زیاد طول نکشید که همه اتفاقات مثل یه

فیلم با دور تند از جلو چشمم گذشت..... بایا در رفتن مصطفی اشک ریختم

رفتنش چنان داغی روی قلبم گذاشته که مطمئن تاسا لهای سال التیام

پیدانمیکنه..... کاش اون روز هیچ وقت نمیرفتم پایین..... کاش هیچ وقت

نمی ب*و* سیدمش.... و خیلی کاش های دیگر که توحسرتشون داشتم

میسوختم

ز مان از دستم دررفته بودنم چقدر گذشته بود و من داشتم گریه

قمی کردم.....

سرفه های ریزی که میکردم مانع از نفس کشیدنم میشد احساس میکردم نفس

کم آوردم با بدبختی ازام بلند شدم بسمت در رفتم دستگیره رو کشیدم در کمال

تعجب در باز شد یعنی تنبیهم نکردن با احساس خفگی که بهم دست داده

بود اتاق رو ترک کردم

وقتي بيرون امدم همه خونه بودن باديدنم توي اون وضعيت مامان بسمتم
 امدوگفت: خدامرگم بده چراازجات بلند شدي توي اين يك هفته كم خون دل
 خورديم منوبه گوشه اي بردكمم كرددرازبكشم
 مامان: مهران پس چي شددستگاه اكسيژن كبودشديچه
 مهران بادستگاه كپسولي شكل ازاتاق مامان اينهابيرون امدبسمت مادويدوقتي
 رسيد مامان ماسكي روروي دهانم گذاشتن مهرانم درجه اش روتنظيم
 كرد.....

مامان: خدا ازفاميلهائي فوزول نگذره..... ك براي حرف درنياوردنشون
 بايددستگاه وتوهزارسواخ قايم كنم تاموقع اوردنش بچم اينطوركبودبشه
 مهران: به اونه چ ربطتي داره خدااروشكركه نداهم بيدارشده.....وقتي بيان
 ببينن بيداره خيالشون راحت ميشه وشايعه هاروقطع ميكنن وكترميان
 مامان: اره ديگه حالاك ندابيدارشده چيزي براي فوزولي اينجاوجودنداره پس
 رفت وامدشون كم ميشه

مهران روكردسمت منوگفت: بهترشدي درجه اشوكمتركنم
 چشمام روبه معني اره روي هم گذاشتم مهران درجه روكم كردو
 روبه باباگفت: زنگ بنزيددكتربيادبراي معاينه
 بابا: تايك ساعت ديگه خودش مياد
 انقدرفكرم خسته بودكه نفهميدم كي خوابم برد..... باصداي مامان كه صدام
 ميزدچشمامو بازكردم
 مامان: پاشودكترآمده براي معاينه

سري تڪون دادموبه ڪمڪ مامان نشستم.....ڪمي بعدمردى حدود ۵۰ ساله

ڪنارم نشست وگفت:خوبى دخترم

لبخندتلخي زدموگفتم:نميدونم

دکترم لبخندى زدو شروع کرده معاينه ام داروهايى روتوي دفترچه نوشت

وتوضيح هايى به باباداد.....براي من مهم نبودچ بلايى سرم آمده پس اصلا به

حرفاش گوش نکردم ولي موقع رفتن روبه من گفت:دخترم قلبت اسيب ديده

اگررعايت ڪنى بادارو حل ميشه وگر نه بايدعمل بشي هروقت احساس نفس

تنگي ڪردى زودازاكسيژن استفاده ڪن انشاله تاچندماه اينده خوب ميشي

ازدکترتشکرکردم..... با بادکترو تا پايين بدرقه کردوقتى بالا مدهيچ کدوم

حرفى ازاتفاقاي گذشته نزن انکارهيچ اتفاقي ن افتاده بود..

دوهفته بعد

بعداز ۱۰روزبهرترشدم وازرختخواب بلندشدم

مامان ڪمى رفتاراش باهام خوب شده كار زيادبهم نميده مهدي ومهرانم ڪارى

به ڪارم ندارن

ازنظرجسمى شايدخوب باشم ولي ازنظرروحي افتضاحم احساس پوچى

ميکنم حتى براي زنده بودنم تلاش نميکنم

نميدونم چرا خانوادم براي زنده بودنم انقدرتلاش ميکنم مگرازمن بدشون

نميادپس چرااراحتم نميدارن حتمابخاطرپيرشونه اخه من عصاي دست اونهام

وقت پيرى اززن بودنم ازضعيف بودنم نفرت داشتم

امشب بعدازشام باباصدام زدرفتم پيشش نشستم

بابا: ببین ندایم بخوام باهات جدید حرف بزنم اصلاً نم‌خوشم نمی‌دانشک واه
وگریه وزاری راه بندازی فهمیدی

من: آره فهمیدم

بابا: خوبه ببین ندا اون قضیه تمام شد رفتم شما بدردم نم‌خوردین..... اولین
موضوع؛ دیگه دوست ندارم اینطوری افسرده بینمت دوم؛ اینکه من
اعتمادم به تو رو از دست دادم بخاطر همین با اولین خواستگار خوبی که برات
پیدا بشه ازدواج میکنی سوم؛ اینکه از درس و مدرسه خبری
نیست.... داروهات رو به موقع میخوری تازه خوب شی بعدم امید خدا ازدواج
میکنی و میری سرخونه زندگیت.....

انقدر اشک ریخته بودم که چشمه اشکم خشک شده بود اصلاً بابا راست میگه
اول و آخر باید ازدواج کنم دیگه

خدا یا چطور اتیش قلبم رو خاموش کنم چطور عشق مصطفی رو که ذره ذره به
بند بند وجودم تزریق شده بیرون کنم

خدا چرا پدرم انقدر بی رحمه مگر دختر ابایی نیستن مگر پدرشون از هر چیزی
تو دنیا بیشتر دختر شود و ست نداره پس مهر و عاطفه پدرم کجا ست چرا خانوادم
ازم بیزارن چرا خدا..... کاش جونمو می‌گرفتی و راحت می‌کردی انقدر عذاب
بسم نبود.....

(((((عکس کاور جوانی ندا کاور قبلی هم مال میان سالی ندا))))))

امیدوارم خوشتون بیاد دوستای گلم نظر و لایک فراموش نشه

فداتون زهرا

زمان حال

در اتاق مصطفی روزدم بافرماییدی که گفت وارد شدم پشت به من وایستاده بود دروکه بستم باصدای دربرگشت بادیدن من تعجب کرد و گفت: بله چیزی میخواستین

فقط بهش خیره شده بود مصطفی دوباره پرسید: خانم حیدری چیزی میخواین من: اره دنبال یه ادم بی معرفت میگردم دنبال عشق قدیمی که با عشق اتشینش منو فراموش کرده

مصطفی: پس ادرس واشتباه امدید

رفتم جلوش و ایستادم و گفتم: اتفاقا درست امدم..... با انگشت اشاره ام به سینش زدم و گفتم: چون اون توی هرچ قدرم انگار کنی منو فراموش کردی ولی من توی چشمت عشقو میبینم

مصطفی: خانم حیدری به خودتون بیاید اینها چی که میگید

من: اونیه که باید به خودش بیاد تویی نه من بخودت بیا و منو ببین منم ندامه منی که به هر دری زدتا بدست بیاره

مصطفی: همین به درز نات زندگی منو نابود کرد ز منم وازم گرفت بچه ای که توش کمش بود انداخت خانوادم طردم کردن همه چیزمو بعد از اون روز لعنتی ازدست دادم

من: فکر میکنی اوضاع من خوب بود تو چمدونی من چی کشیدم ولی چیکار کنم این (به قلبم اشاره کردم) هنوزم به امید دیدنت میزنه هنوزم شهارو با فکر کردن به تو صبح میکنم..... هنوزم اغوشت برام امن ترین جای دنیاست

مصطفی بازو مو گرفت و ب سمت خودش کشید طوری که در ست روبروی هم قرار گرفته بودیم....توب*غ*ل شوهرت شبها به من فکر میکنی یا وقتی باهمین یاداغوش من میافتی

من: به حمید اجازه ندادم حتی بیاد تو اقام مجبور به ازدواج با هاش شدم من هنوز عاشقتم دیوانه وار میپرستم

مصطفی نفسش توی صورتم پوف کرد....بوی عطرش...نفس های داغش بی طاقتم کرد روی پنجه پا بلند شدم و لبهامو روی لبهای همیشه داغش گذاشتم اول توی شک بود ولی بعد دستشودور کمر حلقه کرد و همراهم شد دوباره گرمای عشقش توی وجودم ریخت.....نمیدونم چقدر گذشت وقتی نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم

مصطفی توچشمام خیره شد.....دستشو بالا برد و روی صورتم فرو آورد.....بابهت بهش نگاه کردم که گفت: دست از سرم بردار از زندگیم برو بیرون تو هم سردوستی نمیخوام به حمید خیانت کنم.....پوزخندی زد و گفت: خیلی عوض شدی مصطفی ولی من همون ندانم همون ندای بیست سال قبل.....ازم بترس مصطفی.....به خداوندی خدا نابودت میکنم....در حالی که اشکم جاری شده بود گفتم: کاری میکنم به پام بیافتی منتظر باش

مصطفی: نداب.....نذاشتم حرفش و ادامه بده از اتاقش بیرون امدم و ب سمت اتاقم دویدم وارد که شدم درو بستم به در تکیه کردم و نفس عمیقی کشیدم انگار اکسیژن هوا برام کم بود لرزش خفیفی وجودم و در برگرفته بود.....ب سمت

میزم رفتم با به یاد آوردن حرفهای مصطفی عصبی تمام وسایل روی زمین ریختم و با صدای بلندی گفتم اذت متنفرم عوضی..... اذت متنفره خدا رو شکر وقت ناهار بود و کسی توانا قش نبود..... کمی طول کشید تا اروم بشم..... وقتی ار متر شدم بسمت کیفم رفتم گوشیمو بیرون اوردم شماره حمیدو گرفتم..... بعد از خوردن سه بوق جواب داد

حمید: جانم

من: سلام خوبی

حمید: سلام مرسی اتفاقی افتاده

من: نه فقط تونیستی حوصلم سر رفته کمی هم خسته ام میخوام برم خونه گفتم بهت خبر بدم

حمید: بزار الان میام میرسونمت

من: نه لازم نیست میخوام کمی پیاده روی کنم

حمید: باشه پس مواظب خودت باش رسیدی خونه بهم خبر بده

من: باشه خدا حافظ

حمید: خدا نگهدار

بانهایت سرعت از شرکت خارج شدم..... هواکم کم روبه پاییز میرفت وقتی بیرون امدم بادخنک میوزدید..... خنکی باد کمی ازالتهاب درونیم رو کم کرد.... نمیدونم چطور به خونه رسیدم بعد از پرسیدن حال محیا خودم و به اتاقم رسوندم یه دوش آب گرم گرفتم..... وقتی بیرون امد کمی عصابم اروم شده بود..... روی تخت دارز کشیدم با فکر انتقام از مصطفی خوابم برد.....

گذشته ندا

دوماه بعد.....

این روزها برام مثل کاب*و*س میمونه کاب*و*س ازدست دادن مصطفی؛ یک روزش مثل یه سال میگذره..... شبها وقتی میخوابم ارزوی مرگ میکنم..... یه زمانی به امید دیدن عزیزترینم شبها مو صبح میکردم اما الان به امیدن بست شدن چشمهام برای همیشه شبهارو صبح میکنم..... خالی از حس زندگیم پوچ پوچ.....

یک هفته ای میشه که خانوادم گوشه و کنار درگوش هم پچ پچ میکنن مطمئنم موضوع مربوط به من میشه ولی برام اهمیتی نداره یعنی بعد از مصطفی دیگه هیچ چیز برام مهم نیست

شب بعد از خوردن شام بابا بصادام کرد

بابا: ندا بابا بیا اینجا کارت دارم

رفتم روبروی بابا نشستم و گفتم: بله بابا.... چي شده چیکارم داشتید

بابا: ندا جان بابا یه خواستگار خوب برات پیدا شد.... این جمله بابا مثل خنجر توی قلب زخمیم فرو رفت..... چنان دردی توی قفسه سینم پیچید که نم اشک توی چشمم نشست..... بابا بی توجه به حال بدم ادامه داد..... من تحقیق هم کردم الحمدلله پسر خوب و عاقلیه دستش هم به دهنش میرسه من با خانوادش صحبت کردم برای اخر هفته قرار گذاشتم اذت میخوام عاقل باشی و اخر هفته درست رفتار کنی

ازمن چي ميخواست اينكه درست رفتاركنم....اخي وقتي نبض وجودم به
اميدديدن كس ديگه اي ميزنه چطورباخواستگارم خوب رفتاركنم.....
چطوربه عشقم خيانت كنم.....چطورقلبم وباوجودعشق مصطفىي تقديم
كس ديگه كنم.....

اشكهام روي گونم جاري شده بابانگاه كردم وگفتم: كي هست
بابا: صاحب كارمهيدي..... مثل اينكه يه بارديدت وقتي مهدي گفته
خواستگارداري اونم ازترس ازدواجت پاپيش گذاشته
من: بابا..... بامن اينكارونكنيدخواهش ميكنم من.....
بافريادباباحرف توي دهنم ماند

بابا: خفه شوندا خفه شوآخرهفته ميان خواستگاري وتوجواب مثبت ميدي
فهميدي.....

باگريه بسمت اتاق خواب دويدم خودموانداختم داخلاقوروي زمين
درازكشيدم

خداياداري باهام چيكارميكني.....دارم تاوان كدوم گ*ن*ا*ه نكردم روپس
ميدم.....

داري عذاب كدوم گ*ن*ا*ه نكردمو بهم ميبخشي.....چيكاركنم
خدا ياخودت كمكم كن.....چطورعشق مصطفىي روازقلبم بيرون
كنم.....چطوري وقتي هنوزديوانه وارمصطفي رودوست دارم باكس ديگه اي
ازدواج كنم

چطورگر ماي اغوششو باغوش کس ديگه اي عوض کنم چطوراين غم
بزرگ واز روي دلم بردارم..... اينهارو باگريه ميگفتم تا شايد خدا دلش بحالم
بسوزه وبهم رحم کنه تااين ازدواج سرنگيره

يعني چي باباموانقدر بي رحم کرده مگر غم توچشمم رو نميپينه مگراشک
چشمم براش مهم نيست چرا راضي به عذاب دادنمه ادا تاجه حدميتونه بي
رحم باشه

خدا ياتورو به بزرگيت قسم امشب به صبح نرسونم صبح
چشمموباز نکنم..... خدایا ازاين عذاب راحتم کن

((عکس کاور شخصیت جواني مصطفي)) :- / :- / :- / :-

(((((عیدتون مبارک دوستاي گلم نماز روزه هاتونم قبول درگاه حق
تعالی)))))) :- ((:- ((:- ((:- ((:-

زمان حال

یک هفته از روزي که بامصطفي بحث کردم ميگذره توي اين هفته مصطفي
براي صحبت کردن بامن خيلي تلاش کرده اما تلاشش بيهوده بود..... من به
هيچ عنوان حاضر به حرف زدن باهاش نبودم

.....

خداروشکر..... توي اين هفته..... محيا به لطف فيزيوتراپي و..... تونست
چند قدمي راه بره از شنيدن اين خبر انقدر خوشحال شدم که براي اخر هفته که
امروز باشه يه مهموني ترتيب دادم..... به پيشنه ادمن حميد مصطفي روهم
دعوت کرد

ازصبح دارم به کبری خانم توکارهاکمک میکنم حسابی خسته شدم
 ظهربعدازخوردن ناهاربرای استراحت به اتاقم رفتم روی تخت درازکشیدم
 ازخستگی زیادنمیدونم کی چشمام گرم شدوروی هم افتاد
 باصدای الارم گوشی ازخواب بیدارشدم....یه دوش حسابی گرفتم
 قصدداشتم تامیتونم به خودم برسیم.....میخوام تلافی حرفهای اون
 روزمصطفی رودربیارم.....کاری میکنم ازمجنونم بدتریشه.....کاری
 میکنم برای دیدنم روزشماری کنه....

بااین فکرمشغول ارایش کردن شدم.....ارایش دودی نقره ای کردم....لباسم
 روهم که کت وشلوارطوسی خوش دوختی بودپوشیدم موهاموسشوارکشیدمودم
 باکلیپس بالاسرم جمع شون کردم....توی آیینه
 خودموبرا ندازکردم.....بخاطراندام مناسبم وزیباییم بهم نمیخوره
 مادردختراباشم بیشتربه خوهراشون شباهت دارم تامادرشون اینم ازمزایایه
 ازدواج زوده

وقتی رفتم پایین مهلا اینهاآمده بودن بعدازسلام واحوال پرسی
 مشغول صحبت بودیم که زنگ به صدادرآمد....قلبم ضربان گرفت
 هربارکه صدای زنگ به گوشم میرسیدباتصوربودن مصطفی پشت درضربان
 قلبم به اوج خودش میرسیدبرای دیدنش بی تاب بودم
 همه مهمونهاآمده بودغیرمصطفی.....مصطفی آخرین نفربودکه امدوقتی
 دیدمش نفس توسینم حبس شد.....یه تک کت سورمه ای باتیشرت ابی
 وشلوارهم رنگش پوشیده بودواقعانفس گیرشده بود.....

بعد از پذیرایی شام خوردیم..... بعد از شام کیکي که براي محيا تهيه کرده بودم اوردم تا محيا ببره بعد از بریدن کیک کبري خانم با چاي و کیک از مهمونا پذيرايي کرد مشغول صحبت با دختر خاله حميد بودم که صدای مصطفي به گوشم رسید

مصطفي: حميد جان ميشه دستشويي رويشونم بدي تادستهامو بشورم

حميد: البته الان کبري رو صداميزنم راهنمايت کنه

من: لازم نيست صداش بزني کبري خانم کارداره من راهنمايي شون ميکنم..... روبه مصطفي گفتم: بفرمايد لطفا.... خودم جلوتر از اون راه افتادم ((طبقه پايين دو تادستشويي داشت يکي تونشمن بود ديگري توي پذيرايي که توي راهروي قرار داشت حمام درست روبروي دستشويي پذيرايي قرار داشت))

به راهرو که رسيديم روبه مصطفي گفتم بفرمايد اينم دستشويي درست راست..... امدم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و نگه داشت مصطفي: اين چه بازيه راه انداختي..... وقتي گنگي نگاهم روديد گفت: من اينجا بين شوهرت و بچه هات چي کار ميکنم

من: وا..... مگر دوست صميمي حميد نيستي اينم يه مهموني خانوادگي و دوستانه هست اشکالي داره دعوتت کرديم

مصطفي: بس کن ندا نزار دوباره اتيش عشقمومون اطرافيانمون بسوزونه.....

من: کدوم عشق مثل اينکه فراموش کردی من شوهر دارم

مصطفی: کدوم شوهر..... شوهری که تواتاق خوابت راه نمیدی..... شوهری که هنوز باهاش نبود.....

من: از کجا میدونی یکی نشده اتفاقاً دیشب با.... قبل از اینکه جلم کامل بشه لبهای مصطفی روی لبهام قرار گرفت باولع درست مثل ۲۵ سال قبل میب*و*سیدم هرچه تقلا کردم ولم نکرد.... وقتی نفس کم آورد باگازی که از لبم گرفت وازم جدا شد

دستموبالابردم به تلافی سیلی اون روزش بهش سیلی بزنم که مع دستمو گرفت و کنار گوشم گفت: شیرین بود..... شیرین تر از قبل..... طعم لبات عالیه عشقم.... گازی ارومی از گوشم گرفت و از جلو چشمای مبهوتم گذشت و به دستشویی رفت

منم از پذیرایی به نشیمن رفتم که از اسپزخانه به پذیرایی برگردم تا کسی شک نکنه (چون اسپزخانه هم به نشیمن وهم به پذیرایی ره داشت) مهمونا ساعت یک شب عزم رفتن کردن..... بعد از رفتن شون خستگی روبهانه کردم و فوراً به اتاقم رفتم

لباسم رو با لباس خواب یاسی رنگی عوض کردم داشتم موهام رو شونه میکردم ک در زدن فکر کردم کبری خانم پشت دره گفتم: بیاتو کبری خانم وقتی در باز شد و حمید وارد اتاق شد تعجب کردم وقتی یاد لباس خواب نازک و کوتاهی که پوشیدم افتادم سرخ شدم

حمید آمد جلودرست رو بروم و ایستاد و گفت: ندا هرچه زودتر باید بری پیش روان پزشک و دنبال درمانت بیای..... زیباییت داره اراده ام رو ضعیف میکنه نمیخوام تا خوب نشدی بهت نزدیک بشم پس زودتر دنبال درمانت بیافت

.....گونه ام روب*و*سیدوگفت: امشب خیلی زیبا شده بودی منتظر روزی

میمونم که خوب بشی شب خوش

وقتی از اتاق بیرون رفت جای ب*و*ششوبادستمال مرطوب تمیزکردمو بسمت

تختم رفتم روی تخت درازکشیدم

فکرکردم چقدربین ب*و*سه مصطفی وحمیدتفاوت هست

ازب*و*سه م مصطفی غرق لذت می شم.....وقتی میب*و*سم میخوام زمان

ومکان متوقف بشه

امام شب ازب*و*سه حمیدچند شم شد.....خدایاوقتی تااین حدازش بدم

میادچطورباهاش کناربیام.....

خدایا خودت ازدست حمیدنجاتم بده.....

گذشته ندا

اخرهفته توی یه چشم برهم زدن فرارسید.....فرداقراربرام خواستگاریاد این

روزها فقط گریه تسکین دهنده دردام ه

ازصبح که بیدارشدم توی اتاق دارم گریه میکنم حتی کتک های مهدی هم

کارسازنبودومن ازگریه دست نکشیدم.....

باصدای درچشمم روبازکردم مهران امدبالاسرم نشست وگفت: نمیخوای

بیدارشی ابجی گلم.....هه....شدم ابجی گلش یه پوزخندتحویلش دادم و

روی رختخواب نشستم

مهران: چرا باخودت اینطوری میکنی...هان....این شتریه که درخونه همه

میخوابه.....گریه وزاری نداره

من: ولی من این شتر و نميخوام

مهران: اخه چرا توکه هنوز ندیدیش

من: قلب من معلق به کس..... باتودهنی مهران خفه شدم

مهران: نکنه متعلق به اون حر.....، کثافته

من: بهش فوش نده داداش من دوسش..... باتودهنی بعدشوری خون و تودهنم

حس کردم

مهران: بالابری پایین بیای باید باعلی ازدواج کنی

من: به خدا خودم و میکشم..... باتودهنی بعدی سرم گیج رفت و.....

وقتی چشم باز کردم سرم بدست روی تخت خوابیده بودم کمی بعد مامان

و مهران وارد اتاق شدن

مامان: خوبی ندا سرگیجه حالت تهوع نداری

من: مگه مهمه کی میمیرم پس..... کی از دستتون راحت میشم..... چرا

راحتم نمیزارید..... چرا آوردینم بیمارستان مگر از دستم

سیر نیستید..... چرانمیزارید بمیرم.....

مهران: کاری نکن خودم بکشم ها..... خفه خون بگیر تا مرخص بشی

دیگه چیزی نگفتم وقتی سرم تمام شد مرخص شدم

تو خونه هم به لطف داروهای ضد استرس و خواب اور خوابید.....

صبح با صدای جیغ و داد مامان بیدار شدم..... وقتی یادبلائی که قرار شب سرم

بیاد افتادم اشکم جاری شدنم. یادم چ مدت توی رختخواب گر یه

میکردم..... با صدای باز شدن در به خودم امدم

فوراً اشکهام رو پاک کردم.....

مهدی درست بالا سر و ایستاد و گفت: ابغوره گرفتنت تمام نشد به جای این
 کارا پاشویکم به خودت برس که علی اقا وقتی دیدت رم نکنه
 من: به درک بزارم می‌کنه..... چنان داغم رو به دلش بزارم که حظ
 کنی..... جلوی چشمتون خودم واتیش می‌زنم
 مهدی موها موکشیدو؛ و ادارم کرد و ایستام
 گفت: چه زری زدی هان..... احمق اگر زنش بشی ماهم تو پول غلت
 می‌زنیم.....

تف کردم تو صورتشو گفتم: تف به غیرت که خواهرت رو به پول
 می‌فروشی..... تا اینو گفتم مهدی جوش آورد پرتم کرد روی زمین بالگدا فتاده
 جونم انقدر ضعیف شده بودم که نفهمیدم چطور سیاهی جلو چشمم
 رو گرفت

با صدای بابا چشم باز کردم..... دوباره همون اتاق دیروزی بودم
 بابا: بیدار شدی بابا

جوابش رو ندادم ترسیدم با حرف زدن بغضم سرباز کنه....
 دوباره به جرم عاشق شدن به جرم ازدواج نکردنم و به جرم گریه کردن مجازاتم
 کنن..... پس سکوتم بهتر بود
 وقتی امدم خونه ماما بازور فرستادم حمام وقتی بیرون امدم ماما امادم
 کرد مثل یه مرده متحرک شده بودم هر کسی هر طر فی دوست داشت هولم
 میداد.....

خیلی زود هوا تاریک شد و خواستگارا آمدن.....

گذشته ندا

صدای زنگ خبر از آمدن خواستگار میداد مهران رفت پایین استقبال مهمونا
ما مان به اجبار وادارم کرد جلودر ورودی انتظار مهمو نارو بکشم علی که
حدوداً ۳۰ سال داشت باقیافه معمولی همراه پدر و مادر نسبتاً پیرش وارد خونه
شدن بعد از احوال پرسید و..... من رفتم اشپزخانه

اوضاع خارج از استانه تحمل بود میترسیدم جلو اینها غش کنم
بعد از صحبت های متفرقه پدر علی رفت سراصل مطلب وقتی صحبت های
اولیه رو کردن چای بردم چایی که چ عرض کنم بخاطر استرس و لرزش
دستهام همه استکانها تا نصفه چای داشت
بعد از گردوندن سینی چای پدر علی از بابا اجازه گرفت تا منو علی باهم تنها حرف
بزنیم و اگر شرط و شروطی هست بگیریم

به گفته بابا با علی به اتاق خواب رفتم درم باز گذاشتیم
علی رو بروم نشست و گفت: خوب ندا خانم شما شروع میکنید یا من
من: من هیچ حرفی و هیچ شرطی ندارم..... شما بفرمایید
علی اول تعجب کرد وقتی چهره مسمم منو دید خودش شروع کرد
علی: اول شرطم اینکه از درس و مدرسه خبری نیست..... دوم: من دوست دارم
زنم چادر بپوشه و سومین: اینکه تنها بیرون رفتن ممنوعه هر جا خواستی بری
خودم میبرم

وای خدا این دیگه کیه انگار آمده برده ببره
توی این فکر ها بودم که با صدای علی ب خودم امدم
علی: شما چی.....؟

من: من حرفي ندارم بلندشدموقبل ازعلي ازاتاق خارج شدم م*س*تقيم به
اشپزخانه رفتم ليوان ابي سرکشيدم باصداي مبارک باشه فهميدم کاري که
نبايدشده ديگه هيچ کاري ازدستم برنمياد

مهموناکمي ديگه نشستن ورفتن.....قرارشدفرداصبح علي بيادبريم ازمايش يه
عقدمحضري بکنيم عروسي روهم دوماه بعدبگيريم

بعدازرفتن مهمونابه اتاق رفتم انقدرگريره کردم که نفهميدم کي خوابم برد
صبح باصداي مامان ازخواب بيدارشدم بعدازنشستن دست وصورتم
مانتوشلوارمشکي باروسري طلايي مشکي پوشيدم وقتي مامان وبالباس راحتی
ديدم گفتم: مگه نمياي باما

مامان: ن من بيا چيکارشما بايدازمايش بديدنه من
من: به خدا اگرنياي يه قدم برنميدارم

مامان: اول واخرچي امروزازش فرارميکني فردا که زنش شدي ميخواي
چيکارکني

من: نمک روزخمم نپاش مياي يامنم لباسهامودر بيارم
مامان باشه ميامي گفت وبسمت اتاق خودش رفت
وقتي ازاتاق بيرون امدهمzman صدای زنگ بلندشدبا مامان پايين رفتيم
بعدازسلام و.....سوارماشين سمندش شديم.....يعني منوبه اين ماشين
واون کاخونه فروختن.....

بعدازازمايش کمي ازخريد هامون روانجام داديم.....يعني ما مان وعلي
خريد ميکردن من نگاهم نميکردم چه برسه نظر بدم

بعد از خرید مادر علي به گوشي مو بایلش زنگ زدو مارو براي نا هار دعوت کرد..... مامان اول راضي نبودولي اصرار هاي علي اون رو هم مجاب کرد.....

زمان حال

دوماهي از کار کردنم توي شرکت حمید میگذره....تو این دوماه دستم حسابي روان شده طوري که کارهارو باقاي همتي تقسیم میکنیم

مصطفی رو هم روزي چند بار میبینم....باهر باردیدنش دلم هري میریزه قلبم دیوانه وار میکو به.... کاش بار اولي ک با هاش صحبت کردم غرورم رونمي شکست..... کاش منو براي ازدست دادن زن و بچه اش بازخواست نمیکرد..... قصد دارم همون طور که دلم وسوزوند دلشو بسوزونم.....

صدای در رشته افکارم روا هم گسیخت

با بفرماید گفتن من در باز شد و حمید وارد اتاق شد

حمید: خسته نباشي خانم گلم

من: مرسى، همچنين

حمید: ميشه کاروبزاري کنار میخوام باهات حرف برنم

پروند جلوروم رو بستم و گفتم: بفرماید من سرو پا گوشم

حمید: من فردا به مدت ۴ هفته براي بستن قرارداد بايکي از شرکت هاي فرانسوي

عازم فرانسه هستم

از خوشحالي ذوق مرگ شدم..... اما در ظاهر خودم رو کمي ناراحت نشون دادم

و گفتم: چهار هفته کمی زياد نيست

حمید: دیگه باید تحمل کنی تا برگردم خانم خوشکله... حالا هم پاشو برای ناهار بریم که روده بزرگه افتاده به جون روده کوچیکه از جام بلند شدم حمید مثل روزهای قبل به دستش اشاره کردناچار دست دوره بازوش انداختم و به سمت سلف رفتیم

پشت میز همیشگی که مخصوص حمید بود و از بقیه میزها دور بود کمی بعد یکی از دستیارهای اشپز میز و برامون چید..... برای خودم کمی چلو مرغ کشیدم که صدای مصطفی از پشت سرم به گوشم خورد

مصطفی: سلام بر خانم واقا حالواحوال..... به صندلی اشاره کرد و گفت: اجازه هست

حمید: سلام مصطفی جان البته اختیارداری

صندلی کناری منو بیرون کشید و نشست در حالی که برای خودش غذا میکشید گفت: چي شده حمید پکری

حمید: چیز مهمی نیست فقط فردا عاذم فرانسیم برای بستن قرارداد از طرفی شرکت..... بهم فشار آورده که برای کارهای پایانی و..... برم انجا اگر امانو بفرستم ندا و محیا تنهامی مونن خودمم که نمیتونم برم

قبل از اینکه حرفی بزنم مصطفی گفت: اینکه غصه نداره به وکالت تام بهم بده من کارای شرکت شیراز و راست و ریست میکنم تازه اگر ندا خانمم باهام بفرستی بهتر هم نبودت رو کمتر حس میکنه هم انجا کمک حال منه

حمید: وایی.... اینطوری عالییه ممنون مصطفی جان..... بعد رو به من گفت: نظرت چیه عزیزم

لبهامو جمع کردم و گفتم: اخه نمیخوام محیار و تنها بزارم
حمید: محیا که تنهانیست ارمان پیشش تازه خدارو شکر میتونه راه بره پس جای
نگرانی نیست
من: چی بگم
حمید: میگم بچه ها واسه فردا غروب بلیط تهیه کنن.... مصطفی مراقب ند اپاش
اگر خاربه پاش بره از چشم تو میبینم..... بعدم روزگار تو سیاه میکنم
مصطفی: نگران نباش حمید جان مثل چشمام مراقبشم
وقتی غذا مون تمام شده هر کی رفت سرکار خودش.... از خوشحالی تو پوست
خودم نمیکنم حمیدم
بلاخره غروب شد به خانه رفتیم قضیه مسافرت روبه محیا گفتم: اونم خوشحال
شد و گفت: بعد از فشاری که این مدت روم بوده..... این مسافرت واقعا بجا ست
تو..... واسه روحیم عالیه
از دوقم آخر شب موقع خواب چمدونم رو آماده کردم زیر پتو خزیدم و به مسافرت
دونفرم با مصطفی فکر کردم.....

گذشته ندا

کارها زودتر از اون چیزی که تصور میکردم انجام شد
امروز روز آخر مجردی منه فردا ساعت ۴ بعد از ظهر قرار زن علی بشم دلم اروم
و قرار نداره..... دل تنگی بد جور روم فشار آورده کاش میتونستم برای یکبارم
شد مصطفی رو ببینم..... اما امکان نداشت اینها فقط ای کاش دل خسته من
بود همین.....

#####

بازور مامان و مادر علي رورا ضي كردم كه ارايشگاه نرم.....ته دلم اميده ازدواج
 بامصطفي داشتم.....خودمم ميدونستم اين فقط يه خيال واهي امدلم به همين
 خيال خوش بود.....ميخواستم اولين نفر بعد از ارايشگاه رفتن مصطفي منوبينه
 خنده داره اره فردا روز عقد مه ومن هنوزتورو يا هام دنبال بودن بامصطفي
 ميگردم.....اين عشق چطور شروع شده كه نفهميدم

داره اتيشم ميزنه كه نميتونم خاموشش كنم.....

شب چشم روي هم نذاشتم به يادروزهايي كه بامصطفي داشتم اشك ريختم
 واشك ريختم.....

صبح وقتي مامان چشماي پف كرده ازگريه ام روديد حسابي شاكبي شدودعوام
 كرد.....كاش به جاي دعواونصيحت اغوشش روبه روم بازميكرد كه اين
 روزها به شونه هاي محكمي واسه اروم كردن دلم احتياج دارم.....

بعد از خوردن صبحانه مامان باچندتكه يخ كه توي پلاستيك فريرز گذاشته
 بودامديشتم وگفت: بگير اينهارو روي چشمت بزارتواستخرشنيدم يخ واسه پف
 چشم معجزه ميكنه

بي حرف پلاستيك روگرفتم وروي چشمام گذاشتم.....برام جالب
 بود مادر پف چشمم روميينه هو براش يخ مياره ولي زخم دلم رونميينه كه
 براش مرحم بزاره

مامان تظاهر هزارتريفندريخت تا پف چشمم رو بپوشونه.....البته موفق هم
 بود چون ديگه اثري از اون چشماي پف كرده قرمز نبود

ظهر بعد از خوردن ناهار به حمام رفتم..... وقتی بیرون امدم مامان کمی ارایشم کرد..... کمکم کردت و دامنی که چند روز پیش با علی خریده بودیم پوشم موقع لباس پوشیدن در دلم تازه شد و شروع کردم به گریه مامان قرقر هاشوا ز سر گرفت بالیوان ایی که مهران برام آورد و خوردم کمی اروم شدم.... مامانم ارایشم رو تجدید کرد

نیم مین به چهار مانده بود علی امد دنبالم به اجبار مامان مانتو و شال سفیدم رو پوشیدم و رفتم پایین دروکه باز کردم علی جلو امد و گفت:

سلام ندا خانم گل احوال شما

من: سلام ممنون علی در ماشین و برام باز کرد نشستم خودشم ماشین و دور زد و نشست..... تقریباً نصف راه رورفته بودیم که علی گفت: میشه یه سوال اذت بپرسم

من: اره چرانسه بپرس

علی: تو چرا انقدر کم حرفی حس میکنم از چیزی ناراحتی

من: نه از چیزی ناراحت نیستم از بیچگی زیاد حرف نمیزدم

علی: اخه اینطوری فکر میکنم باهام غریبه ای

من: کم کم هر دو مون به این وضعیت عادت میکنیم

علی: منظورت چیه قرار به کدوم وضع عادت کنی

فهمیدم گند زدم برای همین گفتم: هیچی همین ازدواج و این جور چیزارو میگویم..... بارسیدنمون علی بلا جبار بحث رو خاتمه داد باهم داخل محضر شدیم پدر مادر علی رسیده بودن ولی خانواده من هنوز نیومده بودن

مادرعلي بعد از چلوندم اجازه نشستن بهم داد بهش حق میدادم انقدر خوشحال باشه اخه علي تک فرزند بود

مادرعلي هم از ازدواج تنها بچه اش خوشحال بود ولي کاش زن مناسبی براي پسرش پیدا میکرده مني که قلبم گرو کس ديگه ايه

عا قد ا اجازه فکر کردن ز یادروادم گرفت خواست تا ما مان ايندهام میان امضاءهارو بکنیم

بلند شدم زانو هاميلرزید به کمک دیوار خودم وبه میز رسوندم

موقع امضاء چنان دستم ميلرزید که اگر به خود کار فشاري وارد می کردم تمام دفتر خط خطي میشد علي که دید دارم ميلرزم جلو ام دو کمم کرد روي نزدیک ترین صندلي بشینم عا قدم به ابدار چیش گفت: لیواني اب قندبرام بیاره مادر علي طفلک هم بادم میزد همه فکر می کردن از ازدواج میترسم کاش یکی شون میتونست ذهنم وبخونه تا از درد دلم خبر دار بشه

اب قندو که خوردم کم حالم جا ام دبازورام ضاء الکی زدم وقتی مامان اينها آمدن به اتاق عقد رفتیم سفره عقد کوچکی اونجا پهن

دو تا صندلي کنار هم بالاسفره گذاشته بودن منو علي روي صندلي کنار هم نشستیم علي قرانو باز کرد عا قدم شروع به خوندن خطبه عقد کرد شنیده بودم موقع خوندن خطبه هر دعایی بکني استجابت پیدامي کنه..... با یاد مصطفي اشک هام روي گونه ها و از انجا روي قران دستم میچکید بي صدا اشک میریختم..... تودلم دعامی کردم علي از من بدش بیاد و طلاقم بده..... با بامم راضي بشه من بامصطفي ازدواج کنم..... دعام بچه گانه اي بود ولي عشق بزرگ و کوچیک

نمشنا سه.... ادم عاشق به هر ریسمانی چنگ میزنه تابه معشوقش بر سه اینم
آخرین ریسمان من بود.....

با بله دادنم اشکهام با شدت بیشتری شروع به ریختن کردطوری که دو صفحه
قران خیس خیس شده بود

علی هم بار اول بله را داد با تموم شدن خطبه علی قران وبست و سر جاش گذاشت
منم زود اشکها مو پاک کردم

علی: پاک شون نکن دیره همه فهمیدن داری گریه میکنی چته ندا چی اذیتت
میکنه من انقدر ترسناکم ک برای ازدواج بامن اینطوری گریه میکنی

مادر علی امد و منوا جواب دادن راحت کرد حلقه منو داد دست علی

علی د ستمو تود ستش گرفت از گرمایی د ست علی پشتم لرزید..... چ شمام
پرازاشک شد حلقه رو دستم کرد فشار ارومی به دستم اور دو گفت: گریه نکن دیگه

بسه..... چی ازم من میخواست چطور وقتی دستمو میگیره اشکم در نیاد.... دستی

که مصطفی یه روز با عشق گرفته..... دستی که از گرمای دست مصطفی

لبریز از خواستن شده امروز از گرمایی د ست علی پشتم لرزید.... چطور این غم
و تاب بیارم و گریه نکنم.....

بعد از تبریک و..... بسمت خانه علی اینهاراه افتادیم.....

یه جشن کوچیک گرفته بودیم و فامیلهای درجه یک رو دعوت کرده بودیم

خلاصه وقتی به خانه علی اینهارا رسیدیم ما مان بردم اتاق علی ارایشتم
رو تجدید کرد..... کمکم کردم انتمو مو در اوردم

جلواینه خوردم و بر انداز کردم کت دامن خوش دوخت نباتی رنگی پوشیده بود
که اندام زیبامو به نمایش گذاشته بود

به همراه ارایش نباتی که ما مان برام کرده بود....موهامم ازادانه روی شونم
رها کرده بودم.....

به جرأت میگم بدترین جشن عمرم بود
اخرب بعد از رفتن مهمونا با حرفی که علی زد خون تورگهام یخ بست
علی روبه باباگفت: اقا جون اگر اجازه بدید امشب ندا اینجایمونه.....
گذشته ندا

وقتی مهمونا رفتن کردن ماهم عزم رفتن کردیم.....
که با حرف علی خون توی رگهام یخ بست.....
علی روبه باباگفت: بابا جون میشه نداشب اینجا بمونه
همه با تعجب به علی خیره شدن که باباگفت: البته اگر دوست داشته باشه میتونه
بمونه.... یعنی کم مونده بود حق هق گریه سر بردم چرا اینقدر برای خانوادم بی
اهمیتیم.....

علی روبمن گفت: دوست داری اینجا بمونیم یا بریم خونه شما
به علی خیره شدم.... یعنی خجالت نمیکشید انقدر بی پروا حرف میزد به
اجبار گفتم: ترجیح میدم خونه خودمون باشم
علی: باشه پس من میرم آماده شم

با آمدن علی راه افتادیم سمت درب بعد از تشکر و خدا حافظی از مادر پدر علی
سوار ماشین شدیم..... توی راه از استرس تمام بدنم میلرید حالت تهوع امانم
رو برید بود باز نزدیک شدنمون به خونه حالت تهوم بیشتر میشد وقتی رسیدیم

بازور خودم روبه دستشویی رسوندم انقدر عرق زدم که سرم گیج رفت روی دویا افتادم.... اصلاً برام مهم نبود که لباسم کثیف میشه فقط میخواستم فرار کنم دوست داشتم از این باتلاق که گرفتارش شدم نجات پیدا کنم اما دست و پا زدنم مساوی میشد با بیشتر فرو رفتنم نمیدونم چه قدر توی دستشویی مونده بودم که باتق هایی که به در میخورد از جا بلند شدم..... بله

مهدی: کدوم گوری موندی بیابرون دیگه.....

بدونه جواب دادن بهش مشغول شستن صورتم شدم میخواستم زودتر از دست این ارایش مزاحم راحت بشم..... وقتی مطمئن شدم چیزی از ارایشم باقی نمانده بیرون رفتم..... بدونه توجه به علی به اتاق رفتم مشغول عوض کردن لباسم شدم که مامان وارد اتاق شد

مامان: دختره ورپریده این چه رفتاریه که میکنی اون ازگریه تمام شبت اینم از بی محلی الانت.... ببین ندا علی دیگه شوهرته پس فکراون پسر روز سرت بیرون کن و با علی مهربون باش

پوزخندی زدمو گفتم: نگران نباشید کاری نمیکنم قبل عروسی ولم کنه به زودی از دستم خلاص میشید ولی نمی بخشمتون باید جواب دل شکستم رو پس بدید.....

مامان با عصبانیت اتاق رو ترک کرد..... کمی بعد مهران باتشک دونه ای وارد اتاق شد

مهران: مامان گفت اینو پهن کن اون تشک کوچیک براتون

به مهران خیره شدموگفتم: حاشابه غیرتت برای خواهرت تازه عقدکرات حجله
آماده میکنی.... انگار به غیرتش برخورد سیلی به صورتم زدوگفت: اگر میتونستم
قلم پاشومیشکستم

انگار سیلی محکمی زده بود که باصداش همه واردا تاق شدن مهران
از جلودر کنارشون زدورفت منم بی توجه به حضور بقیه رختخواب روپهن
کردمودرازکشیدم..... بابا اینها بی حرف از اتاق خارج شدن علی درو بست به
سمت رختخواب میامد که گفتم: میشه لامپ رو خاموش کنی

علی: خیلی تاریک نمیشه
من: خواهش میکنم..... بی حرف لامپ رو خاموش کرد کنارم با فاصله کم
روی رختخواب دراز کشید

رو شو کرد طرف منوگفت: مهران چرا زدت

من: مهم نیست

علی: ندا اون چیه که همه ازش خبردارن غیره من

من: چیز خوبی نیست از بی خبریت نهایت استفاده رو بکن

دستشودور کردم حلقه کردوگفت: پس به فکر منی

اشکها مثل ابر بهار شروع به باریدن کردن علی منومیب* و* سیدواز عشق

زیادش بهم میگفت منم اشک میریختم... حرفهای علی ب* و* سیدنش مثل

بنزین روی آتش آتش قلبم روشعله ورمیکرد

اون داشت از بودن بامن نهایت لذت رومیبرد

منم تواتیش عشق قدیمیم میسوختم.....هر حرفش خنجر می شود و قلبم رو پاره پاره می کرد.....چطور میتونستم اروم باشم

اون داشت لبهایی که مصطفی با عشق ب*و* سید بود و میب*و* سید....علی داشت توگوشی که از زمزمه های عاشقانه مصطفی تا مرز عشق و جنون کشیده بودم حرف میزد

چطور تاب بیارو.....خدایا بهم رحم کن.....به قلب خسته ام رحم کن تا نزدیکی های صبح علی حرف زد و من اشک ریختم.....خدا رو شکر لامپ خاموش بود و علی هم تو حال خودش بود و نقد سرم*س*ت بود که متوجه اشک چشمام و دل پر خونم نشد

وقتی علی خوابید از اتاق زدم بیرون خودم رو به خونه فرشته جون که حالا خالی بود رسوندم تمام خاطرات باهم بودنمون از جلو چشمام گذشت همون جایی که مصطفی برای بار اول ب*و* سیده بودم نشستم گریه کردم زجه زدم تادلم اروم بگیره.....

.بیانامرد...بیابین ندات عشقت به چ روزی افتاده.....بیابین چطور بدبختم کردن.....بیواتیش قلبم رو خاموش کن.....بیا تا تو اغوشست دوباره ارامش بگیرم.....این رسمش نبود این رسم دوست داشتن نبود چرا ولم کردی و رفتی.....خدایا کمکم کن.....من تحمل ندارم.....

مصطفی کج جج ججایی نامم مرد کجایی

بیا و اروم کن.....بیا و غرق لذت کن.....

پس سس کییی تمممموم میییییشه.....

این کاب*و*س نبودت داره دیونم میکنه

بیاواز خواب بیدارم کن

انقدر گریه کردم و باخودم حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

گذشته ندا

نزدیک به یکماه از عقد منوعلی میگذره تواین یکماه علی حداقل هفته ای سه شب رو اینجامیگذرونه انقدر رفت و آمدش زیاد شده که باباهم دیگه نگران شده بود برای همین دیروز رفت تا با پدر علی صحبت کنه..... وقتی امد ما مان

ازش پرسید: چي شد محمد

بابا: هیچی قرار شد دو هفته دیگه بساط عروسی شون رو بپا کنیم

مامان صورتش رو چنگ زد و گفت: وای..... چي داري ميگي محمد مگر میشه به

این زودي ماهنوز هیچی آماده نکردیم

محمد: فکر میکنی نگفتم اما اقاي رضايي گفت: تمام کارها به عهده خودمون

منم ناچار قبول کردم

خدایا چي میشنیدم قبول کرده هنوز از شک عقد بیرون نیومدم چطور عروسی

کنم..... خدایا برس به دادم

از امروز افتادیم دنبال خرید عروسی..... علی با ذوق و شوق خرید میکرد من فقط

همراهش میرفتم هیچ نظري نمیدادم..... حتي براي انتخاب لباس عروس هم

نظر ندادم..... همه خریدها به سلیقه علي و ما مانا مون صورت گرفت.....

~~~~~

خیلی زود دو هفته سر رسید

از صبح ادمم ارایشگاه وقتی صورتم رو بنداند رختن به بهانه درد از ته دل گریه کردم همه فکر میکردن بخاطر درد صورتمه

خبر نداشتن این طور با سوزگریه کردن فقط ازیه قلب سوخته بر میادوبس.....

نزدیک غروب بود که کارا ایشم تموم شده کمک شاگرد ارایشگر لباسم رو پوشیدم.... روی صندلی منتظره علی نشستم

کمی بعد علی امدو بعد از ب\*و\* سیدن پیشونیم دست گل رز سرخ رودادد ستم با کمک علی از ارایشگاه بیرون ادمم علی کمکم کرد سوار ماشین بشم خود شم ماشین رو دور زد و سوار شد

بعد از کمی گشتن تو خیابون علی راه خونشون رو درپیش گرفت

بعد از رسیدن به کمک علی از ماشین پیاده شدم میونه دست و هلهله دود اسپند..... وارد خونه شدیم روی مبل دونه ای که برای ما آماده کرده بودن نشستیم

به اونهایی که میر\*ق\* صیدن نگاه کردم خوشب\*حالشون چنان با انرژی میر\*ق\* صن که ادام حسودیش میشه

دلم برای خودم سوخت این عروسیمه یا عزام اگر عروسیمه چرا انقدر ناراحتم..... چرا دوست دارم گریه کنم..... خدایا این دیگه چ تقدیریه

از مهمونی چیزی نفهمیدم فکر درگیر بعد از این جا ست در ست زمانی که با علی تنهامیشم..... کاش میشود برم خونمون..... خونه ای که با شکنجه گاهم فرقی نداره..... خیلی مسخره است از دست علی میخوام به شکنجه گام پناه ببرم.... کاش امشب هیچ وقت تموم نشه.....

بعد از خوردن شام مهمونا کم رفتن علي هم چادر م روسرم کرد و بسمت ماشین بردم.... وقتی خودش سوار شده سمت قتلگاهم حرکت کرد.....اره قتلگاه امشب اون خونه میشه قتلگاه من.....امشب من توي اون خونه سلاخي ميشم.....

امشب علي روحم روانجامیکشه.....امشب تبدیل ميشم به مرد متحرک.....خدایا میشه تصادف کنیم من بمیرم و به اون خونه نرسم بارسیدنمون به خونه فهمیدم اینم جزء ارزهای محالم به حساب میاد علي جلود را پارتمان ۷۰ متری مون نگه داشت بابا ازم خدا حافظي کرد و برام ارزوي خوش بختي کرد.....انگار براشون مهمه من خوش بخت باشم یا بد بخت مهم این بود که یه نون خورکم بشه اونم شدیدی که خوش بخت یا بد بخت شدنم مهم نبود

همه به ترتیب آمدن و خدا حافظي کردن آخرین نفر مامان بود موقع خدا حافظي درگوشش گفتم: چرا از قدر از من بدت میو مد خواهش میکنم بگو..... به تبعید از من درگوشم گفتم: از زنهای خوشکل که مردار و از راه بدر میکنند متنفرم اینو گفتم و ازم جدا شد.....یعني چي يعني من به جرم خوشکل بودن از طرف مادر م مجازات ميشدم.....این انصاف نیست به خدا انصاف نیست....

علي دستم رو گرفت و به سمت خونه کشید.....در خونه رو باز کرد و وارد خونه شدیم.....علي رفت اشپزخانه منم راه اتاق خواب رو درپیش گرفتم داشتم لباسهام رو عوض میکردم که در توسط علي باز شد.....جیغ بلندي

کشیدم.....علي ا مددا خل ازپشت ب\*غ\*لم کرد و منوبس مت تخت کشید.....روي تخت دراز کشیدم علي هم لباسم روازتم بیرون آورد اشکها شروع به باریدن کردن از علي خواش کردم التماس کردم کاري بهم نداشته باشه ولي ه\*و\*س چشماشو گور کرده بودطوري که اشک چشمم رونديد خواش والتماسم رونشيد..... من مردم اره مردم روحم مرد از فردا اين حسمم که حرکت میکنه درست عين مرده متحرک.....

زمان حال

امروز مصطفي امددنبالمون قرارشداول حميدرو بزاريم فرودگاه ازانجا بریم شیراز.....بعد از سفارش هاي زياد به ارمان ومحيا وعلل خصوص کبري خانم راهي شدیم توي راه تافرودگاه مصطفي وحميدگرم صحبت در مورد مسائل کاري بودن منم فقط به اين سفرو بودن با مصطفي فکر میکردم

انقدر غرق فکر بودم که متوجه گذر زمان نشدم وقتي به خودم امدم رسیده بودیم فرودگاه.....موقع خدا حافظي حميدگونم روب\*و\*سيد از اين حرکتش شوکه شدم اونم پيش مصطفي

وقتي حميدرفت ماهم بسمت درب خروج راه افتادیم انقدر با گوشه شالم روي گونم کشیدم که حتم دارم قرمز شده

وقتي توي ماشين نشستیم اخماي مصطفي حسابي توي هم فرو رفته بود کمی از مسیر که طی کردیم مصطفي گفت: نداگفتي بلا جبار با حميد از دواج کردی ميشه بدونم چه اجباري در کار بوده

من: مگراهمی‌تی داره

مصطفی: اگراهمیت نداشت نمی پرسیدم

میخواستم جوابش روندم اما فکر کردم چند سال حسرت بودن با مصطفی روبه

دوش میکشم چرا حالا که پیشمه باهاش لج کنم

برای همین گفتم: محیا رو دیدی

مصطفی: دخترت رومیگی

من: اره الان نزدیک به پنج ماه خونه نشین تازه تونست چند قدم راه بره

مصطفی: خوب.... این چ ربطی به ازدواجت با حمیدداره

من: تصادف کرد درست زمانی که من به حمید جواب منفی دادم

بعد از چند هفته فیلم تصادفش رو برام فرستادن توی مهمونی حمید سراغ فیلمی

که برام فرستاده بود گرفت گفتم: اگر باهاش ازدواج نکنم از این بدتر سربچه هام

ونوم میاره میتونی درک کنی چی می‌کمم خدا بهم رحم کرد که محیا قطع نخاع

نشده

مصطفی: واقعا متأسفم فکر نمی‌کردم حمید هم چنین آدمی باشه

من: تا سب تو دردی رو دعوانمی‌کنه..... دعا کن زودتر از دست حمید خلاص شم

مصطفی: دوستش نداري

بهش خیره شدم و گفتم: یکبار بیشتر شیرینی عشق رو حس نکردم

ولی معشوقم بی وفاترا زاون چیزی بود که فکرش رو می‌کردم

مصطفی کنار رستوران سنتی نگه داشت پیاده شدیم بعد از خوردن غذا دوباره راه افتادی حرکت گهواری ما شین و آرام شی که کنار مصطفی به وجودم تزریق میشود..... باعث شد چشمم سنگین بشه و روی هم بیافته

باصدای مصطفی از خواب بیدار شدم

مصطفی: ندا.... ندا خانم پاشو..... ندا

اروم چشمم رو باز کردم اگر بگم بهترین و زیباترین صحنه عمرم رو دیدم دروغ نگفتم

چه چیزی زیباتر از دیدن معشوق موقع باز کردن چشمات میتونه باشه..... دوست داشتم نصف بیشتر عمرم رو بدم ولی هر بار موقع خواب مصطفی بیدارم کنه  
باصدای مصطفی به خودم ادمم

مصطفی: چیزی شده ندا جاییت درد میکنه چرا گریه میکنی

من: دارم رو یا هام روتوی واقعیت میبینم..... هنوزم فکر میکنم دیدن تو رویاست..... میترسم از این خواب رویایی بیدار بشم..... اینهارو با گریه میگفتم  
مصطفی اغوشش رو برم باز کرد.....

((عکس کاور شخصیت ندا))

گذشته ندا

با احساس خیسی صورتم چشم باز کردم..... علی درست بالا سرم بود باز کردن چشمم گفت: خوبی ندا تو که منو نصف عمر کردی

اینو گفتو دستشو پشتم گذاشت و ادارم کردبه نشستن وقتی نشستم بدن برهنه ام رو دیدم یادم افتاد چ بلایی سرم امده ملافه رو محکم دور خودم پیچیدم که علی

گفت: ببخشیدندا معذرت میخوام دست خودم نبودببخش اگراذیت شدي  
بیایین اب قندویخورتاحالت جابیاد

لیوانوپس زدم وگفتم: باهام چیکارکردی..... تنها هدیه بارزشی که میتونستم  
بهش بدم روازم گرفتی نا بودم کردی اگر یه رور بیاد جوا بش رو چي  
بدم..... بامشت به سینه علی زدم وگفتم: عوضی، نامرد، پست  
چطورتونستی این کارو باهام بکنی.... مگه نگفتم اما دگیه شوندارم... مگه اشک  
چشمم روندیدی... مگه خواهش و التماس کردنم روندیدی.....

چرررررر... هاااا... چرررررر... اذت بدم میاد... اذت متفرم میفهمی  
اینو گفتم واز روی تخت بلندشدم... بلندشدم همانا تیرکشیدن زیردلم  
همانا..... اذدرد زیاداخ بلندی گفتم وکمرم خم شد علی امدکنارم تا کمکم  
کنه باصدای بلندکه بی شباهت به فریادنبود

گفتم: نه..... اگر دستت بهم بخوره همین الان جلو چشمت رگم  
رو میزنم..... ازم فاصله گرفت منم باحال زاری وارد حمام شدم  
زیردوش اشک ریختم و بدنم رو بالیف محکم کشیدم تا از وجود علی اثری روی  
بدنم باقی نمونه.....

وقتی از حمام امدم بیرون حالم کمی بهتر بود..... از نبود علی توی اتاق نهایت  
استفاده رو بردم و مشغول پوشیدن لباسهام شدم  
تازه روی تخت دراز کشیده بودم..... که درزدن  
نگاه کن تازه داره در میزنه بدوننه گفتن چیزی به سقف خیره شدم

در اتاق باز شد صدای مامان به گوشم خورد..... باتعجب به مامان که حالا در اتاق شده بود نگاه کردم.... مامان بسمت تخت امدوگت مبارک باشه.... خوبی مامان.

من: خوب بودن من مگر مهمه.... امدي که بيني دامت چيکار کرده  
نترس با ارزش ترين چيز زندگيم روازم گرفت از حال راحت سرروي بالشت  
بزاريد

مامان: اين چرت و پرت هاي چيه ميگي..... حدودنيم ساعت بيهوش بودي  
علي از ترسش نبوردت دکتروقتي ديده بهوش نميائي به مامانش زنگ زده اون  
بنده خدا هم نصف شبی امده دنبال من تابيايم بينم حالت چطور انوقت  
تو چرت و پرت بهم ميايي

من: مي مردم که راحت ميشوديد.... اصلا چرا امدي..... كي تو رو راه داد  
از خونه من برو بيرون.... ديگه هم اين طرفها پيداتون نشه فکر كنيد ندا مرده البته  
فكر نكنيد چون من مردم..... من ديشب روي همين تخت مردم.....  
بادادو بيداد من علي مادرش وارد اتاق شدن اينبار بلندتر گفتم: برید بیرون از اتاقم  
ميخوام تنها باشم راحتم بزار يبييد

انكار از حال بدم ترسيدن كه از اتاق بيرون رفتم..... تو خودم جمع شدم  
و گفتم: مصطفي منو ببخش خواهش ميكنم منو ببخش....  
من زن خوبي نبودم حتي نتونستم از با ارزش ترين گوهر وجودم  
نگهداري كنم واونا با عشق به دستهاي پر محبت بسپر  
متاسفم..... كاش مي مردم و همچين روزي رونميديدم....  
كاشششش.....

((لایک ونظر فراموش نشه دوستای گلم

پارت بعدی انشاله غروب میزارم به امید همراهی شما عزیزانم)):-)

گذشته ندا

یکماه از ازدواجم باعلی میگذره توی این یکماه حسابی افسرده و کم حرف شدم  
علی هم کم کم داره ازد ستم خسته میشه چندبارا صرا کرده بریم دکتره قبول  
نکردم خونه هیچ کسم نرفتم نه خونه ما مان اینها نه خونه مادرعلی با با  
دوبارامد تا مثلاً نصیحتم کنه ولی من رفتم تواتاق و درو قفل کردم حوصله شنیدن  
حرفهای بی منطقش رو نداشتم.....

#####

چندروز علاوه بر خستگی و بی حالی حالت تهوع امونم رو بریده هرچی  
میخورم نرسیده به معدم برمیگردونم صبح علی خیلی اصرار کرد تا دکتر ببرتم  
امامن راضی نشدم حس میکردم میخوام بمیرم خیلی خوشحال بودم هی  
غذای میخوردم تا بالا بیارم بلکه زودتر بمیرم.....

از صبح انقدر بالا آورده بودم که دیگه حسی برام باقی نمونه بود روی مبل  
دراز کشیده بودم پلک های خستم رو روی هم فشردم تا کمی استراحت  
کنم..... هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که علی بالاگویا وارد خونه شدیه  
نگاه بهم انداخت بعد گفت: بفرماید اقا دکتر باشنیدن دکتر از زبان علی چشمم  
رو باز کردم سیخ سرجام نشستم علی بهمراه مردی که کیف چرمی توی دستش  
بود به سمت من آمدن

وقتي به من رسيدن علي گفت: ببينيد اقا ي دكتر رنگ به رونداره همش هم حالت تهوع داره چيزي نميتونه بخوره

دكتر: تب چي تبم داريد

قبل من علي جواب داد: نه.... نه.... فقط حالت تهوع داره ويه حاله هر بارم

حالش بهم ميخوره رنگش مثل گچ سفيد ميشه

دكتر روبه من گفت: ميشه استين تون روبزني بالا

انقدر شكه شده بودم كه توان هيچ كاري رونداشتم

علي بستم امدا ستين بلوزم روداد بالادكتر د ستگاه فشار سنج روروي د ستم

گذاشت..... بعد از گرفتن فشارم روبه علي گفت: خيلي پايين روشيش ه

علي دست پاچه گفت: بايد چيكا كنم

دكتر: قبل از هر چيزي بايد بريدش ازمايش

علي با تعجب گفت: ازمايش.... ازمايش براي چي

دكتر: احتمالا خانمتون بارداره

همين يه كلمه كافي بود تا با اون فشار كم از حال برم

وقتي چشمام رو باز كردم توي اتاق بيمارستان سرم بدست خوابيده بودم

كمي فكر كردم اولين چيزي كه بخاطر اوردم صداي دكتر بود: احتمالا خانمتون

بارداره

نه خدا اين يكي رونميتونم تحمل كنم خواهش ميكنم با هام اين

كارونكن..... من هنوز از عشق مصطفي سرم\*س\*تم چطور به بچه علي عشق

بورزم..... پاي يه بچه بي گ\*ن\*ا\*ه روبه زندگي نكبي من باز كن خواهش

ميكنم

مامان سعی دراروم کردنم داشت اما من مثل دیوانه ها افسارپاره کرده بودم خودمو میزدم وگریه میکردم..... مادرعلی که دیدکاری ازپیش نمیرن سراسیمه به بیرون اتاق دوید کمی بعد بادو تا پرستار وارد شد پرستار منوروی تحت خوابوندبهم امپولی تزریق کردن تااروم بگیرم..... خبرنداشتن دیگه رمقی برام نمونده تاگریه وزاری کنم.....

بابستن چشمام قطره اشکی ازگوشه چشمم سرخوردوروی گونه ام افتاد.....

بایدا ستراحت می‌کردم....اره بایدا ستراحت کنم..... تابرای دان بعدی زندگیم  
قوی باشم.....

((پارت بعدی رواگردوست داشته باشیدشب میزارم

لطفاً بانظرات ولایک هاتون همراهیم کنید)))

دوستدارتون زهرا

زمان حال

دارم رویا هام رو تو واقعیت می‌بینم..... هنوزم فکر می‌کنم دیدن  
تورو یاست.... میترسم از این خواب رویایی بیدار بشم..... اینهارو باگریه  
می‌گفتم....

مصطفی اغوش امنش رو بروم باز کرد.... اغوشی که برام پراز امنیت بود..... بوی  
خوش عطرتش مشامم رو پر کرد.... به پیرهنش چنگ زدم گریه کردم اندازه تمام  
دل تنگیهام به اندازه تمام حسرت هام اشک ریختم.... وقتی احساس کردم  
ارومتر شدم کمی ازش فاصله گرفتم.... به چشمای رنگ شیش خیره شدم به  
چشمایی که دنیام توی اونها خلاصه میشد....

من: کاش این اغوشش امنو هیچ وقت ازم دریغ نمی‌کردی اگر بدونی چقدر به  
بدون کنارت احتیاج دارم.....

هیچ وقت ازم دوری نمی‌کنی....

مصطفی: یعنی باور کنم هنوز مثل بیست سال قبل دوستم داری

من: باور کن عشقم بهت کمتر نشده که بیشتر هم شده

مصطفی: کاش سرنوشت طوری دیگه ای برامون رقم میزد کاش قبل اینکه زن حمیدبشی میدیدمت..... ولی ازت میخوام این یه هفته روفارق ازحمیدو بچه هاو..... کنارهم خوش بگذرونیم

فقط خودم باشم وخودت..... نظرت چیه

لبخندندون نمایی زدم وگفتم: عالیه میخوام بعدازبیست سال کنارت ارامش ازدست رفتم روبدست بیارم.....

مصطفی دستش روبستمم درازکردوگفت: پس بزن بریم

دستموتودستش گذاشتموباهاش همراه شدم.....

((عکس کاورشخصیت مصطفی))

گذشته ندا

روزها درپی یکدیگرمیگذشتن.....

ومن به واسطه بارداری شکمم روزبه روزبزرگترمیشه..... اوایل قبول کردنش

برام سخت بود..... حتی برای ازدست دادنش خیلی تلاش کردم اما بیهوده

بود..... چون بچه برای پا گذاشتن به این دنیا سرسختانه بامن میجنگید اخرهم

تونست مقلوبم کنه.....

الان توماه چهارم بارداریمم..... هروقت بچه ام تکون میخوره شوروشوق

وصف نشدنی وجودم رودربرمیگیره..... حس مادرشدن زی باست

خیلی..... خیلی زیبا..... دوست داشتم وقتی بدنیا میاد تمام کمبودهای زندگیم

روبراش جبران کنم

علي هم از پدرشودن خوشحال بنظر ميرسه..... اين مدت به لطف بچه ازدست  
علي راحت شدم..... او ايل بارداريم تا علي نزديكم ميشود حالت تهوع ميگرفتم  
انگار نوزاد داخل بطنم هم فهميده بود

بودن با علي از ارم ميده..... درست ه الان ديگه اون حالت هارو ندارم ولي  
هنوز هم با نزديك شدن علي به خودم وانمود ميكنم حالم بد ميشه  
به همين خاطر شبها قبل از آمدن علي شام ميخورم..... براي خوابم به اتاقم  
ميرم..... علي هم وقتي از سركار مياد غذاش رو گرم ميكنه وروي رختخواب توي  
حال ميخوابه.....

\*\*\*\*\*

امروز از صبح كه بيدار شده بودم حالم ز ياد خوب نبود يه حس ترس و  
.... تو وجودم افتاده بود

به خاطر استرسم زودتر از شبهاي قبل شام خوردم تا زودتر بخوابم بلكه اين حس  
لعنتي دست از سرم برداره

داشتم شام ميخوردم كه در توسط علي باز شد

علي با چشماي به خون نشسته بهم چشم دوخت

از نگاهش ترسيدم و گفتم: خ..... خو..... خوبي..... چرا

قبل از اينكه جلم كامل بشه گفتم: ميشه امشب پيشت بخوابم

چشمم از تعجب اندازه نلبكعي شد..... ولي از موضع ام کوتاه نيومد و با خم

گفتم: معلومه كه نميشه مگه نميدوني وقتي مياي طرفم حالم بد ميشه.....

علي: ميدونم خيلي وقت اون حالت تهوع هات خوب شده

خواهش ميكنم ميخوام باهات حرف بزنم

لحنش انقدر مظلوم بود که بی اراده سر مو تکون دادم و بسمت اتاقم رفتم روی تخت روبه دیوار و پشت به علی دراز کشیدم.....

چند دقیقه بعد علی آمد روی تخت دراز کشید... دستها شو دور شکمم حلقه کرد ب\*غ\*لم کرد و کنار گوشم گفت: ندا امروز نابود شدم.... غرورم شکست.....

به غیرتم لعنت فرستادم..... حالم خیلی بد ندا.... از یه طرف دلم میخوام ان قدر بزنم تا مثل من غرورت خورد شه با از دست دادن بچه ات نابودت کنم..... از طرفی دلم نمیاد دست روت بلند کنم وقتی میبینم ارادم سست میشه نمیخوام خار به پات بره

غروبی توی قلبم عشق و نفرت با هم توجدا ل.... قبل از اینکه پیام خونه نفرت پیروز بود..... ولی بادیدن دوباره ات عشق به قلبم سرازیر شد چیکار کنم ندا....

. چرا دلیل گریه هات رو بهم نگفتی..... چرا دلیل غم تو چشمات رو بهم نگفتی..... چرا گذاشتی خودم بفهمم و خورد بشم انقدر ازم متنفری که غرورم رو هدف گرفتی..... برگشتم با وحشت بهش خیره شدم..... زمان حال

دست تودست مصطفی وارد هتل شدیم مصطفی دوتا اتاق کنار هم گرفت..... با هم سوار اسانسور شدیم

طبقه سوم پیاده شدیم جلودر مصطفی شمارم روگرفت تا برای شام خبرم کنه..... وارد اتاق که شدم لباسهام رو عوض کردم روی تخت ولو شدم..... حال خوشی داشتم.... خیلی خوشحال بودم..... امروز بعد از ۲۰ سال دوباره آرامش به زندگیم برگشته بود..... بالبخند چشمم روی هم گذاشتم..... با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم با همون صدای خوابالو جواب دادم من: بله

مصطفی: به به خانم خوابالو تو ماشین کم خوابیدی که رفتی توی اتاق باز خوابیدی من: باور کن تو نبودت انقدر بی خوابی کشیدم..... حالا که پیشمی میخوام تمام بیخوابی هامو تلافی کنم.....

مصطفی: فعلا تلافی کافیه..... آماده شو برای شام بریم بیرون

من: باشه تاییست مین دیگه حاضرم

مصطفی: باشه منتظرم

بعد از قطع کردن بسمت سرویس رفتم بعد از شستن دست و صورتم لباسهام رو با شلوارجین سورمه ای و مانتوایی کاربنی عوض کردم شال ابی هم روی سرم گذاشتم..... بایه ارایش ملیح..... وقتی از خودم راضی شدم به طرف در رفتم..... در اتاق مصطفی روزدم درو باز کرد بادیدم گفت: آماده ای

من: آره بریم

مصطفی کارت اتاق رو برداشت و دستمو گرفت شونه به شونه هم راه افتادیم..... بعد از تحویل دادن کارت های اتاق ها..... با مصطفی از هتل زدیم بیرون..... مصطفی تاکسی گرفت..... جلورستوران شیکي نگه داشت داخل

شدیم....روبروي هم گوشه دنج رستوران نشستیم خیره نگاهش میکردم  
نمیتونستم ازش چشم بردارم.....

مصطفی: چیزی میخوای ندا چرا اینجوری نگام میکنی  
من:اره.....میخوام.....میخوام به اندازه تمام دلتنگی این سالها نگاهت  
کنم.....

مصطفی دستموکه روی میز بود رو توی دستش گرفت وگفت: انقدر بی قراری  
نکن ندا سعی میکنم همه چیز و درست کنم.....  
من: کاش میشو د دوباره داشته باشمت

مصطفی: برای دوباره باهم بودنمون هرکاری میکنم قول میدم  
قطره اشکی از گوشه چشمم سرخورد  
مصطفی تا میخواست چیزی بگه غذا رو آوردن.....موقع خوردن غذا  
هر دو ساکت بودیم

بعد از خوردن غذا و حساب کردن....با مصطفی از رستوران بیرون آمدیم.....  
مصطفی رو بهم گفت: باکمی پیاده روی موافقی  
از خدا خواسته قبول کردم.....چون اینطوری مدت زمان بیشتری پیش مصطفی  
بودم

باهم قدم برمیداشتیم که مصطفی گفت: یه سوال اذت دارم ولی قبلش قول بده  
ناراحت نشی

من: بپرس قول میدم  
مصطفی: شوهر سابقت کجاست

من: فوت کرد

مصطفی حیرت زده نگام کرد و گفت: شوخی میکنی

من: بعد از اون ماجرا خیلی سختی کشیدم..... علی هم بعد از اون اتفاقات

زیاد عمر نکرد همیشه خودمو مقصر مرگش میدونم

مصطفی: چرا..... اصلا چی شد که مرد

بارسیدنمون به هتل گفتم: باشه سرفرصت همه چیز و برات تعریف میکنم

بعد از گرفتن کارت اتاقامون بسمت اسانسور رفتیم طبقه سوم پیاده شدیم

و بعد از رفتن شب بخیر هر کدوم به اتاق خودش رفت

بعد از تعویض لباسم خزیدم زیر پتو ولی مگر خوابم برد.... فکر مصطفی یک

لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت.....

انقدر این پهلوان پهلو شدم که کلاف از جام بلند شدم رفتم طرف دیواری که ان

طرفش اتاق مصطفی بود کنار دیوار نشستم به این فکر کردم کاش میتونستم

از دیوار عبور کنم و شب و پیش مصطفی صبح کنم..... کاش مصطفی هم

خوابش نبره و بیاد پیشم با صدای پیام گوشیم به سمت تختم رفتم

از دیدن اسم مصطفی تعجب کردم پیام رو باز کردم نوشته بود....

بیداری ندا..... فوراً تایپ کردم اره هر کاری میکنم خوابم نمی بره

ارسال روزدم..... چند دقیقه بعد دوباره مصطفی پیام داد، درو باز کن امدم

انجا..... چند بار پیام رو خوندم باورم نمیشد انقدر زود ارزوم براوره شده

باتقه ای که بدر خوردم بسمت در پرواز کردم..... مصطفی

امد تو گفت: چرا خوابیدی

من: به همون دلیلی که تو خوابیدی

مصطفی دستمو گرفت و بسمت تخت برد در همون حال گفت: میدونم کارم در ست نیست و تو شوهر داری ولی اروم و قرار ندارم با اینکه تمام راه رو رانندگی کردم و خسته ام نمیتونم بخوابم  
فکرت یه لحظه از سرم بیرون نمیره

روی تخت دراز کشیدم و ادا کرد کنارش دراز بکشم اغوش پر مهرش و بروم باز کرد..... سر روی سینه ستبرش گذاشتم و ارامش و به بند بند وجودم تزریق کردم.....

((بخشیدیدر گذاشتم نت نداشتم

لایک هارو ببرید بالا بریم برای پارت بعد))

گذشته ندا

چرا دلایل گریه هات رو بهم نگفتی..... چرا دلایل غم چشمات رو بهم نگفتی..... چرا گذاشتی خودم بفهمم و خورد بشم..... انقدر از من متنفری که غرورم رو هدف گرفتی.....

با وحشت بهش خیره شدم.... علی خنده عصبی کرد و دستش رو جلو آورد و گونم رو نوازش کرد و گفت: نترس عزیزم تا قبل از اینکه بیام اینجا خیلی نقشه هابرات داشتم ولی با دیدنت همش نقش بر آب شد..... کاش همون اوایل بهم میگفتی کس دیگه ای رو دوست داری تا اینقدر بهت وابسته نشم.....

حالا بگو ببینم کجاست چیکار میکنه

من: نمیدونم از وقتی خانوادم فهمید گذاشت و رفت

علی: که اینطور پس ازش خبر نداری

من: نه خبر ندارم خیالت راحت

علي: چرا عصبی میشی گلم من که منظوری نداشتم..... بینم خوشکل بود به چشم ما ش نگاه کردم و گفتم: تو چیزی از ش کم نداری واقعا هم علي تو خوشگلی و خوش تپی چیزی از مصطفی کم نداشت.... فقط مشکل من بودم..... منی که قلبم اسیر کس دیگه ای بود..... منی که با بودنش حس زندگی داشتم..... و گرنه مشکل علي نبود شاید اگر مصطفی نبود من علي رو دوست داشتم ولي عشق مصطفی این اجازه رو ازم گرفته بود

صدای علي منو به خودم آورد..... چرا هااااا..... چرا العنتی چرا پس هنوز دوستش داری..... چرا منو نباید دوست داشته باشی

من: من دوستش نداشتم عاشقش بودم..... عشق هم فقط یکبار به قلب ادم راه پیدا میکنه..... با وجود عشق اون عشق هیچ کس دیگه رو به قلبم نمیتونم راه بدم بالاین حرفم علي پاشد و رفت.....

یعنی از کجافهمیده کی بهش گفته..... خدایا از این به بعد رو ختم به خیر کن.....

#####

سه ماه بعد

بعد از اون شب علي دیگه علي سابق نبود..... انگار سرد شده بود دیگه بهم اهمیت نمیداد پایبند نمیشد..... از این موضوع هم خوشحال بودم هم ناراحت..... خوشحال به خاطر اینکه عذاب وجدان خیانت به مصطفی رو نداشتم..... ناراحتیم به خاطر نداشتن به حامی توی این روزهای سخت.....

ولي من عادت داشتم ازبچگي تا الان بدون حامي و پشتيبان زندگي كردم  
مسلمانا ز اين به بعدهم ميتونم.....

اين يكماه واندي هم زودتر از اون چيزي كه فكرشومي كردم گذشت  
از صبح كه بيدار شدم زير شكمم درد ميكنه زياد اهميت ندادم اخه ماه اخراين  
درد هاطبيعيه..... ولي الان كه نزديك غروب دردم شديد تر شده طوري كه  
نميتونم بشينم..... به گوشي علي زنگ زدم ولي خاموش بود به كارخانه زنگ  
زدم كه گفتن علي نيست تصميم گرفتم به مامان زنگ بزنم شماره خونمون  
رو گرفتم بعد از پنج بوق مامان گوشي رو برداشت

من: الو سلام مامان خوبيد

مامان: سلام مرسى تو

باتيرى كه زير دلم كشيد جيغ خفه اى كشيدم

مامان: چي شدي نداخوبي

من: نه مامان دارم ميميرم

مامان: دردت گرفته

من: اره

مامان: خوب به علي زنگ بزن

من: زنگ زدم پيداش نميكنم مامان ميائي دنبالم ببريم بيمارستان

مامان: واحرفها ميزي ندا بايد به مرد باشه من چطور تورو ببرم من: مامان دارم

ميميرم تورو خدا

مامان: به بابات يا مهران زنگ بزن كارى از دست من ساخته نيست

بعد از خدا حافظي..... به مغازه بابازنگ زدم اماكسي جواب نداد  
 كنارتلفن نشستم اشكم جاري شد دلم براي بي كسي خودم سوخت  
 اگر جاي علي زن مصطفى شده بودم الان بانوازشش با زمزمه هاي عاشقانش  
 اروم ميكرد..... باتير بدي كه زير دلم كشيد اجازه بيشتري فكر كردن روازم  
 گرفت..... خودمو به اتاقم رسوندم لباهم وپوشيدم از كمند ساك لباهي كه  
 از قبل براي بچم آماده كرده بودم روبهمراه مقداري پول برداشتم..... بسمت  
 در حركت كردم

باولين تاكسي كه ديدم خودمو به نزديك ترين بيمارستان رسوندم  
 وقتي رسيديم كرايه رو حساب كردم و بسمت بيمارستان راه افتادم  
 شايد اولين زني بودم كه براي زيمان تنها به بيمارستان رفته  
 به پنهاني صورتم اشك ميريختم نه براي دردي كه داشتم براي بي كسيم براي  
 تنهايم

وقتي پرستار ديد تنهام دلش به حال من سوخت و كارهاي پذيرش رو به عهده گرفت  
 و منو فرستاد اتاق زيمان با اينكه از ترحم متنفر بودم  
 بلا جبار پذيرفتم..... براي بدن يا آوردن بچه در دز يادب روت حمل كردم  
 انقدر زياده كه جلو چشمم سياهي رفت و.....

وقتي به هوش امدم سرم بدست روي تخت بيمارستان دراز كشيده  
 بودم.... تمام بدنم كوفته بود باهركوني كه ميخوردم درد كل بدنم  
 رو فراموش ميگرفت....

مدت زيادي از به هوش امدنم نگذشته بود كه پرستاري بچه ب\*غ\*ل وارد اتاق  
 شد

پرستار: بیدار شدي خسته نباشي عزيزم بيا به اين خانم کوچولوت روشيرده که حسابي گرسنه است..... بچه روب\*غ\*لم گذاشت کمکم کرد بهش شیر بدم..... موقع شیر دادن زیباترین حس دنیا رو داشتم داشتن فرزندی که از گوشت و خون خودت باشه و از شیرت تغذیه کنه بزرگترین نعمت خدایی محسوب میشود

تو طول شیر دادن به دخترم هزاران بار خدا رو شکر کردم هم به خاطر دادن این کوچولو بهم هم بخاطر سالم بودن هر دو مون..... به ساعت نگاه کردم ۹ شب روشن شون میداد بایده علي خبر میدادم گرچه زیاد مهم نبودم ولي بايد خبر میدادم تابا زخواست نشم

وقتي دختر کوچولوم خوابید رو به پرس تار گفتم: میشه با خانواده تماس بگیرم..... پرس تار کمی فکر کرد و گفت: با اینکه خلاف قانونه ولي بخاطر تنهایی و اینکه شب باید اینجاموني اجازه میدم تشکر کردم و به کمکش به سمت ایستگاه پرستاري راه افتادم..... شماره خونه رو گرفتم..... بعد از خوردن دوبوق علي گوشي رو برداشت

علي: الو..... بفرماید

ازش دلخور بودم از همشون دلخور بودم به خاطر همین بدونه کلمه اي حرف اضافه گفتم: منم علي ندا خواستم خبر بدم بیمارستان.....

بچه بدنيا مده شبم اينجاميمونم خدا حافظ گوشي رو قطع کردم بعد از تشکر مجدد به اتاقم رفتم روي تخت دراز کشيدم پرستاري که مراقب بچم بود..... دخترم رو کنارم دراز کرد و رفت..... به دخترم که خواب بود خیره

شدم..... اسمت رو چي بزارم کمي فکر کردم و به يادمصطفی گذاشتم..... مهلا.... میمش اول اسم مصطفی والف اخرشم اخراسم منه..... اره مهلاخودشه

کلي بامهلاحرف زدم ودردودل کردم انقدری که نفهمیدم کي چشمای خودم خسته شدو روی هم افتاد.....

زمان حال

صبح باصدای عزیزترین کسم چشمم روبازکردم  
مصطفی باقیافه ی کاملاطلبکارگفت: خوب شدیدارشدي..... وای.... اینهمه خواب روازکجامیاری ازدیروزتاحالا همش خوابیدی  
من: خوب معلومه ازارامش کنارتمیارم  
مصطفی لبخندی زدوگفت: پاشوگلم که دیرمون میشه  
من: باشه

مصطفی: پس من میرم حاضرشم

من: باشه برو..... بعدازرفتن مصطفی ازبلندشدم..... یه دوش ربع ساعتی گرفتم و بیرون امدم..... بعدازسالهاسرشارازانرژی بودم شلوارجین دودی موبامانتومشکی وشال مشکی پوشیدم یه ارایش ملایم کردم..... بسمت درراه افتادم هم زمان باخارج شدن من مصطفی هم بیرون امدمصطفی: سلام صبح بخیرنداخانم.....

من: تازه یادت افتاده سلام صبح بخیرندادی اینوبایدتوتخت قبل ازبرزخی شدند میگفتی نه الان

مصطفی: من گفتم گوش بصیرت میخواست بشنوه که شما نداشتی

مشتي به بازوش زدموگفتم: اون چشم بصيرته نه گوش درضمن شماچشم بصيرت نداري که ازخوشكلي من تعريف نميکني  
مصطفي نگاهي خواستي بهم انداخت وگفت: توانقدرخوشكلي که زبونم عاجزازگفتشه .....

لبخندد ندون نمايي زدم و باهاش هم قدم شدم.....بسمت شرکت راه افتاديم....بعدازانجام دادن کارهابعدازظهربودکه از شرکت خارج شديم.....به پيشنهادمصطفي به هتل برگشتيم بعدازاستراحت کوتاه وتعويض لباس نزديک غروب بام مصطفي به شاه چراغ رفتيم بعداززيارت.....مصطفي جلور ستوران سنتي نگه داشت باهم پياده شديم.....مصطفي براي هردومون ابگوشت سفارش داد

مصطفي: ابگوشت هاي اينجامعرکه نخوري ازدست رفته.....  
بااينکه زياددوست نداشتم مخالفتي نکردم.....بعدازخوردن شام که واقعا خوشمزه بوددوباره بسمت هتل برگشتيم

دلم ميخواست امشب مثل ديشب مصطفي براي خوابيدن بيادپيشم.....ولي خجالت کشيدم همچين چيزي روازش بخوام.....وقتي وارداتقم شدم.....لباسهامو بالباس خواب ياسي که خيلي نازک بودعوض کردم بعدرفتم دستشويي بعدازمسواک زدن شستن ارايش امدم بيرون تازه روي تخت درازکشيده بودم که تقه اي ب درخورددونه فکرکردن به اينکه ممکن کي پشت درباشه مانتمو پوشيدم ودرزدرو بازکردم سرک کشيدم.....باديدن مصطفي کمي تعجب کردم.....

مصطفی: نمیخواهی درو باز کنی پیام تو

باعجله درو باز کردم و گفتم: چرا.... بیاتو.... خوش امدی

مصطفی: یه تایی ابرو رو بالا انداخت و گفت: فکر نمی کردم منتظرم باشی

من: نه.... منتظرت نبودم.... یعنی میخواستم بخوابم تو امدی

مصطفی: یعنی مزاحمت شدم

من: اه.... مصطفی اذیتم نکن هم تو میدونی هم من که تا اینجاییم بدون

حضور هم نمیتونیم بخوابیم

مصطفی: اره.... همین طوره.... به تخت اشاره کرد و گفت: پس ما تل چي

هستی.... بریم بخوابیم که خیلی خسته ام

تازه یاد لباس خواب کوتاه و نازکی که پوشیده بودم افتادم.... وای حالا چیکار کنم

نمیتونم جلوش لباس عوض کنم که..... اگر برم تو سرویس ممکن

بد برداشت کنه.... به خاطر همین بامان تورو تخت نشستم تا میخواستم

دراز بکشم مصطفی گفت: نمیخواهی باین خوابی که (به ماتتو تم اشاره

کرد)..... دوباره هول شدم و گفتم: نه.... چیزه... یعنی من عادت دارم بعضی

وقتها بامان تو میخوابم....

مصطفی با حالت خاصی نگاهم کرد و لبش به دندون گرفت

ا مدم روی سوتی که دادم بپوشونم. گفتم: حالا اگر تو ناراحتی عوضش

میکنم.....

مصطفی نتوانست خودشو کنترل کنه قه قه خنده سرداد

با حرص مشتیی به سینه اش کوبیدم و گفتم: به چي میخندی بیبی

اصلا پاشو برووووو..... دستمو کشید و روی تخت درازم کرد.... مانتوم از تنم درآورد و گفت: با گذشت ۲۰ سال برات انقدر غریبه شدم که از من خجالت میکشی

سرم و پایین انداختم و لبم و به دندون گرفتم..... مصطفی لبمو از زیر دندونم بیرون کشید..... نگاه کلی بهم انداخت و لبهای داغش مهر لبهام کرد..... دوباره از عشقش لبریزم کرد..... دوباره تمنا وجودش به مرز جنون کشوندم.... این عشق چه دردیه که فقط معشوق میتونه در مانش باشه و بس..... گذشته ندا

صدای پیچ پیچ که به گوشم خورد چشمام رو باز کرد  
علی تاجشماي بازم رو دید گفت: مامان بیدار شد..... دوباره رو کرد سمت منو گفت: خانم گلم خوبی..... ببخش تورو خدا.....  
ببخش که نتونستم کنارت باشم..... با بابا برای بازدید از کارخونه طرف قراردادمون رفته بودیم..... گوشیمم شارژ تمام کرده بود..... شرمندتم عزیزم  
نباید تنهامیومدی بیمارستان.....  
من: مهم نیست

مامان آمد نزدیک تختم دستموتوی دستش گرفت و گفت: مبارک باشه عزیزم یه دختر کوچولو ناز و خوشگل درست مثل خودت به دنیا آوردی  
تو دلم گفتم: چقدر هم تواز دختری خوشگل خوشت میداد ولی در جوابش فقط سرم و تکیون دادم..... درسته بی احترامی محسوب میشد ولی دلگیر بودم  
از همشون حقم نبود برای زایمان اولم تنهاییم بیمارستان به این بی توجهی

ها فکر میکردم که مادر علي..... علي رو کنار زدم شدیپشونیم رو مادرانه  
ب\*و\* سیدوگفت: مبارکه دخترم..... قدمش براتون پراز خیر و برکت باشه.....  
از این همه محبتی که خرج کردم چشمام به اشک نشست.... من تشنه محبت  
بودم کاش مادرم میتونست سیرایم کنه

مادر علي: گریه نکن عزیزم زن زانویی شگوم نداره  
اشکها مو پاک کردم..... بابا و پدر علي هم جلو آمدن و تبریک گفتن.....  
مهلا تکونی خورد اروم چشم ماشو باز کرد..... به دیکه نکش یددو باره  
چشما شو بست و شروع کرد به گریه کردن اولین بار بود گریه میکرد برای همین  
هول کردم و گفتم: خاک بر سرم چت شد عزیزم چرا گریه  
میکنی.... حالا چیکار کنم.... علي برو پرستار و خبر کن

قبل از رفتن علي مادرش جلوا مدوگفت: هول نکن دخترم بچه ات گرسنه  
بیاشیرش بده به پدر جون با با نگاه کردم و سرم انداختم پایین.....  
از با با و پدر جون (با با علي) خجالت میکشیدم انگار پدر جون  
فهمیدوگفت: اقا محمد بیابریم یه کم خرت و پرت برای عروس گلم بخریم  
تا بخوره جون بگیره خیلی ضعیف شده

بعد از رفتن با با و پدر جون مادر جون بچه رو توب\*غ\*لم گذاشت لباسم  
رو بالا داد و شروع کردم به سیر کردن این دختر عزیزم.....

در حال شیر دادن بودم که مادر جون گفت: اسمشو چی میخوای بزاری مادر  
من: گذاشتم مادر جون

مادر جون: مبارک عزیزم..... چی گذاشتی حالا.....

من: مهلا

مادر جون: قشنگ عزیزم به سلامتی

من: سلامت باشید

مهلا وقتی سیر شد دوباره خوابیدم مادر جون و مامان اصرار کردن پیشم بمونن ولی

من قبول نکردم و بازور فرستادمشون خونه.....

وقتی تنها شدیم علی گفت: دلخوری ازم.....

من: نباید باشم

علی: خوب چیکار کنم من که خبر نداشتم وقت زایمانت رسیده

من: این ماهای آخر باید پیشم میموندی و حمایت میکردی نه اینکه تلافی

حرفها موسرم دریاری.....

علی: چطور بعد از شنیدن اون حرفهایی ک زدی پیشت میموندم تو غرورم

رونا بود کردی ندا

من: گ\*ن\*ه من چیه..... عاشقی..... اره چون عاشق بودم و این ازدواج بهم

تحمیل شده باید از همه طرف طرد بشم..... مگر بهای دوست داشتن

چقدره.....

علی با گذاشتن لبهاش روی لبم واداره سکوت کردم.....

وفتی ازش جدا شدم.....

((دوستای گلم بخاطر نداشتن حمایتتون پارت غروب رونمیزارم فقط صبح

و شب میزارم پارت های غروب اصلا حمایت نمیشن دو ستدار همیشه گیتون

زهرا))

زمان حال

کنار مصطفی دراز کشیده بودم نفس های داغش صورتم رونوازش میکرد.....  
 با صدای ارومی گفتم: لمس نفس هات ضربان قلبم روبه شماره میندازه..... اروم  
 نفس بکش من لحظه لحظه لم\*س\*ت کنم  
 مصطفی عمیق نگاهم کرد و گفت: شبها با تصور بودن کنارت چشم میبستم  
 صبح هم با رزوی بودن کنارت چشمم روباز میکردم  
 من: مصطفی چرا اینجوری شد چرا عشقمون به اینجا کشید  
 مصطفی: نمیدونم ندا فقط اینو میدونم که برای بدست آوردن دوبارت تمام  
 تلاشم رو میکنم  
 من: یه سوال اذت بیرسم  
 مصطفی: پیرس گلم  
 من: باکی ازدواج کردی  
 م. مصطفی: با دختر داییم..... یه شب م\*س\*ت کردم به تصور اینکه تویی باهاش  
 خوابیدم.... با اولین و آخرین رابطمون باردار شد....  
 وقتی منو تورو باهم دیدن..... بعد از فوت بابا..... نمیدونم مهران شماره  
 خونمون رواز کجا گیر میاره و زنگ میزنه به اقا جونم موضوع رومیگه..... وقتی  
 رفتم همدان قیامتی پاشود که نگولیا هم وقتی موضوع رو فهمید شوک بهش  
 وارد شد بنابراین بچه سقط میشه  
 منم از طرف خانواده طرد میشم  
 وقتی امدم تهران چون رستم برق بود کاری پیدانم نکردم  
 به اجبار دوباره شروع کردم به درس خوندن و اینبار وکیل شدم

من: متاسفم نمیخواستم تودرد سرییافتی.... ولی دلتنگی بدجور بهم فشار آورده بود....

باینکه بعد از اون اتفاق خیلی سختی کشیدم اما اصلا پشیمون نیستم.....  
کاش میشد زمان روبه عقب برگردوند

مصطفی: درسته نمیشه گذشته رو برگردوند ولی میشه برای چیزهایی که تو گذشته از دست دادیم تلاش کنیم

من: اره حق باتو.... وقتی بریم تهران با دخترا صحبت میکنم تا از کشور خارج بشن.... من از حمید میترسم

مصطفی: لازم نیست بترسی گلم انقدر ازش اتو دارم که بدون درد سر از زندگی مون میره کنار..... صبر کن تا معامله اخرش وانجام بده تا کپی بگیرم بعد بین چطور بی سروصدا بزاره بره

من: پول شویی مگر حمید چیکار میکنه

مصطفی: به اسم اون شرکت کوفتیش انواع قاچاق روانجام میده

هین بلندی کشیدم و گفتم خدای من..... خودت بهمون رحم کن....

مصطفی: تا من هستم از چیزی ترس..... بخواب گلم که خسته ام فردا هم حسابی کار دارم

اینو گفتو: منو محکم به خودش فشرد طوری که دردم گرفت ولی به جای ناراحتی و اخم از درد لبخند زدم لبخندی به شیرینی حل شدن تو اغوش پراز ارامشش

کمی خودم رو بالا کشیدم و گوشش رو ب\* و\* سیدم: شب خوش

مصطفی: مگر میشه تو پیشم باشی و شبم به خوشی نگذره  
 بالبخند نفس عمیقی کشیدم.... عطر تنش روبه بند بند وجودم هدیه کردم.....

گذشته ندا

علی با گذاشتن لبهاش روی لبم واداره سکوت کرد.....  
 وقتی ازم جدا شد تو چشمش نگاه کردم و گفتم: برات متاسفم که واژه مقدس  
 عشق و با واژه کثیف ه\*و\*س اشتباه گرفتی.....  
 تو عاشقم نیستی بخاطر هوا ه\*و\*س منو میخوای  
 با سیلی که به صورتم زد گوشم سوت کشید.... مهلا هم با صداش  
 بلند شود و شروع کرد به گریه کردن  
 مهلا روب\*غ\*ل گرفتم موسی کردم ارومشم کنم کمی که اروم شد روبه علی  
 گفتم: گمشوو و از اتاقم بیروون

علی: خیلی پستی ندا..... چي باعث شده هپچین فکری بکنی  
 من: تو..... کارهات اینطور نشون میده وگرنه توی این ماهای اخیر بار داریم که  
 کاری از دستت بر نمیومد کجا بودی... هاااااان.....  
 الان که زایمان کردم باز پیدات شد و شدی فرشته مهربون.... ارررره..  
 این اون عشقی بود که ازش حرف میزدی

علی: خیلی بی بچه ایی  
 من: اگر بچه ام چرا باهام ازدواج کردی..... اگر بچه ام این بچه چیه گذاشتی  
 تو ب\*غ\*لم.....

علی بی حرف از اتاق زد بیرون..... با صدای در مهلا دوباره شروع کرد به گریه.....

در حالی که اشک هام صورتم روخیس کرده بودمشغول شیردادم ب  
مهلا شدم.....

من: گریه نکن دخترم.... گریه نکن عزیزکم.....

میبینی درد عاشقی چقدر بده

گل دخترم وقتی بزرگ شدی هیچ وقت عاشق نشو

که عاشقی پرازاشک و..... اه و..... حسرت ه

منو ببین با اینکه علی پدرته..... موقع شیردادن بهت به جای فکر کردن به بابات

به مصطفی فکر میکنم..... میدونم خیانت به بابات محسوب میشه.... میدونم

نامردیه..... ولی دست خودم نیست کار دل..... هرچی سعی میکنم کمتر بهش

فکر کنم بیشتر به یادم میاد

چیکار کنم..... چی کار کنم خدا خودت راه رونشونم بده از این وضعیت خسته

شدم..... نجاتم بده خدا..... از این گرداب که هم منو هم اطرافیانم روداره

نابود میکنه نجاتم بده.....

وقتی مهلا خوا بیداروم روی تخت دازش کردم..... خودم کنارش

دراز کشیدم..... ارزو کردم کاش میشدیه باردیگه مصطفی روببینم

انقدر به مصطفی و خاطراتمون فکر کردم تا خوابم برد

صبح با صدای گریه مهلا بیدار شدم تا چشم باز کردم با علی که روی صندلی

نشسته بود و سرش رو روی تخت کنار من گذاشته بود چشم تو چشم

شدم.... فکر کنم از دیشب همین جا خوابیده بود

بي توجه بهش مشغول شيردادن به مهلا شدم كه علي جاي سيلبي روباپشت  
دستش نوازش كرد و گفت: دستم بشكنه

علي: نداخواهش ميكنم اخم و تخم نكن..... گريه نكن..... با هام بحث  
نكن..... عصبانيتم نكن.....

قول ميدم وقتي مهلا ازاب و گل درامديه تصميميم درست واسه زندگيمون بگيريم  
اصلا هر چي تو بگي..... هر كاري كه بخواي همون كارو انجام ميديم فقط كمی  
مراعات كن تا مهلا بزرگ بشه خوبه....

ناباور به چشمش خيره شدم كه امد جلوم هلا رو كه خوابيده بود روي تخت  
دراز كرد.... دستش و در كمرم حلقه كرد و سر موروي سينش گذاشت

بغضم سرباز كرد با گريه گفتم: ببخشم علي..... ببخش كه جز توبه مردديگه اي  
فكر ميكنم..... ببخش كه انقدر باهات سردم..... ببخش اگر ناخواسته ناراحتت  
كردم..... حلالم كن كه جسمم كنارتو... ولي قلبم واسه كس ديگه  
ميپته..... حق هقه گريم مانع ادامه حرفم شد

علي هم بي حرف پشتم رو نوازش ميكرد..... بابا باز شدن در فوراً ازب\*غ\*ل علي  
امدم بيرون

مادر جون: اي واي ببخشيد اصلا هوا سم نبود در بزنم  
رو به من كه بي شك از خجالت سرخ شده بودم گفت: خوبي مادر.... نوه  
خوشكلم كه ديشب اذيتت..... ادامه حرفش خورد با دست صورتم رو بسمت  
خودش برگردوننده جاي سيلبي خيره شد

رو به علي گفت: دليل مرده كارتوه

علي سرش و پايين انداخت و جوابي نداد

مادر جون ادامه داد از خدا نترسیدی روزن زائودست بلند کردی..... نترسیدی دلش بشکته واه بکشه که اگر بکشه بخدا روز خوش نمییینی  
 من: علی تقصیری نداره مادر جون مقصر خودمم دیشب زیاد تند رفتم  
 مادر جون نه چی کردو گونه مهلاروب\*و\*سید  
 بعد از خوردن صبحانه علی دنبال کارهای ترخیص افتاد نزدیک ظهر بود که  
 مرخصم کردن  
 مادر جون مهلاروب\*غ\*ل کردم به کمک علی سوار ماشین شدم  
 وقتی رسیدیم پدر جون به قصاب اشاره کرد اونم گوسفند رو جلومون قربونی کرد  
 مادر جونم اسپند به دست جلودر منتظر مون بود  
 خندم گرفته بود..... مادر جون از ذوق نوداری داره رسوم عروسی رو بجا  
 میاره.....

زمان حال

دیروز کارهای شرکت انجام شد..... از دیروز فکر جدایی از مصطفی به لحظه هم  
 راحت نمیداره توی این یه هفته حسابی به بودنش به زمزمه های شبانش  
 کنار گوشم عادت کردم.... صبح مصطفی گفت: تابعد از ظهر اواده باشم که بریم  
 روی تخت دراز کشیده بودم با محیا تلفنی صحبت میکردم که تقه ای به  
 در خورد از محیا خدا حافظی کردم و برای باز کردن در رفتم.....  
 با باز شدن در مصطفی امد داخل و گفت: سلام خوبی گلم  
 در حالی که بسمت تخت میرفتم بی حال جواب دادم: سلام مرسی  
 مصطفی امد طرفم و گفت: چی شده عزیزم چرا ناراحتی

همین کلمه کافی بود تا بغضم بشکنه و اشکهام فرو بریزه  
 مصطفی اغوشش رو بروم باز کرد و گفت: چته گلم..... چیزی شده  
 بی طاقت خودم تو اغوشش جادادم و گفتم: مصطفی..... من طاقت دوریت  
 رو ندارم..... چطور دودو باره نبود نت رو تاب بیاوم..... چطور وقتی انقدر بمن  
 نزدیک شدی دوریت رو تحمل کنم..... از این جدایی ها خسته شدم.....  
 مصطفی ب\*و\*سه ای روی موهام نشوند و گفت: هیش.... اروم باش گلم  
 کی گفته قرار از قرار بریم....  
 کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: مگر صبح خودت نگفتی تا بعد از ظهر خودم  
 رو آماده کنم  
 مصطفی: گفتم خودت رو آماده کن ولی نگفتم برای تهران رفتن خودت رو آماده  
 کن  
 من: یعنی چی نمیخوایم بریم تهران  
 مصطفی: نه عزیزم قرار بریم شمال..... حمید که قرار دو هفته دیگه بیاد ماهم برای  
 یه هفته میریم شمال.  
 جیغ خفه ای کشیدم و دستمو دور گردن حلقه کردم.....  
 مصطفی به چشمام خیره شد و گفت: فکر کردن به نبودن از همین الان داره نابودم  
 میکنه..... و دودو باره این لبهای داغش بود که شد در مان دل زخم خورده  
 ام..... کاش همین جازمان متوقف میشد..... کاش همین جا جون میدادم  
 تا تو حسرت ب\*و\*سه اش نسوزم  
 باشواری دهنم از مصطفی جدا شدم و گفتم: اگر بدونی تو حسرت ب\*و\*سه  
 هات چطور سوختم و اب شوم هرگز از من جدا نمیشودی

چشمای مصطفی هم به اشک نشدست و گفتم: نمیزارم دیگه حسرت نداشته  
 هامون روی خوریم اینقدر بی تابي نکن ندانزاراز به خاطر حماقت بیست سال  
 پیشم عذاب بکشم ..... شکها ت نمک زخم میشه..... انقدر نمک نپاش به  
 قلب زخمیم

کاش دست خودم بود وقتی کنارتم ترس از دست دادن دو بارت راحت  
 نمیزاره..... وقتی ازت دورم حسرت نداشتنت نابودم میکنه  
 من با عشقت چیکار کنم.....

مصطفی اشک هام رو پاک کرد و گفت: نامردم اگر دوباره از دست بدم به هر قیمتی  
 شده بدست میارم..... دیگه گریه نکن اماده شوزودتر اره بیافتم  
 سري ت کون دادم وبسمت سرویس بهداشتی رفتم بعد از شستن دست و صورتم  
 بیرون امد.....

مصطفی: بهتری

من: اره.... خوبم

مصطفی: پس تا من میرم وسایلم رو جمع میکنم تو هم حاضر شوکه بریم  
 باشه ای گفتم و مصطفی رفتم..... بعد از جمع کردن وسایلی که هنوز مونده  
 بود خودم رو اماده کردم..... چمدون بدست رفتم بیرون  
 در اتاق مصطفی روزدم..... درو باز کرد و گفت: اماده شدی  
 من: اره

مصطفی صبر کن الان میام..... رفت و چند دقیقه بعد با چمدونش  
 برگشت..... با هم راه خروج رو پیش گرفتیم

تادوباره هفته اي پرازعشق و آرامشوبهم هديه بدیم

گذشته ندا

هفت ماه بعد.....

بابودن مهلاروزهابه سرعت نورگذشته....مهلاهه بزرگترشده بود....

نزدیک به عیدبود.....پدرجون به مناسبت سال اول نوه داریش برای شب

بعدازسال تحویل مهموني بزرگي گرفته.....

امروزقراربودبریم خریداخه هنوز لباس مناسبي برای مهلاتهيه نکردم.....

علي انقدرکارداشت که تنونست بیاد....قرارشدخودم به بازاربرم وقتي خریدم

تمام شودبه علي زنگ بزنم بیاد دنبالم.....مهلارواماده کردم باگرفتن تاکسي

خودمون روبه بازاررسوندیم.....

داشتیم میچرخیدم تاپیرهن زیبایی که اندازه مهلاباشه پیداکنم....

که مهلاحواسم روپرت کردممحکم خوردم به یه خانم....خریداش ازدستش

افتاد....خم شدم به کمکش وسایل روجمع کردیم

همیمن که سرم روبالاگرفتم ازدیدنش تعجب کردم.....وقتي به خودم ادمم

گونه هام ازشک خیس شده بود.....

فرشته جون امدنزدیکم وگفت خودتي ندا.....دیگه تنونستم خودم روکنترل کنم

وگریم شدت گرفت.....درهمون حال سري به معني اره تكون دادم

درکسري ازانیه تواغوشش جاگرفتم.....

فرشته:وای.....باورم نمی شه.....باورم نمی شه بازم دیدمت نمیدوني چقدردل

تنگ.بودیم.....

باگریه من مهلاهم شروع به گریه کرده بود.... فرشته جون کمی از من فاصله گرفت وگفت: گریه نکن عزیزم.... نگاه بچه ب\*غ\*لتم داره گریه میکنه... ای جونم چ قدم نازه.... بچه کی هست حالا

چشمم پرازاشک شد باصدای لرزونی گفتم: بچه خودمه  
فرشته جون باتعجب نگاهم کرد وگفت: ت.... تو...م... مگه ازدواج کردی  
من: متأسفانه اره

فرشته جون: چطور تونستی..... پس مصطفی چی..... چطور تونستی فراموشش کنی  
من: کاش میشد فراموش کرد....

فرشته جون: نگوتوهم به اجبار ازدواج کردی  
من: منم... نکنه مصطفی... نه.... نه.... این امکان نداره مصطفی غیر از من باکس  
دیگه ای

فرشته جون: اروم باش بیابیم خونه ام اینجانزدیک تا برات تعریف کنم چی شده....

بافرشته جون همقدم شدم تا به خونه رسیدیم  
((عکس کاور کوچکی مهلا)) امیدوارم بانظرو لایکها تون همراهیم کنید  
گذشته ندا

وقتی به خونه فرشته جون رسیدیم..... فرشته جون روبروم نشست  
وگفت: تعریف کن بینم چی شده

من: چیز زیادی واسه تعریف کردن نیست بعد از رفتن شما صاحب کار مهدی  
آمدخواستگاریم.....وضع مالی وموقعیت اجتماعی خوبش باعث شد باتمام  
مخالف های من بابام وادار به ازدواج کنه

فرشته جون: الهی....غصه نخور عزیزم حتما قسمت تون این بوده  
من: کاش درکش هم به راحتی گفتنش بود.....چطور به قلبم بفهمونم قسمت  
مصطفی نبوده.....اونم وقتی هنوز شبهارو به یادش صبح میکنه.....

فرشته جون: کاریه که شده نمیتونی تقدیرت رو عوض کنی  
من: اره....باید به یاد مصطفی بسوزم و بسازم....راستی چیکار میکنه  
فرشته جون: هیچی عزیزم رفته همدان از اون موقع پاشو تهران نذاشته  
باتر دید پرسیدم ازدواج چی....ازدواج کرده

فرشته جون: هان....ازدواج....نه عزیزم هنوز راضی نشده باکسی ازدواج کنه  
من: نفس اسوده ای کشیدم و گفتم: این چند سال از ترس فراموش  
کردنم.....از ترس عاشق شدنش اروم و قرار نداشتم.....صدای زنگ در مانع  
ادامه صحبت مون شد.....فرشته جون چادرشو سر کرد و گفت: درو بازکنم الان  
میام

بارفتن فرشته جون یاد علی افتادم گوشه مو بایلی که هدیه علی بعد از به  
دنیا آمدن مهلا بود از کیفم بیرون اوردم.....

بافکری که بذهنم رسید به سمت تلفن فرشته جون دویدم دفتر تلفن کنار تلفن  
رو بیرون کشیدم میم رو باز کردم خود شه دوتا شماره که اسم مصطفی کنارش  
نوشته شده بود هر دو رو تو گوشیم ذخیره کردم دفتر و سر جاش گذاشتم و به سمت

مبلي كه نشسته بودم رفتم ..... هنوزنشسته بودم كه گوشيم زنگ خوردن باديدن شماره علي نفس عميقي كشيدم وجواب دادم.....

من:الو

علي:سلام خوبي....كجايي ندا

من:سلام تو بازاريكی ازدوستاموديدم خوشنزدیک بودامدم اينجا

علي:ا!....من بازارم ادرس بده بيام دنبالتون

باعجله گفتم:ن....نه لازم نيست خودم داشتم ميومدم

علي:باشه....فقط عجله كن

من:باشه ادمم

روبه فرشته جون كه چنددقيقه اي بودامده بودگفتم:من بايدبرم

فرشته جون:نشسته بودي حالا

من:نه....علي منتظرمه بايدبريم خونه

فرشته جون:باشه فقط يه چيزي

منتظرنگاهش كردم كه گفت: ندا جان ازاينجا كه رفتي همه چيزوفراموش

كن.....ديدن منو.....ا مدن به خونمو..... ناراحت نشي گلم به

خدابخاطرخودت ميگم نميخوام گذشته تكرر بشه

من:باشه خيالت راحت خداحافظ.....بانهايت سرعت ازخونه زدم بيرون.....

بي توجه به نگاهاي متعجب اطرافيانم راه ميرفتم واشك ميريختم

حتي صداي متعددزنگ گوشيم هم مجاب به وايستادنم نكرد....

انقدرراه رفته بودم كه پاها درد ميكردولي قلبم هنوزاروم نگرفته بود

با صدای بوق ماشینی به خودم امدم وقتی سربلند کردم علی رو عصبانی دیدم  
که از ماشین پیاده میشود

علی: معلوم هست کدوم گوریه چراگوشت رو جواب نمیدی

نالیدم علی

علی نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: چراگریه کردی چیزی شد

من: اره حالم خوب نیست.....

علی: چته..... توکه خوب بودی.....

من: قلبم..... قلبم درد میکنه بیرم خونه

علی مهلا روازم گرفت و گفت: سوار شو بریم دکتر

من: خواهش میکنم..... منو بر سون خونه.... حالم اصلا خوب نیست میخوام

بخوابم

علی: باشه گریه نکن الان میریم

توی مسیر هزار با این جمله توگو شم تکرار شد..... همه چیز و فراموش

کن..... دیدن منو.... آمدن به خونمو..... پیش خودش چي فکر کرده

فکر کرده هر روز میرم به دیدنش

با صدای علی چشمم رو باز کردم.....

علی: پاشو رسیدیم.....

بی حرف پیاده شدم..... راه خونه رو درپیش گرفتم.....

بعد از عوض کردن لباسهام روی تخت دراز کشیدم انقدر از لحاظ روحی و جسمی

خسته بودم که توکسری از ثانیه خوابم برد.....

زمان حال

باصدای لبریز از عشق مصطفی اروم چشمام رو باز کردم  
مصطفی: ندا جان..... عزیز دلم..... چنان با عشق صدام میزد که ناخواسته  
لبخند روی لبم نشست و پلک هام بستم روزهام باز کردم  
مصطفی: پاشو گلم رسیدیم.....

من: با تعجب به اطرافم نگاه کردم و گفتم: معذرت میخوام..... دیشب از ترس  
جداییت خواب به چشمم نیومد این بود که کل راهو خوابیدم.. ببخشید که  
خوابیدم

مصطفی: مهم نیست عشقم مهم بودن کنار ت..... نفس کشیدن توهایی که  
نفس میکشی

بالبختند از ماشین پیاده شدم با دقت به اطراف نگاه کردم و به ویلا دو بلکس که  
حیاطش بی شباهت به باغ نبود.... با ذوق گفتم: وای مصطفی اینجای خوشکله  
مصطفی: خوشحالم که خوشت آمده ویلای یکی از دوستانه ولی قول میدم  
بعد از ازدواجمون همین روبرات بخرم

من: ممنون عزیزم

مصطفی ظرفهای یکبار مصرفی رو بهم داد و گفت: همراه از رستوران غذا گرفتم  
میشه میز و بچینی و گرمش کنی تا من چمدونهار و میارم

من: اره حتما..... ظرفهارو گرفتم..... بسمت اشپزخونه که درست روبروی  
نشیمن قرارداداشت رفتم غذاهارو تو ماکرو گذاشتم تا گرم بشه خودمم  
بعد از باز کردن سه تادرکه یکی حمام و دیگری اتاق بود دستشویی رو پیدا کردم

بعد از شستن دست و روم بیرون آمد به آشپزخانه رفتم میز رو چیدم و راه افتادم سمت پله ها.... وقتی رسیدم بالادومین اتاق درش باز بود و اتاق شدم .... مصطفی در حال زیر و رو کردن چمدونش بود..... به چمدون خودم که کنار چمدونش بود نگاه کردم..... و اچرا چمدونم رو نذاشته تو اتاق من: کدوم اتاق و میتونم بردارم.....

مصطفی یه تا بروش رو داد بالا و گفت: مگر این اتاق چشه من: اخه فکر کردم اتاق توه

مصطفی: پوفی کشید و گفت: ندا این مسخره بازی چیه داری در میاری من: یعنی چی..... کدوم مسخره بازی

مصطفی: همین اتاق و میگم..... مگر ما تو هتل باهم تویه اتاق نمی خوابیدیم حالا چی شده میخوای اتاق جدا داشته باشی

من: بخدا منظورم جدا خوابیدن یایی اعتمادی بتونیست اخه تویه اتاق که نمیشه مصطفی: چرانمیشه

من: ما محرم نیستیم..... خوب من بخوام لباس عوض کنم و.... که مصطفی من به اغوش کشید و گفت: قربونت برم زودتر بگو خوب هروقت کاری داشتی که من مزاحمت بودم بگو تا پیام بیرون باشه

از اتاق جدا هم خبری نیست ندا میخوام توی این هفته کنارت باشم از وجودت ارامش بگیرم.... توهوایی که تونفس میکشی نفس بکشم تا دوباره سرپا بشم برای چنگیدن....

لبخندی زدم و گفتم تو با ارزش ترینی تو زندگیم

پیشونیم روب\*و\*سیدوگفت: برو لباس عوض کن که دارم غش میکنم  
ازگشنگی.....خودشم بالباسهای تودستش به اتاق روبرویی رفت  
یه بلوزایی بهمراه جین ابی پوشیدم موهامم شونه کردم ودم اسبی بستم.....  
م\*س\*تقیم به اشپزخانه رفتم غذا روکشیدم که مصطفی امد.....غذا باخنده  
وشوخی خورده شود.....واقعابه دلم نشست  
قبل ازمصطفی به اتاقمون رفتم لباسمو بالباس خواب بلندقرمز رنگی که پارچه  
ساتن براق داشت عوض کردم کمی نرم کنند به دست و صورتم زدم که مصطفی  
وارداتاق شدبسمت تخت رفت روش نشست وتیشرتش رودراورد.....روبه من  
گفت: ارامبخشم بیا دیگه.....بامیم اخرش ذوق کردم.....بسمت تخت  
رفتم روش دازکشیدم مصطفی دستشودورکرم حلقه کردومنوبه اغوش کشید  
سرروی سینه برهنش گذاشتم.....خدایمیدونه چه ارامشی گرفتم...بیحرفت به  
صدای قلبش گوش میدادم کمی که گذشت از نفس های منظمش فهمیدم  
خوابیده  
بادقت به صورتش خیره شدم تغییرچندانی نکرده هنوزم زیباست هنوزم  
بادیدنش مثل باراولی که دیدمش ضربان قلبم میره بالا  
گوش روب\*و\*سیدم وگفتم: کاش تاهمیشه کنارم باشی.....کنارم باشی واخم  
کنی.....که اخم کردند روبه خندیدن باکسی دیگه ای عوض نمیکنم  
کاش کنارم باشی وروزها سخت بگذره.....که من سختی روزهای باتوبودن  
رو.....به روزهای خوبه کنارکس دیگه ای عوض نمیکنم

حتي اگر نباشي ..... تارموت روکه هيچ حتي خندها تارو بادنيا عوض  
نميکنم..... پس بمون پيشم اگر سخت اگر سون فقط باش کنارم تابا توبه اوج  
خوشبختي برسم

مصطفي اغوشش روتگتر کردو کنار گوشم گفت: ندا انقدر بيقرار نباش من ديگه  
تنها تانميارم به شرفم قسم بد ست ميارم حتي شده از جونم بگذرم ميگذرم  
تا يه روز فقط يه روز زنم باشي

حالا هم به هيچي فکر نکن بگير بخواب اروم جونم..... بخواب تانفس هاي  
گرم تانوازش کنه قلب سردمو..... چشمام روب\*و\* سيد وگفت: بخواب  
عزيزم کم

چشمامو بستم وخودمو به آرامش اغوش مصطفي سپردم  
گذشته ندا

با تاناش نور طلايي رنگ خورشيد که همچون نوازش دستان معشوق گرم  
ولبريز از حس زندگي بود چشم گشودم.....  
بعد از شستن دست وصورتم به حال رفتم  
علي: سلام..... بهتري....

من: سلام صبح بخير خوبم  
علي: اگر خوبي که من برم کار خونه وگر نه صبحانه حاضر يه چيزي بخور ببرمت  
دکتر

من: نه نيازي نيست خوبم.... برو خيال راحت  
علي از جاش بلند شود وگفت: مهلا روتواتاق خوابوندم بيدار شدشير بهش بده  
بيچه از ديشب همش سوپ خورده

من: باشه تو بروخیالت راحت

علي گونم روب\*و\* سيدوگفت: مراقب خودتو مهلا باش کاري دا شتي يا خدايي  
نکرده حالت بدشودبهم زنگ بزن

من: باشه مرسي

علي: خدا حافظ..... من: برو به سلامت

بعد از رفتن علي به اشپزخانه رفتم بعد از خوردن صبحانه و شستن ظرفها به حال  
برگشتم که يادگوشيم افتادم..... بسمت اتاق رفتم از کيفم بيرون اوردمش دوباره  
به حال برگشتم روي مبل نشستم و

رفتم تو مخاطب هاش رسيدم به شماره مصطفي يکيش موبايل بود و اون يکي  
فکر کنم مال خونه بود

صد بار بيشتر دستمو گذاشتم روي دکمه تماس ولي قبل فشردنش پس  
کشيدم..... انقدر شماره شوخوندم که حفظ شدم

اخر هم با اين فکر که حرف نميزنم فقط صداشو ميشنوم خودم روقانع کردم  
ودکمه تماس رو فشردم..... قلبم ضر بان گرفته بود..... دستهام  
ميلرزيد..... استرس کل وجودم رو دربر گرفته بود..... با سومين بوق جواب  
داد

الوو.... باشنيدن صداش اتش فشان قلبم فوران کرد..... چشمام غرق در اشک  
شد..... بادست جلودهنم رو گرفتم تاهق هقه گريم رو خفه کنم.... مصطفي که  
ديد جواب نميدم قطع کرد

باشنیدن صداش انگار حریص تر شدم دو باره شـ هـاره اش رو گرفتم  
اینبار با عصبانیت جواب داد.....الوووو.

نالیدم مصطفی.....چند لحظه به سکوت گذشت.....  
گذشته ندا

مصطفی اینبار با صدای بلند جواب داد....الووووو  
نالیدم مصطفی.....چند لحظه به سکوت گذشت تا مصطفی گفت:  
ن....ندا.....گریم شدت گرفت.....دو باره سکوت....  
مصطفی: ندا خودتی گریه نکن.....ندا تو رو خدایه چیزی بگو  
نمیتونستم حرف بزنی بغض چند ساله ام سر باز کرده بود و اجازه حرف زدن بهم  
نمیداد....

مصطفی: ندا...تو رو خدا جان مصطفی یه چیزی بگو  
اب دهنم و با صدا قورت دادم بلکه سیب گلور و پایین بفرستم  
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:  
مصطفی....دل.....دلم...ب.برات تنگ شده  
مصطفی: برم یه لیوان اب بخور حالت جاییاد بعد حرف میزنیم  
به حرفش گوش دادم رفتم اشپزخانه بعد از خورد اب رو صندلی ناهار خوری  
نشستم....

من: خیلی نامردی.....رفتی نگوفتی چ به روزم میاری.....تو که میخواستی بری  
چرا بدتر از من خونم کردی.....میدونی چ به روز قلبم آوردی نامرد.....  
مصطفی: مجبور شدم.....توقع نداشتی که شب تا صبح صدای عربده  
برادراتو صدای گریه تو رو میشنیدم و کاری نمیکردم....

با صدای گریه مهلا بسمت اتاق رفتم که مصطفی گفت: صدای گریه بچه میاد  
 هول کردم برای اروم. کردن مهلاب\*غ\*لش کردم..... صدا واضح به گوش  
 مصطفی رسید، گفت: اره صدای گریه بچه..... ولی شما که بچه توخونتون  
 نداشتین

شوکه شده بودم..... نمیخواستم مصطفی فعلا از علی بدونه  
 ولی مصطفی ز رنگ تراز این حرفها بود  
 مصطفی: تو.... توازدواج کردی بچه دارم شدی  
 به خدا اجباری..

مصطفی نداشت حرف کامل بشه..... خفه شو... فقط خفه  
 بار آخرت باشه که بمن زنگ میزنی.... نه میخوام صدات رو بشنوم نه خودت  
 رو ببینم.... برو به زندگی و شوهرت برس  
 اینو گفت و قطع کرد

عصبی گوشی رو پرت کردم و به حال رفتم..... اشک ریختم و به مهلا  
 شیر دادم.....

تاشب روی مبل دراز کشیدم و اشک ریختم  
 علی وقتی آمد خونه صدام زد جواب ندادم.... برق وزد آمد جلو رو بروم زانوزد  
 چپ شده ندا حالت..... بی حرف بسمت اتاق رفتم درو قفل کردم  
 روی تخت دراز کشیدم..... گریه کردم..... زجه زدم..... اما دلم هوای یار کرده  
 بود و..... آرامش بدون اون محال بود.....

گذشته ندا

باروشن شدن هوا از تخت بلندشدم بسمت سرویس بهداشتی رفتم  
وقتی توی آینه خودم دیدم واقعا وحشت کردم چشمام حسابی پف کرده  
و قرمز بود.....چندمشت آب سرد به صورتم پا شیدم بلکه از پف چشمام کم  
شه.....

از اتاق که بیرون رفتم علی مشغول صبحانه دادن به مهلا بود  
سلامی دادم و راهی آشپزخانه شدم یه استکان چای برای خودم  
ریختم و روزانه ها را خوری گذاشتم  
علی امد آشپزخانه و گفت: نداجته....چی شده مریض شدی  
من: نه خوب فقط حوصله ندارم تو رو خدا پایپچم نشو  
علی: یعنی چی پایپچم نشونه غذا میخوری نه حرف میزنی شب تا صبحم گریه  
میکنی.....میخواهی یه چند روزی بری مسافرت  
کلافه گفتم: نه علی فقط سخته ام  
علی: خیلی خوب.....نگو منکه بالاخره میفهمم چته  
بلندشدم به سمت حال رفتم

علی پشت سر آمد و گفت: من کارخونه یه قرار مهم دارم کاری دایستی حتما بهم  
زنگ بزنی من سعی میکنم زود بیام  
سری به معنی فهمیدن تکیه دادم  
بعد از رفتن علی روی مبل دراز کشیدم و به مهلا که بازی بود چشم  
دو ختم.....کاش میشد توی همون کودکی پاکمون بمونیم  
اما افسوس زودتر از آنچه که فکر کنیم بزرگ میشیم

انقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم مهلا کی روی زمین خوابش برده.... مهلا روب\*غ\*ل کردم به اتاقش بر روی تخت گذاشتمش

موقع بیرون آمدن از اتاق صدای زنگ گوشیم روشنیدم چشم چرخوندم بادی‌دن گوشیم کنار پا تختی تعجب کردم حتما کار علمی در سستش کرده.... خدا روشکر با خارج شدن باطریش تماسها حذف میشه.... بسمت گوشی رفتم بادی‌دن شماره مصطفی تعجب کردم با تردید گوشی رو برداشتم بسمت حال رفتم روی مبل نشستم

بادسته‌های لرزون دکمه وصل تماس رو فشردم

زمان حال

صبح با صدای خرس دریا چشم باز کردم

مصطفی تواتاق نبود بلند شدم بسمت پنجره رفتم بادی‌دن دریا ذوق کردم اخه عاشق دریا بودم مخصوصا غروب باش..... بازو را ز پنجره دیدن دریادل کندم موبه

دستشویی رفتم بعد از شستن دست و صورتم

رفتم پایین..... صدای بهم خوردن ظرف از آشپزخانه میومد به طرف آشپزخانه رفتم بادی‌دن میز صبحانه خجالت کشیدم از وقتی با مصطفی ادم همش دارم

میخوابم..... به مصطفی که پشتش به من بود سلام دادم

من: سلام حاج اقا صبحتون بخیر

مصطفی: سلام حاج خانم.. صبح شما هم بخیر

من: به به حاجی واسه خودت یه پاکدبانویی هاااا

مصطفی: موقعیکه حاج خانم خوبالو باشه.... من مجبورم کدبانو بشم

لب گزیدم وگفتم: ببخشیدنمیدونم چمه ازوقتي دیدمت انقدرمیخوابم  
مصطفی: شوخی کردم عزیزم خودتونراحت نکن.... بشین صبحانمونوبخوریم  
بایدبریم خرید

نشستم ومشغول خوردن شدم

بعدازخوردن صبحانه همراه مصطفی به مرکزخریدرفتیم  
بعدازخریدبرای ناهاربه رستوران رفتیم.....

وقتي به خونه امیدیم هردوخسته بودیم..... به اتاق رفتیم سرروي سینه  
محبوبم گذاشتم انقدرخسته بودم درعرض چندثانیه خوابم برد  
باصدای مصطفی ازخواب بیدارشدم  
مصطفی: ندا.... نداخانم

چشمام روبازکردم

مصطفی: سلام خانم عصربخیر..... پاشوبریم ساحل حوصلم سررفت  
ازجام بلندشدم وگفتم: باشه الان آماده میشم میام  
مصطفی: باشه زودي بیا

بارفتن مصطفی ازجام بلندشدم وباسرعت خودموآماده کردمورفتم پایین چشم  
گردوندم مصطفی نبودبسمت اشپزخانه رفتم..... مصطفی روصندلی  
ناهارخوري نشسته بودبادیدنم گفتم:

بیابشین گلم..... وقتي نشستم مصطفی یه فنجون قهوه بایک تیکه کیک جلوم  
گذاشت..... دیگه داشتم اب میشودم راستی... راستی شده بودخانم خونه....  
مصطفی: داغون کردی لبتومن نمیدونم چراخجالت میکشی ناراحت میشی...  
استرس میگیری میوفتی به جون لبت

برای عوض کردن بحث مشغول خوردن شدم و گفتم: میخوام تا غروب ساحل باشم..... وای من عاشق غروب افتاب توی ساحلم  
بعد از خوردن دست تودست مصطفی به ساحل رفتم  
روی شن های ساحل نشستم که مصطفی گفت: و اچرا نشستی بیا قدم بزیم  
من: ول کن بابا حالا میریم  
اینو گفتم و روی هوا معلق شدم

مصطفی منو به طرف دریامیبرد کمی که رفت بدون توجه به جیغ جیغ من..... شلاپ پرتم کرد دا خل اب.... وقتی بلند شدم از سرو هیکلم اب میچکید حرصم گرفت بسمت مصطفی که داشت میخند رفتم بادو دستم هولش دادم چون میخندید و توقع همچین حرکتی روازش نداشت پرت شد و توی اب (وگرنه زورم بهش نمیرسید)

و این شد شروع اب بازی..... مثل بچه هاب میپاشیدیم بهم  
میخندیدیم..... دل میدادیم..... عاشقی میکردیم.....  
کاش دقیقه هاهمین جاثابت میموند تا صدای خنده امون تاته دنیا بیچه.....  
زمان گذشته

راوی

توی جلسه علی اروم و قرار نداشت دلش شور مهلا و ندار و میزد بعد از بستن قرارداد و به باباش گفت: بابا ندا میرض من میرم خونه بی زحمت هواست باشه  
اقای رضایی: خدا بدنده چش شده بردیش دکتر  
علی: نه برم خونه اگر بهتر نشده باشه میبرمش دکتر

اقارضايي: بروپسرم من هستم

علي: مرسى بابا من رفتم خداحافظ

اقارضايي: خدا بهمراست

علي سوار ماشينش شود و بانهايت سرعت روند سمت خونه وقتي رسيد با خودش گفت: شايد خواب باشن درو اروم باز كرد كه با صداي خنده ندا در جا خشك شد ندا با صداي بلند ميخندد و بعد از خنده گفت: باش پس من پس فردا صبح منتظرتم..... نه نگران نباش من علي از صبح كه ميره تاشب نمياد..... باشه قول ميدم اين با بار اخر باشه..... دلم برات تنگ شده فقط زود بيا منتظرتم عشقم.....

با شنيدن كلمه عشقم دوباره برگشت بيرون با حرص لگدي به سنگ جلو پاش زد و گفت: لعنتي پس حال خرابت بخاطر دلتنگي براي اون حروم..... بود..... ميدونم باهاتون چيكار كنم دوباره برگشت خونه ندا تلفن قطع کرده بود..... گذشته ندا

بايدن شماره مصطفى تعجب كردم از اتاق بيرون ا مدم.... روي مبل نشستم..... با ترديد كمه برقراي تماس وفشردم الو..... صداي گرم مصطفى تو گوشم پيچيد مصطفى: الو ندا خود تي خوبي من: اره خودم مرسى مصطفى: ميتوني راحت حرف بزني من: اره تنهام

مصطفی: چیزه... یعنی... اه... ازدیروز که زنگ زدی اروم و قرار ندارم ندا  
 واقعاً ازدواج کردی.... ازدیروز که گرمی صدات روشنیدم دلم اروم  
 نمیگیره.... میخوام ببینمت اگر شد برای آخرین بار  
 درحالی که اشک میریختم گفتم: فکر میکنی واسه چی بهت زنگ زدم نکنه  
 فکر کردی دوست دارم به شوهرم خیانت کنم..... ولی چ کنم که قلبم بی تاب  
 دیدنته....

مصطفی: با اینکه سهم کسی دیگه ای هنوز دیوانه وار عاشقتم فکرته یه لحظه  
 راحت نمیزاره

من: پس دردمون مشترک دکتر خوب سراغ نداری هر دو تلخ خندیدیم

مصطفی: من بلیط دارم امشب راه میوفتم فردا صبح میرسم

من: باشه پس من فردا صبح منتظرتم

مصطفی: چیزه.... شوهرت... یعنی بهتر خونه همدیگرو ببینیم تا برات مشکلی  
 پیش نیاد البته اگر شوهرت نیست

من: نه نگران نباش علی از صبح میره تا شب نمیاره

مصطفی: ببین ندا این بار اخره دیگه نه بهم زنگ بزنی نه سراغم رو بگیر منم  
 همین کارو میکنم

من: باشه قول میدم این بار اخر باشه

مصطفی: الانم که دارم میام فقط بخاطر دلتنگیم ه

من: دلم منم برات تنگ شده فقط زود بیا... منتظرتم عشقم

مصطفی: وقتی تنها شدی بهم زنگ بزنی ادرس بده

مصطفی: به امید دیدار

بعد از قطع کردن بلافاصله علی امدهول کردم بسمتش رفتم

من: سلام خسته نباش

علی: بابی حالی گفت: سلام مرسی.... من خسته ام میرم بخوابم

من: شام نمیخوری

علی پوزخندی زدوگفت:چی شده امشب به فکرشام خوردن من افتادی

حرفی نزد من... علی بسمت اتاق رفت منم بعد از غذا دادن به مهلا رفتم به

امید فردا خوابیدم.....

## زمان حال

باتابش نورخور شیدبه صورتم از خواب بیدار شدم بادیدن مصطفی کنارم نفس

عمیقی کشیدم چند لحظه همون طور کنارش دراز کشیدم تا اغوش گرمش مرحم

زخم کهنه قلبم بشه.....

ب\*و\*سه ای روی گونه اش گذاشتم و بلند شدم... که باکشیده شدن دستم

دومرتبه پرت شدم روی تخت.....

مصطفی: که اینطور حاج خانم از خواب بیدار میشی ناموس مردم

**وودید میزنی..... بعدم میب \* و \* سیییی و .....الفرراررررررررررررررر**

در حالی که میخندیدم گفتم: وا... حاج اقا شناختی چند بار بگم تا بلند میشی

عینکت روبزن.....درهمون حال لیوان روی میزوبرداشتمو گذاشتم روی

چشمای مصطفی..... حالا چی حاج اقا شناختی

مصطفیٰ: ارہ..... ارہ.... شناخت تراج تویی عزیزم

من: هي... بمن ميگي تراج.... بينم تراج چيه ديگه.... شروع كردم به قلقلك دادنش..... انقدر قلقلكش دادم كه اشك از چشمش سرازير شود و تو همون حال گفـت: اااا... اصلا..... تر..... تر... تراج.... منم...  
 بااا..... باو.... ر... كن

دست از قلقلك كردن برداشتم و گفتم: نه تراج خوب نيست... به نظرم تـر بـچه بهتره.... اينو گفتم و از خنده ولوشدم روي تخت  
 مصطفي هم با حرص حولش و برداشت و رفت حموم  
 منم بعد از شستن دست و صورتم رفتم اشپزخانه چاي دم كردم و براي صبحانه املت درست كردم با امدن مصطفي شروع كرديم به خوردن..... بعد از صبحانه به پيشنهاد مصطفي رفتيم بازار ماهي فروشي براي خريدماهي.... تا براي شب كنار ساحل ماهي كباب كنيم

دستم و دور بازوي مصطفي حلقه كردم فارق از دنيا و اود ماي درونش ميگفتمو..... ميخنديد و مو..... خريد ميكرديم  
 زندگي با باهم بودن ميتونه چقدر زيبا باشه زيبا همچون عشق  
 ميتونه گرم باشه همچون خورشيد  
 ميتونه تابان باشه همچون ماه

خدايا اين زندگي را از من نـگـير چونم رو هديه زندگيم كن  
 عصر بود برگشتم و يلا انقدر خسته بودم كه مانتو شالم رو درآوردم روي پشتي كنـاپه انداختم خودم رو شـ و ولوشدم چند دقيقه بعد مصطفي بالباس راحتي امد كنارم نشست سرم و روي پاش گذاشت و گفـت: اگـر خـسـته نـيـسـتي از گذشته بـرام

میگی.....شروع کردم به تعریف کردن همه چیز و گفتم.....موقع تعریف  
مصطفی با بغضم بغض میکرد....با خنده هام میخندید....وقتی هم برای  
درد هایی که کشیده بودم اشک میریختم بادسته های جادویش نوازشم میکرد  
انقدر تن خستم رونوازش کرد و با صدای مهربون عشق روتو دفر قلبم از نوع  
نوشت تا آرامش گرفتم و چشمم روی هم افتاد  
گذشته ندا

دم دمای صبح بود که خوابم برد....وقتی بیدار شدم علی رفته بود بعد از خوردن  
صبحانه به مصطفی زنگ زد مواد درس دادم  
کمی خونه رو جمع و جور کردم مهلا رو خوابوندم یه دوش ربع ساعتی گرفتم  
وامدم بیرون.....ارایش مختصری کردم بلوز سبز فسفری با شلوار هم رنگش  
پوشیدم.....روی مبل نشسته بودم عمیق به کاری که داشتم انجام میدادم  
فکر کردم پشیمون شدم گوشی رو برداشتم تا به مصطفی زنگ بزنم که صدای  
زنگ بلند شد اینجابود معنی کلمه پشیمانی فایده ای ندارد فهمیدم  
بلند شدم درو باز کردم مصطفی وارد خونه شد بادیدنش چشمم غرق اشک  
شد دلم میخواست محبوبم رو تا دنیا دنیا است تماشا کنم اما چشماي  
لبریز از اشکم دیدم روتا ر کرده بود مصطفی تا اشکها مودید  
جلو آمدوب\*غ\*لم کرد

در حالی که صداش میلرزید گفت: گریه نکن عشقم دیوانه دلم برات تنگ شده  
بود

گریم شدت گرفت.....تیشرت مصطفی رو چنگ زده بود موزار میزدم طوری که  
انگار عزیزم رواز دست دادم

م صطفی که دیدبادلداری دادن کاری از پیش نمیردلبهای داغش رو روی لبهام گذاشت....گرگرفتم خاکسترهای قلبم دوباره زبانه کشید  
با صدای باز شدن درازم صطفی فاصله گرفتم....تاچه شمم به درافتاد زانو هام لرزیدوروی زمین افتادم.....

گذشته ندا

از زبان علی

تاصبح چشم روهم نداشتیم....فکراینکه ندا با کی داشت حرف میزد دیوانم کرده یعنی همون عشق قدیمی شه.....

تصمیم گرفتم برم دنبال باباش تااگراون مردک کثیف بود بشناسه....

بااین فکر از جا بلند شدم یه نگاه به ندا انداختم کاش میفهمید چقدر دوستش دارم.....

از جا بلند شدم یه دوش آب گرم گرفتم.....بعد از بیرون آمدن لباس پوشیدم رفتم....

بانهایت سرعت بسمت فروشگاه پدر ندا روندیم.....

وقتی رسیدم بعد از سلام واحوال پرسیدم....گفتم:باباجون ندا باهاتون یه کار مهم داره که تلفنی نمیشه گفت اگر لطف کنی دبا من بیایم ممنون میشم....

پدر جون اول مردد نگاهم کرد بعد گفت: باشه اگر ندا اینطور میخواد بریم با پدر جون بسمت خونه راه افتادیم.....

نزدیک خونه پارک کردم.....

پدر جون: چرا اینجا پارک کردی پسر.....

من: پدرجون ندانیست کمی صبرکن تابیاد

پدرجون باشه ای تحویلم داد.....

مطمئن بودم هنوز نیومده.... ندا ساعت ۸ بیدار میشه الانم ربع ساعت مونده به

۱۹امکان نداره به این زودی بتونه بیاد

نزدیک نیم مین منتظر موندیدم تایه اقایي هم سن وسال خودم زنگ دروزد خوب

برندازش کردم نداحق داشت از خوشکلي خوش تیپي چیزی کم نداشت

پدرجون تامتوجه مردشدگفت: یا حضرت عباس ای....این....اینکه

مصطفی..... پس حدسم درست بود روبه پدرجون گفتم: پیاده شو پیاده

شو دوست گل دخترت روببین..

پیاده شدیم بسمت خونه رفتیم درواروم بازگردم ازدیدنشون خون توي رگهام یخ

بست شقیقه هام نبض گرفت

ندا با دیدن مازانو هاش خم شود و افتاد روبهش گفتم: داری چ غلطي میکني

زنی که.ه.ر.زه.هان از من خجالت نمیکشی از بچه کوچیکت خجالت بکش

تو خونه مني اسمت توشناسنامه من یکی دیگه رودعوت میکني خونه.....

روبه پدرجون گفتم: حالا بزنم بکشمشون

چشمم به اون آ\*ش\*ع\*ل\* خورد بسمتش رفتم یقه اش رو گرفتم ویه مشت

توصورتش خوابوندم واین شداغازگلاویز شدنمون

همدیگه روبه بادمشت گرفته بودیم.... که باجیغ ندا برگشتیم طرفش

چشمم به پدرجون که روی زمین افتاده بود دوست روی قلبش گذاشته بود خورد

بسمتش رفتم صداش زدم جواب نداد.....

گذشته ندا

از زبان ندا

بادیدن مصطفی و بابام زانو هام لرزید و روی زمین افتادم  
 علی آمد نزدیک و گفت: داری چ غلطی میکنی زنیکه ه.ر.ز.ه هاااان  
 از من خجالت نمیکشی از بچه کوچیکت خجالت بکش.... تو خونه منی  
 اسمت توشناسنامه منه یکی دیگه رو دعوت میکنی خونه  
 کاش علی میفهمید این دعوت کردن از رو عشق نه ه\*و\*س..... با صدای  
 زد و خورد از فکر بیرون امدم.... به علی و مصطفی نگاه کردم که به جون هم افتاده  
 بودن...

یه چشمم به مصطفی و علی بود که به قصد کشت همدیگر و میزدن  
 یه چشمم به بابام بود که داشت عرق میریخت و رنگش به سفیدی میزدتوی یک  
 چشم بهم زدن بابا پخش زمین شد.... از ترس جیغ خفه ای کشیدم....  
 با صدای جیغ من علی و مصطفی از هم جدا شدن علی بسمت بابا  
 آمد چند بار صداش زد.....

علی: یا خدا پدر جون.... پدر جون.... وقتی از بابا نا امید شد رو به مصطفی  
 گفت: اینجای گهی میخوری گمشو و بیرون تا احضار یه دادگاه بیاد در  
 خونت....

مصطفی نگاهی به من که تو خودم جمع شده بودم و اشک میریختم  
 انداخت و گفت: به خدا اگر یه تار مواز سرش کم شه خونت حلاله

علي كه انگار باشنيدن اين حرف كفري شد: بسمت مصطفي هجوم  
 بور دوگفت: گم شو عو ضي تانك شتمت..... به قران اگريه باردیگه حتي اسم شو  
 بياري ميكشم حرم.....

مصطفي دست علي رو پس زد و راه افتاد طرف در.....  
 بارفتن مصطفي علي زير بازوي بابا موگرفت و بسختي بلندش كرد رفت بيرون  
 و چند دقيقه بعد برگشت..... بسمت تلفن رفت سيمش رو كشيد و گوبونداش  
 زمين امد طرف من از ترس بلند شدم

علي: كليد خونه و گوشيتو بيار تا بيايم تكليفت رو روشن كنم  
 باز انو هاي لرزان بسمت اتاق رفتم كليد و گوشي رو دادم دستش  
 علي: بابات رو ميرم بيمارستان واي بحالت از خونه جم بخوري تا بيايم  
 اينو گفت و رفت باشنيدن صداي چرخش كليد بسمت در رفت دستگيره  
 رو چند بار بالا پايين كردم اما فايده نداشت.....

اه..... لعنتي در و قفل كرده..... خدا لعنت تون كنه..... خدایا چرانمي كشيم  
 راحت كنم كني

روي زانو افتادم..... خدایا خسته ام.... خسته..... بسمممممم هه هه هه  
 ديگه هه هه هه بسمممممم بكشو و و و و راحت مممم كن..... خسته هه هه اممم  
 تمومششش كن.....

صدای جیغ و دادم مهلا رواز خواب بيدار كرد با عجله بسمت اتاق رفتم مهلا رو كه  
 داشت گريه ميكرد ب\* غ\* ل كردم رفتم توي حال.....

اشك ريختم و به مهلا شير دادم..... اشك ريختم و مهلا رو خوابوندم..... تاشب  
 اشك ريختم انقدر كه بدنم ضعيف شده بود..... ديگه توان وايستادن ندا شتم

چشمام بشدت میسوخت روی مبل دازکشیدم چشمای خستم روی هم گذاشتم.....

زمان حال

باصدای زنگ گوشی چشمام رو بازکردم.....

مصطفی: خانم گل اجازه میدی پاشم گوشیم رو جواب بدم

سرم روی سینش جابه جا کردم و گفتم: نه هنوز خوابم میاد

مصطفی منوبه خودش فشرده و گفت: بخواب گلم..... گور بابا هرکی پشت خط

دوباره چشمام رو بستم اما صدای زنگ گوشیش تمامی نداشت

با حرص از جام بلند شدم و گفتم: اه.... مگه این صدای کوفتی میزاره ارامش

بگیرم

مصطفی د ماغموکشید و گفت: الان خفش میکنم عزیزه دلم تو حرص

نخور.... باین حرف از جاش بلند شد و بسمت میزارایش که گوشی روشن بود

رفت صفحه گوشی رو که دید گفت: حمید داره زنگ میزنه

باعجله از جام بلند شدم و رفتم سمتش.... خوب جواب بده ببین چی

میگه.... مصطفی گوشی رو جواب داد منو سرمو بردم نزدیک گوشی

مصطفی: الو

حمید: به سلام اقامه مصطفی حال و احوالتون چطوره

مصطفی: سلام.... ممنون حمید جان..... خودت خوبی چ خبر کارا خوب پیش

میره

حمید: مرسی.... کارا هم خوب پیش رفت... کجایید مگر قرار دادو بنستید

مصطفی: چرا بستیم چطور مگه

حمید: چرا هنوز نیومدین

مصطفی: یه کوچولو مشکل پیشومد خدا روشکر حل شد امروز یافردا میایم

حمید: خانم خوشکلم چطوره... مواظبش هستی دیگه

مصطفی: دستهاشومشت کردوگفت: اره هوا سم بهشون هست... خودت

کجایی چیکار کردی

حمید قهقهه قهه ای زدوگفت: من با اینکه تنهارفتم ز رنگ تراز شما بودم

قرار دارو بستم صبح زودم رسیدم تهران

باشنیدن این حرف زانو هام سست شد و روی زمین افتادم

دیگه نفهمیدم چی گفتن..... مصطفی کی قطع کرد.....

باکشیده شدن تو اغوش گرم مصطفی به خودم امدم.....

مصطفی: گریه نکن گلم..... گریه نکن عزیزم دلم.....

باشنیدن صدایش با فکر جدایی از مصطفی حق هقه گریه سردادم

مصطفی: ندا خواش میکنم اینطوری نکن.... قول میدم زودتر از اونچه فکر کنی

دوباره بدستت بیارم اینبار بدون هیچ نگرانی برای همیشه پیش خودمی

من: م..... م..... هی... من... نن... نمیخوام برم..... دوست ندارم

مصطفی: هوامونوازش کردوگفت: باشه نمیریم اصلا هرچی تو بخوای فقط

تورو خدا اینطوری گریه نکن که قلبم اتیش میگیره

نمیدونم چقدر توب\* غ\* ل مصطفی بودم تا اروم شدم.... وقتی سرازسینش

برداشتیم..... مصطفی چشمم روب\* و\* سیدوگفت: وای بحالت اگر یه بار دیگه

این مرواریدهارو بریزی

من: میشه امروز نریم

مصطفی: کاش میشود.... ولی تورا اگر نخوابی قول میدم بهت خوش بگذره

لبخند تلخی زدم و گفتم: باشه سعی میکنم نخوابم.....

مصطفی ب\* و\* سه ای به سرم زد و گفت: حالا هم پاشو دست و صورت

رو بشورتا صبحانه بخوریم

بلند شدم بسمت سرویس بهداشتی رفتم بعد از شستن دست و صورتم بیرون

امدم..... مصطفی داشت چمدونش رومی بست

رفتم پایین تا صبحانه روا ماده کنم..... وقتی میزوا ماده کردم مصطفی

رو صدا زدم

من: مصطفی..... مصطفی..... مصطفی از پله ها پایین امد و گفت: امدم گلم

..... به من که رسید گفت: چرا بغض کردی باز

من: کاش یکم درکم میکردی..... اینو گفتم و بسمت آشپزخانه رفتم

مصطفی دنبالم امد و گفت: چي رو با ید درک کنم ندا..... این که تو بیشتر

عاشقی..... نه عزیزم منم به اندازه تو از رفتنمون ناراحتم ولی چاره ای نیست

میفهمی

من: تو با ید بفهمی که من از اینجا که برم میرم خونه حمید..... حمیدی که

بیشتر شبام\* س\* ته اگر یه شب توم\* س\* تی بیاد سراغم چییییی

مصطفی با مشت روی میز کوبید و گفت: خفه شو ندا حتی نمیخوام بهش فکر کنم

من: واقعیت عزیزم باید بدیذیری

مصطفی میون حرفم پرید و گفت: میگم خفه ششوووو

بادادي که زدگو شم سوت کشيد.... پاتند کردم ازا شپزخانه امدم بيرون بسمت  
پله هادويدم خودمواندا ختم توي اتاق بعد از قفل کردن در با حرص رفتم سراغ  
لباسهام..... بدون تازدن پرتشون ميکردم داخل چمدون.....

به صدای مصطفي که از پشت در دصدام ميکرد و ازم ميخواست در بازکنم  
توجهي نميکردم

اشک ميریختم و لباسهامو جمع ميکردم..... با تقي اي که به در خورد از جا پریدم  
مصطفي: ببين ندا ياهمين الان درو باز ميکني..... يادرو ميشکنم به خدا ميشکنم  
شوخي ندارم

اروم بسمت در رفتم کليد و توي قفل چرخوندم قبل از باز شدن در بسمت تخت  
رفتم

مصطفي امدتو..... بسمتم امدوب \*غ\* لم کرد..... ببخشيد عزيزم..... معذرت  
ميخوام.....

منوروي تخت خوابو ند خودشم کنارم دراز کشيد..... خودم توب \*غ\* لش  
جادادم..... جايي که سالها حسرت داشتش رو خوردم..... جايي که امنترين  
جا تو دنياست برام.....

گذشته ندا

با صدای علي چشم باز کردم.....

علي: ندا.... ندا.... پاشود يگه چرا اينجا خوابيدي

به زور چشمم رو باز کردم انگار توي چشمم چسب ريخته بودن  
تا چشم باز کردم علي گفت: نه... نه... نه... با خودت چي کار کردي  
با ديدن نور خورشيد داخل خونه فهميدم روز شده.....

من: تازه امدی.... کجابدی

علی: اره..... مهم نیست..... ندابلندشویه چیز ی بخور لباس مشکی هات

روپوش یکی فوت کرده بایدبریم

من: ک..کی... مرده... ن... نکنه بابام.... ارررره

علی: سرشوتکون دادوگفت: متاسفانه

من: نههههه دروغغغغ میگی..... وای خدای من بابام.....

من مقصرم..... من کشتمش..... اره تقصیره منه.....

اصلا تقصیره توچرررر بابامو اوردی لعنتی.... هااااا

علی بستم امدسیلی محکمی به گوشم زدوگفت: بجای اینکه من طلبکار باشم

خانم طلبکاره.... تو ه.ر.زه گی کردی آش\*غ\*ا\*ل..... چی برات کم

گذاشتم.... لعنتی.... اخ چرررر.... من که هرچی خواستی برات فراهم

کردم..... اما من بعدحالت میکنم.... منتظره یه زندگی سخت باش.....

من: حالم اذت بهم میخوره.... اصلا طلاقموبده راحت کن

علی سیلی بعدرو به گوشم زدوگفت: طلاق بدم که بری پیش اون حرم.....

بعدم به ریش نداشته من بخندین..... نه نداخانم ازاین خبرانیست

من: به جهنم که قراربهم سخت بگیري تمام عمرم سختی کشیدم اینم روش....

علی: مطمئن باش اونجاخانمومی میگردحالت میکنم سختی کشیدن یعنی

چی حالا هم بروآماده شوخبرت دیرمون میشه

بسمت اتاق رفتم لباس مشکی هام و پوشیدم مهلاروهم آماده کردم..... ازاتاق

زدم بیرون

علي بستم امد مهلا روب \*غ\*ل گرفتو قربون صدقش رفت  
رو بمن گفت: گمشو و ديگه...

باهم بسمت پايين رفتيم علي م \*س\* تقيم بسمت بهشت زهاروند  
وقتي رسيديم به مهران زنگ زد تابينه كجان

قطع كه كرد بسمت قبرستون رفت منم دنبالش راه افتادم  
وقتي رسيديم بابارو خاك ميكردن باگريه بسمت قبرش دويدم كه مهدي جلوم  
گرفت.... سيللي سوم رومهدي به گوشم زدو گفت: قاتل اينجا چه غلطي  
ميكني..... كصافت بابامو كشتي راحت شدي..... توهم مثل مامان  
ه.ر.ز.هي..... ديگه نميخوام دوروبر خودمون بينمت فهميدي..... براي هميشه  
از زندگي مون گمشويرون.....

مهران: علي اينوازينجا بير.....

علي بستم امد زير بازوم گرفتو بلندم كرد..... راه افتاديم سمت مخالف امامن  
چشم از برادر ام برنميذاشتم

مهدي به مامان گفت: ه.ر.ز.ه.... نه.... نه گفت: مامان من ه.ر.ز.ه  
يعني چي.....

تا خودخونه فكر كردم واشك ريختم وقتي رسيديم..... بعد از عوض كردن  
لباسهام رفتم توي حال كه علي گفت: يه چيزي درست كن بخورم ميخوام  
بخوابم

من: حالم خوب نيست غذا ديروز توي خچال گرم كن بخور

علي: يه نگاه بمن انداخت وگفت: من برم گرم کنم.... مثل اينکه متوجه زندگي  
جدیدت نشدي..... اون علي که ليلي به لالات ميگذاشت مردخانم تاده ديقه  
ديگه ميزاماده بودکه هيچ اگرم نبود

هر چي ديدی از چشم خودت ديدی.....

من: علي دست از سرم بردار مگر نمي بيني خسته ام مگر نمي بيني فکرم مشغوله...

علي بسمتم خيزداشت موهامو کشيد وگفت: چطور واسه اون حرم...

مشغله فکري نداشتی.... وقت داشتی به خودت برسي به ماکه ميرسه نداخانم

کارداره بچه کوچیک داره وقت نداره....

منوبسمت اتاق کشوندروي تخت انداخت وبي توجه به التماس هاموگريه هام

تک تک لباسهاموازتم بيرون کشيد مثل يه وحشي به جونم افتاد.....

گذشته ندا

يك هفته بعد

توي اين يك هفته بدترين عذاب روکشيدم.....

ازسپيدي صبح تاسياهي شب کارميکنم..... شبم که علي ميادازهمه

چيزا يراد ميگيره از طعم غذا گرفته تا کثيف بودن خونه و اتونبودن

لباسهاش..... باورم نمیشه علي انقدرتغيير کرده باشه

سرکوچکترين مسئله دست روم بلندميکنه اگر جوابش رو بدم

کارم به اتاق خوابوهم خوابي اجباري ميکشه..... علي که مثل برگ گل باهام

رفتار ميکرد حالا ازحيونم بدتر شده

#####

مشغول تمیز کردن اشپزخانه بودم ک باصدای دراز چای پریدم سرک کشیدم بیرون  
علی بود، با عصبانیت سویچش رو پرت کرد روی جاکفشی تا سر برگردوند منو دید  
چی..... چرا زل زدی به من

من: ه..... هیچی دیدم زود امدی تعجب کردم  
علی: زیاد تعجب نکن از این به بعد همیشه خونه ام  
من: چ..... چرا مگه نمیری کارخانه

علی: نه..... بخاطر تو آش\*ش\*غ\*ا\*ل بابام از کار خونه بیرونم کرد..... کاش میتونستم  
طبق خواستش طلاق بدم..... تو که جابودی چطور وارد زندگیم شدی.... کاش  
قبل از ازدواج ازه. ر. ز. گیت خبر داشتم

میز عسلی جلوم بل رو بالا گذرت کردو بافر یادگفت: لعنت بهت نابودم  
کردی..... لعنتییی

با صدای علی مهلا از خواب بیدار شد بسمت اتاق دیدم مهلا رو تو اغوش کشیدم  
در حالیکه قربون صدقش میرفتم بهش شیر دادم  
بعد از سیر شدنش گذاشتمش توی رهروک در اتاق رو باز گذاشتم تا بتونم  
بینمش....

وقتی برگشتم علی توی حال نبودی نگاه به جاکفشی انداختم نبود سویچش  
خبر از رفتنش میداد.....

بسمت شیشه هارفتم تکه های بزرگشو بادست مابقی رو با جارو جمع  
کرد..... وقتی کارم تمام شد با مهلا ناهار خوردیم بعد از ناهار مهلا رو خوابوند.....

رفتم سراغ لباسهاي علي هرچي لباس داخل كمد بود و براي اتوكشيدن بيرون  
اوردم چه انهايي كه اتونشده بود و چ اونهايي كه اتوكشيده بود و از نظر علي قابل  
پوشيدن نبود.....

اتوكشي لباسها تا شب طول كشيد..... بعد از اويزون كردن لباسها.....

برنجم رودم كردم غذاي مهلا رو هم آماده كردم و بهش دادم  
كمي هم با دختر كوچولوم بازي كردم انقد ناز بود كه هر چند ثانيه يك بار ب\*و\* سه  
اي به صورتش ميزدم.....

انقد رباهاش بازي كردم ك خسته شد و شروع كرد به گريه..... بهش شير دادم  
انقد و رجه و رجه كرد بود كه توب\*غ\* لم خوابش برد

با احتياط بلند شدم مهلا رو بردم اتا قش روي تخت خوابوندمش ب\*و\* سه اي به  
دستهاي كوچكش زدم و گفتم: كاش ميدونستي دنيا چقد رنارمده انوقت بود كه  
هرگز پابه اين دنيا نمي زاشتي.....

اميدوارم سرنوشت مثل من مادرت نباشه

ازا تا ق زدم بيرون زير غذا رو خاموش كردم ..... روي مبل دا خل حال  
دراز كشيدم انقد ر خسته بودم كه در كسري از ثانيه خوابم برد.....

زمان گذشته

با صداي چرخ كليتوي قفل چشم باز كردم.... علي در حالي كه تلوتلو  
ميخورد و اردخونه شده من كه رسيد گفتم: سلاممم..... خانمممم

روي مبل نشستم به چشماي قرمز خيره شدم و گفتم: سلام حالت  
خوب.... كنارم نشست بوي سيكار به مشامم خورد

علي: میدونستي اولین باري که دید مت قلبم لرزید....خیلی خوشکل بودی.....قهه قهه خنده سردادو بادست گونم رونوازش کردوگفت:هنوزم خوشگلی

ازجام بلندشدم وگفتم:خواهش میکنم علي تو حالت خوب نیست  
تامیخواستم برم علي بلندشودوبازوم گرفت....کي گفته حالم خوب نیست  
خیلی هم خوبم  
من:کجات خو به وقتی نمیتونی درست راه بري وتمام هیكلت بوي گنده  
سیکارمیده

علي سیلی به صورتم زد.....دستموکشیدبسمت اتاق خواب برد  
درحالی که برای ازاکردن دستم تقلامیکردم گفتم:علي تورو خدا خواهش  
میکنم.....

به اتاق که رسیدیم علي پرتم کردروي تخت وبی توجه به التماسم  
به جونم افتادانقدروحشی شده بود که لباسهام روپاره کردتقلاکردم  
باگریه توچشماش خیره شدم وگفتم:خواهش میکنم علي اگر دسم داري این  
کارونکن....کمی نگام کرد....بعداز چندثانیه سیلی دیگه ای به صورتم  
زد.....

خفه شوکصافت کي گفته دوست دارم تویه ه.ر.ز.ه.ی همین مگه کي که  
دوست داشته باشم اینبارعلاوه بروحشی بودنش کتکم میزد  
هیچ چیزتودنیابدترازهمخوابی اجباری نیست.....  
وقتی کارش تموم شدمثل جنازه روی تخت افتاد

تمام تنم دردمیکرد، درحالي که اشک میریختم خودم روبه حمام رسوندم  
 زیردوش گریه کردم به خدا برای بخت و اقبالم شکایت کردم زار زدم..... وقتی  
 بیرون امدم دیگه نایی نداشتم خودم به اشپزخانه  
 رسوندم بعد از خوردن مسکن.... به حال رفتم و روی مبل دراز کشیدم  
 کاش برادر ام طردم نمیکردن.... یعنی تاکی باید هم خواب علی باشم.... کاش  
 مهلا نبود و خودم موازین زندگی کوفتی خلاص می کردم  
 پس کی راحت میشم خدا..... این دیگه چ تقدیریه  
 زمان حال

نزدیک عصر بود که عزم رفتن کردیم از صبح انقدر بی تابي کردم که مصطفی  
 تصمیم گرفت بعد از خوردن ناهار راه بیافتم  
 بعد از جمع کردن لبا سهام مصطفی چمدونهار برد..... اتاق رواز نظر گذروندم  
 تاجیزی جانمونده باشه بعد با اطمینان رفتم پایین از ویلا زدم بیرون بدون نگاه  
 کردن بهش سوار ماشین شدم دور شدن از ویلا واسم سخت بود..... زندگی  
 با مصطفی روتو این ویلا تجربه کردم.....

مصطفی هم بعد از قفل کردن در ویلا سوار شد..... استارت زد و راه افتاد.....  
 سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم

که مصطفی صدام زد

مصطفی: نداجان عزیزم چرا ساکتی مگه قرار نشد بغض و گریه نکنی  
 من: گریه نمیکنم عشقم.....

مصطفی: گریه کنی بهتر تا اینطوری بغض کنی

من: چیکار کنم دست خودم نیست دلم گرفته.... بعد از بیست و شش سال زندگی کردن کنارت روتجربه کردم به عشقت به محبتت به گرمای اغوشت عادت کردم وقتی نباشی سررو سینه کی بزارم و بخوابم... صبح باز مزه دوست دارم کی کنارگو شم بیدار شم

مصطفی دارم خفه می‌شم..... جدایی اذت اخر منو میکشه....

مصطفی راهنما زماشین رو کنار کشید و نگه داشت دستشو پشت سرم گذاشت..... منوبه اغوشش پر مهرش دعوت کرد سررو سینهش گذاشتم و گفتم: کاش زمان همین جا همین لحظه متوقف میشد و من با ضربان قلبت نبض زندگی رو بدست می‌گرفتم.... ا ما فسوس که زندگیه من پراز ایکاشه... افسوس که بودن کنارت همیشگی نیست.....

عشقت تویی قلبم چراسرد نمیشه هنوز گر مایی و جودت اتیشم میزنه..... هنوز نگاه جادویت تا عمق وجودم نفوذ میکنه

من با عشقت چیکار کنم.....

مصطفی در حالی که پشتم و نوازش می‌کرد گفت: کاش درمانی واسه دردمون بود.... درد عشق فقط معشوق درمان میکنه گلم.... صبور باش تا بشیم درمان

درد هم

من: چقدر باید صبر کنم از انتظار کشیدن خسته شدم.... خواهش میکنم یه راهی برای با هم بودنمون پیدا کن

مصطفی: چشم عزیزم... چشم شیشه عمرم.... گریه نکن که اگر بشکنی مصطفی ات نفس نمیکشه

من: خدا نکنه.... مصطفی

مصطفی: جانم

من: همین کلمه کافی تا قلبم لبریز از عشقت بشه

مصطفی: دوستت دارم خیلی بیشتر از اونچه فکر شو بکنی عشقم

سرمو محکم به سینه اش چسبوندم ...

کمی بعد مصطفی گفت: بایکم قدم زدن موافقی

من: دیوانه شدی..... اینجا و قدم زدن

مصطفی لبخندی زد و گفت: دیونه که بله از عشقت دیونه شدم مجنون نشم

صلوات

من: نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: حالا نمیخواهی از عشقم مجنون بشی

مصطفی خندید و گفت: من از روزی که دیدمت مجنون شدم لیلیم.....

تمام عشقمو تو چشمام ریختم و بهش خیره شدم

مصطفی: اینطوری نگام نکن مکان عمومی کار دست میدما.....

اینو گفت و پیاده شد منم به تبعید ازش پیاده شدم با دیدن پارک کوچک پشت

سرمون تعجب کردم

من: پارک اینجا

مصطفی: به جای تعجب اطرافت رو خوب نگاه کن..... ناسلامتی نزدیک

شهریم

چشم چرخوندم حق با مصطفی بود اطرافمون پر بود از رستوران و

بقالی.....

در حال انالیز اطراف بودم که دستم کشیده شد

مصطفی: بیادیکه شب شدبانو

دست دور بازوی مصطفی انداختم و باهاش هم قدم شدم

مصطفی به روبرو اشاره کرد و گفت: باخوردن یه پشمک، بیاداول پشمکی که

باهم خوردیم موافقی

به یاداون روز لبخند روی لبم نشست رو به مصطفی گفتم قبول فقط

باید دوتا بخری

مصطفی: ای به چشم بانو

بعد از خرید پشمک روی نیمکتی نشستیم مشغول خوردن شدیم

مصطفی پشمک و تودو مرحله بلیعد..... حیرت زدنگاهش میکردم که نصف

پشمک منو خورد و الففففف فرر رر رر

منم پشمک دوست دنبالش کردم..... مثل بچه هامیدویدمو میخندیدم.....

خدایا خوش بختی چقدر دور دراین حال نزدیکه.....

مصطفی وقتی داشت به من که دنبالش میدویدم نگاه میکردپاش به شاخه

درخت خشک شدای گیر کرد و افتاد رو چمن

تابهش رسیدم بامشت به جون بازوهاش افتادم انقدر زدم تا خسته شدم

من: همین الان میری یه پشمک دیگه برام میخری

مصطفی: ببخشید دست مزدکتک زدنتونه

من: مصطفففففیییی م ن پ ش م ک م ی خ وام

مصطفی ب\*و\*سه ای به سرم زد و گفت: پاشو بریم برات بخرم عشقم

با مصطفی بسمت مغازه ای که پشمک میفروخت رفتیم

مصطفی دوتا پشمک برام خرید و سوار ماشین شدم

بالذت مشغول خوردن پشمک شدم....مصطفی هم پخش ماشین روروشن  
کرداهنگ ملایمی پخش شد

بعدازخوردن پشمک های خوش مزم به پستی صندلی تکیه دادم  
چشمم وروی هم گذاشتم.....به حرف مصطفی فکرکردم  
درمان دردعاشق معشوقشه.....چقدرقشنگ گفت:دراوج ناراحتیم این  
مصطفی وعشقش بودکه بایه پشمک خنده روی لبهام نشوند.....  
گذشته ندا

ازپنجره به برگ ریزان پاییزنگاه میکردم.... پاییز... پاییزی که فصل  
عاشقاست.....

یه نگاه به اسمون که هواش مثل دل من ابریه میندازم.... کاش دل منم  
بعدازبارون چشم صاف وافتابی میشود....

دلَم برای بیرون واد ماش تنگ شده..... پنج ماه ازاین قفس بیرون  
نیومدم....کاش برادرآم سراغی ازم میگرفتن....

انقدرتوی فکربودم که متوجه آمدن علی نشدم....بااستشمام بوی سیکارمتوجه  
حضورش شدم....تابرگ شتم حالت تهوع گرفتم....علی روکه در ست پشت  
سرم وایستاده بودکنارزدم بادوخودموبه دستشویی رسوندم...انقدرعق زدم که  
بی حال شدم د ستم وبه روشویی تکیه دادم چندمشت اب خنک به صورتم  
پاشیدم بعداز شستن دستهام بیرون امدم....استین بلوزم روجلوی بینیم گرفتم  
....بسمت اتاق مهلارفتم که علی صدام زد

علی:ندا کجامیری....چت شده چراهمش بالامیاری

من: میرم پیش مهلا... چیز مهمی نیست خوب میشم  
 علی: اگر قرار بود خوب بشی تا حالا شده بودی آماده شو بریم دکتر  
 پوز خندی زدم و گفتم: انوقت باکدوم پول  
 علی: خونه رو فروختم تایک ماه آینده باید اسباب کشی کنیم  
 من: چی.... چیکار کردی مگه دیوانه شدی کجا باید زندگی کنیم....  
 علی: یه خونه اجاره کردم فعلا میریم انجا  
 من: چرا تاقم نمیدی تا هر دو مون راحت شیم... علی، لجبازی نکن بابات  
 بابودن من نمیزاره پاتو تو کار خونه بزاری  
 علی: این فزولی ها به تونیو مده... اینو تو گوشت فرو کن بمیری هم طلاق  
 نمیدم... حالا هم میای دکتر بیا بریم نمیای هم من کار دارم میخوام برم  
 بهتر برم اینطوری هم میفهمم چ مرگمه هم بعد از پنج ماه یه هوایی میخورم  
 روبه علی گفتم: منتظر باش تا آماده شم  
 علی باشه  
 به اتاق مهلا که حالا اتاق هر دو مون محسوب میشه رفتم خودم آماده کردم  
 و بعد از آماده کردن مهلا از اتاق بیرون امدم  
 علی مهلا رو از دستم گرفت بعد از گرفتن تا کسی بسمت درمانگاه رفتیم.....  
 ربع ساعت بعد نو بتمون شد دکتر بعد از معاینه گفت: خیلی ضعیفی دو کیلو هم  
 کم بود وزن داری برات آزمایش اورژانسی مینویسم بعد از آوردن جواب میتونم  
 دارو بدم  
 بعد از تشکر از مطب زدیم بیرون به نزدیکترین ازمایشگاه رفتیم بعد از دادن  
 ازمایش گفتن تایک ساعت آینده آماده میشه....

من: تایک ساعت دیگه چیکارکنیم

علی: هیچی منتظر میشیم

من: علی... میشه خواهش کنم بریم پارک اون طرف خیابون

علی: یه نگاه بهم انداخت و از جاش بلند شد... بریم

از خوشحالی میخواستم جیغ بکشم بعد از پنج ماه خونه نشینی بودن توهوای

ازادبرام معجزه بود

وقتی به پارک رسیدیم.... نفسهای عمیق و پی در پی میکشیدم

که باصدای علی به خودم ادم..... بین بازندگیمون چیکارکردی

باکمی فاصله ازش روی نیمکت یخ زده پارک نشستم وگفتم: علی تومیدونی

منظورمهدی سرخاک بابا ازاینکه مامانم یه ه.ر.ز.ه بود چیه

علی: یه روزخواستم ادم باشم بین چطور داری سوءاستفاده میکنی

پس میدونست.... خواهش میکنم جون هرکی دوست داری بهم بگو

علی: خفه شو قسم نده.... نگام کردوگفت: تحمل شنیدنش روداری

من: اره..... خواهش میکنم بگو

روزی که بابام برای خواستگاری به بابات زنگ زد... بابات گفت: قبل

ازخواستگاری موضوع مهمی هست که بایدبدونیم

باباقرارگذاشت تاغروب توکارخونه هم دیگروبینیم

وقتی بابات امدبعد ازآشنایی و.....

گفت: بعد از ازدواج با مادر جون (فاطمه).....یه شب که از سرکار میومدم متوجه یه درگیری توی سواره رومیشه وقتی جلومیره میبینم یه پسر جون دست یه زنه جوان و میکشه تا با خودش ببره

باباتم دلش به حال زنه میسوزه میره جلو و با پسره درگیر میشه بعد از کتک کاری تا بابات به زنه میگه برو کلاتری پسرهم پابه فرار میزاره.... بابات بلند میشه و با عصبانیت میره سراغ زن و میگه.....

هیچ معلومه این وقت شب تو خیابون چیکار میکنی  
زنه که ترسیده بوده..... به بابات میگه از سرکار میام.... خانواده ای که براشون کار میکنم مهمون داشتن بعد از رفتن مهمونا منو مجبور کردن تا خونه روت میزنم  
زنه که اسمش ناهید بوده از تنهایی و بی کسیش میگه بابات اون شب میرسونش خونه

روز بعدم موضوع به صاحب کارش میگه اونم یه خونه براش تو منطقه متوسط شهر میگیره همراه هم مقداری پول به بابات میده تا برای خرجیش ببره  
این رفت و آمد و باعث میشه بابات عاشقش ناهید بشه..... وقتی خوب دلش پیش ناهید گیر میکنه باهاش حرف میزنه اونم برای اینکه اقبالاً سرداشته باشه راضی میشه زن صیغه ای بابات بشه

چند سالی میگذره بابات به بهانه کار هفته ای چند شب رو کنار ناهید میگذرونه.... تا اینکه ناهید حامله میشه

بابات نمیزاره اب تودلش تکون بخوره..... امانیا به کام این دو تا نمیچرخه یه شب که خانم جون مریض بود و بابات میره خونه..... از بدروزگار اون شب ناهید دردش میگیره خودش به بیمارستان میرسونه اما کمی دیر شده بود

ناهِیدسرزا میمیره اما بچش که به دختر بوده زنده میمونه.....

گذشته ندا

ناهِیدسرزا میمیره و بچه اش که دختر بود زنده میمونه

صبح باشماره ای که ناهید قبل از رفتن به اتاق زایمان به پرستار میداده

تماس میگیرن.....

بابات اون روز زودتر میاد در مغازه داشته مغازه روت میز میکرده که تلفن زنگ

میخوره وقتی جواب میده اسم وفامیلی ناهید و میگن

وازش میخوان خود شو فوراً به بیمارستان.... برسونه

باباتم بعد از زنگ زدن به صاحب کارش و گرفتن اجازه میره بیمارستان..... وقتی

از پرستار جویای حال ناهید میشه میگن فوت کرده اما بچه سالم به دنیا آمده

بابات دود ستی به سرش میکوبه هرچی فکر میکنه راهی پیدا نمیکنه.... دست

اخر دست به دامن خانم جون میشه با التماس بچه روبه پرستار میسپوره خودشم

میره خونه دنبال خانم جون.... خانم جونوبه بهانه گرفتن وقت از دکتر با خودش

میاره تورا قضیه رو برای خانم جون تعریف میکنه

وقتی به بیمارستان میرسن خانم جونت بچه روب\*غ\*لش میگیره

بابات میگفت: خانم جون تا بچه روب\*غ\*ل میگیره مهر بچه به دلش

میشینه.... اینطور میشه که خانم جون و بابات تصمیم میگیرن به مامانت

بگن:.....

خانم جونو که آوردن بیمارستان.... بابا بچه با پرستار دعا میکرده و بچه

رو نمیخواسته دست اخرم بدونه بچه گذاشته رفته وقتی از پرستار جویانو میپرسن

میگه مادرش سرزا مرده پدرشم بچه رو قبول نمیکنه مثلاً بابات و خانم جون دلشون میسوزه و بچه و باخودشون میارن خونه

خانم جون انقدر قشنگ و واقعی داستانونه تعریف کرده که مامانت باورش شده.... به گفته بابات مثل بچه خودش تروخشکش میکنه

همه چیز خوب پیش میره تا اینکه بابات دوباره ازدواج میکنه نتوان گیرو داد نمیدونم کدوم از خدایب خبر به مامانت میگه دخترتم از زن سابق بابات اینطور میشه که روزگاراون دختر و سیاه میکنن

به باباتم اجازه مداخله نمیدن.... مامانت، بابات رو تحدید کرده اگر تو کارش دخالت کنه رازشو بر ملا میکنه.... باباتم میترسه روحیه دختر نوجونش خراب بشه یا ازش متنفر بشه برای همین در مقابل زورگویی مامانت و برادرت حرفی نمیزنه.....

من: با حق هق گریه گفتم نگواون بچه من بودم

علی سري تکون داد و گفت: اتفاقاً خودت بودی

با صدای بلند میزنم زیر گریه..... آخه چرا من.... این دیگه چه سرنوشتیه.... کاش منم میمردم..... یعنی مامانم

پس بخاطر این بود انقدر از من بدشون میومد

این جمله مامان که شب عروسی بهم گفت: تو گوشم اکوشد

از زنهای خوشگل که مردارو از راه بدر میکنن متنفرم

پس منظورش مامان واقعیم بوده..... چطور ممکنه.....

گذشته ندا

سر روی زانو هام گذا شتم و زار زدم برای بی ک سی مادرم برای نامردی که پدرم در حقم کرد بود.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با کشیده شدن بازوم به خودم امدم  
 علی: بسه دیگه.... پاشوندا.... پاشو بریم یه ابی به دست و روت بزن  
 باید بریم جواب از مایشت رو بگیریم.....

چشمای پراز اشکمو به نگاهش دو ختم و گفتم: چرا زود تر بهم نگفتی  
 علی: بابات قسممون داده بود

من: اخه... چرا

علی: نمیدونم ندا.... بسه دیگه گذشتها گذشته.....

من: این گذشته ای که ازش حرف میزنی ز ندگیم و نابود کرد... ایندمو ازم گرفته.....

علی: میگی چیکار کنم.... کاریه که شده با گریه توهم چیزی درست نمیشه  
 پاشو بریم تادراز مایشگاه رونستن

بلند شدم بسمت سرویس بهداشتی پارک رفتیم.... بعد از شستن دست و صورتم  
 رفتیم از مایشگاه بعد از گرفتن جواب از مایش

اره افتادیم سمت مطب دکتر

دکتر بعد از دیدن از مایش روبه من گفت: چند وقت قاعدگی توقعب انداختی بایه

حساب سرانگشتی گفتم: حد و دیکماه ونیم، مشکل چیه خانم دکتر

دکتر: چیز خاصی نیست عزیزم... بهتون تبریک میگم یه کوچولو داره به جمع خانوادتون اضافه میشه

باشنیدن این حرف انگار دنیا روسرم خراب شد چشمه اشک شروع به جوشیدن  
 کرد دیگه نفهمیدم چي شد با صدای علي به خودم امدم  
 پاشو ندا..... ندا خانم.... تا امد دستم بگیره بهش توپیدم... به من دست  
 زن..... توي یه آش\*غ\*لي زندگیمونا بود کردی  
 علي بستمم خیز برداشت.....

بلند شدم و بسمت در دویدم.... اشک میریختم و میدویم دیگه هیچی برام مهم  
 نبود..... نمیدونم چقدر درویده بودم وقتی به خودم امدم سرکوچمون بودم  
 رفتم تو کوچه و به خونمون که رسیدم زنگ در و فشار دادم....  
 زمان حال

بودن کنار مصطفی دوباره مثل دیاز پام روی من اثر گذاشت  
 با صدای محبوبم چشم باز کردم  
 مصطفی: ندا.... ندا خانم بیدار شو گلم  
 چشم باز کردم و گفتم: سلام... کجاییم  
 مصطفی سرشوپایین انداخت و گفت: سلام نزدیک خونه حمیدیم  
 کمی خودم بالا کشیدم بادیدن چند تا خیابون پایین تراز عمارت حمید.... غم  
 عالم به دلم ریخت..... دوباره چشمم لبریز اشک شد.... دلم گرفت از اینکه  
 چند دقیقه بیشتر تا جدایی از عشقم..... از دلیل نفس کشیدنم نمونه.....  
 مصطفی صورتم رو بادستهایش قاب گرفت و گفت: گریه نکن عزیز دلم  
 گریه نکن عشقم..... انقدر خود خوری نکن شیشه عمرم....  
 بین هر روز تو شرکت همدیگرو میبینیم حداکثر تا یکماه آینده کارا رو راست  
 وریست میکنم تا دیگه دست حمید بهمون نرسه

گریه نکن ندا.....خون به دلم نکن بزارامشب باخیال راحت چشم رو هم  
بزارم.....نزار تاصبح فکر چشماي پرازا شکت دیوانم کنه  
سعی کردم خودم و کنترل کنم لبخند بی جونی زدم و گفتم: وای بحالت اگر روزی  
یه بار نیایی اتا قم تابینمت

مصطفی پیشونیم وب\*و\* سید و گفت: چشم عزیز دلم میام... قول میدم  
حالا که ارومتر شدی اجازه میدی بریم حمید از غروب صدف بارزنگ زده  
من: بریم..... تا رسیدن به خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم  
مصطفی جلودرنگه داشت در صندوق باز کرد چمدون بدست باهم راه  
افتاد سمت عمارت بعد از باز کردن پایه حیاط عمارت پراز سنگ ریزه گذاشتیم  
حمید جلودر ورودی منتظر مون بود بادیدن من چند قدم جلو آمدوب\*غ\*لم کرد  
از بوی الکلی که میداد حالت تهوع گرفتم

حمید: سلام عزیزم.... دلم برات تنگ شده بود عشقم  
فشاری به بازو هاش که بینشون اسیرم کرده بودم اوردم تا از ادم کنه  
وقتی از حصار بازو هاش بیرون ادمم لبهامو به نشونت لبخند کج کردم  
و گفتم: سلام..... خوبی سفر خوش گذشت

هنوز حمید لب باز نکرده بود که مصطفی سرفه مصلحتی کرد  
حمید: وای مصطفی جان خانمم و دیدم فراموش کردم..... حمید  
و مصطفی دست دادن مردانه روب\*و\* سی کردن  
حمید: خوبی مصطفی جان...

مصطفی: ممنون اقا حمید اینم ندا خانم سالم و سلامت تحویل شما

حمید خنده م\*س\* تانه ای کرد و گفت: ممنون هیچ چیز به اندازه ندا مهم نیست  
برام..... بخاطر تمام زحمات ممنون

م مصطفی نامحد سوس بمن ا اشاره کرد تا برم.... روبه حمید گفت: خواهش میکنم  
حمید جان.... کار چندانی نکردم

میان حرفشون پریدم و گفتم با اجازه تون من برم خونه خسته ام میخوام استراحت  
کنم

حمید: هر وقت به مصطفی زنگ زدم خواب بودی که.... چند لحظه صبر کن  
باهم بریم

من: خواب تو ماشین که خواب حساب نمیشه.... اینو گفتم و بایه با اجازه وارد  
عمارت شدم با نهایت سرعت خودم و به اتاقم رسوندم در و قفل کردم.... اخه به  
حمید اعتماد نداشتم مخصوصا که م\*س\* تم بود اونم تو ساعت دونیمه  
شب.....

بعد از گرفتن یه دوش آب گرم که خستگی راهوازتم بیرون آورد لباس پوشیدم  
و خزیدم زیر پتو یه نگاه به گوشیم کردم

یه پیام آمده بود... . بازش کردم دیدم از طرف مصطفی نوشته بود

سلام گلم خوابیدی اون حیون که کاریت نداشت

منم تایپ کردم: سلام.... نه عزیزم خیالت راحت همون موقع که تو بودی امدم  
تو اتاق و در و قفل کردم

چند دقیقه طول کشید تا پیام بعدی امد: کار خوبی کردی عشقم

تا فردا برو بیرون که اون عوضی تا خرخره خورده

من: چشم.... حاج اقا.. نمیرم خیالتون راحت

بعد از چند ثانیه پیام بعدی آمد: افرین حاج خانم.... حالا هم بگیر بخواب تا منم  
 بخوابم که خیلی خسته ام..... شبت بخیر  
 من: شب خوش عشششششتم  
 بعد از پاک کردن پیامها گوشی رواندا ختم روی عسلی کنارتخت و چشمم بستم  
 تو عمق خواب بودم که با حس نوازش گونم بیدار شدم اول فکر کردم  
 مصطفی اما بادیدن چشماي سبز رنگ حمید جاخوردم.....  
 گذشته ندا.....

به خودم که ادمم سر کوچه بابا اینها بودم رفتم داخل کوچه خودم بیهوشون  
 رسو ندم..... مثل دیوانه هادر میزد و گریه میکردم در همون حال  
 گفتم: تورو خدا درو باز کنید..... ماما.... دادش مهران درو باز کنید  
 دادش مهدی... تورو خاک بابا باز کنین این درو بخدا من کاری  
 نکردم.... اصلا غلط کردم...

در این بین در توسط خانم میان سالی باز شد.... فکر کردم  
 م\*س\* تاجر جدید..... روبهش گفتم: تورو خدا به ما مانم بگوام بده، بقران  
 کنیزش و میکنم... فقط نزاره برگردم به اون قفس  
 خانم: اروم باش دخترم.... باکی کار داری  
 من: من دختر خانم حیدریم تورو خدا بزار پیام تو  
 خانم: اهان فهمیدم.. دختر گلم ما خونه رو چهار ماهی میشه خریدیم  
 مامانت اینها هم از اینجاسباب کشی کردن  
 من: نه نه... کجا... کجا رفتن خواهش میکنم بگید

اعظم خانم وچندتا ازهم سایه ها که با صدای گریه و التماسهای من بیرون آمده  
بودن بادل سوزی نگام میکردن.... بسمت اعظم خانم که یه جورایی فزول کوچه  
بودرتم و با گریه گفتم: اعظم خانم تورو جان بیچه هات اگه ادرس ما مانم  
اینهارو میدونی بهم بده

اعظم خانم: نه عزیزم ادرسشون ندارم.... فقط میدونم ازاین محل رفتن  
من: کجا.... تورو خدا بگیرد رفتن کجا

اعظم خانم: بعد از مرگ بابا خدا بیا مرزت قلبِ مامانت ضعیف میشه  
تا اونجایی که من میدونم همه چیز و فروختن رفتن شمال  
زانو هام سست شد افتادم روی زمین.... رفتن بدونه اینکه از من خبری بگیرن  
یا ادرسی بهم بدن.... چطور دلشون آمده حتی اگر مادرم یکی دیگه باشه پانزده  
سال از عمرمو پیش شون بزرگ شدم هرچی نباشه هم خون که هستیم..... یعنی  
انقدر ازم متنفرن

خونه بابام آخرین امیدم بود.... یعنی دوباره باید برگردم پیش اون شوهر الکلی که  
تا سر حد مرگ کتکم میزنه و بهم تعارض میکنه که حاصل تعارضش بشه یه  
بیچه.....

بایا دادور دن بیچه داغ دلم تازه شد.... شروع کردم به زدن خودم همسایه هارو یختن  
دورم تا ارومم کنن

اکسیژن کم اوردم.... کم بودن اکسیژن و خستگی راه باعث شد ضعیف کنم  
و جلو چشمم سیاهی بره.....

زمان حال

باحس نوازش گونم چشم باز کردم اول فکر کردم مصطفی امابادیدن چشماي  
 سبزرنگ حمید تو تار يکي ا تاق مثل برق گرفته هاروي تخت  
 نشستم.... حمید چونم رو تودست گرفت و محکم فشار داد  
 با حرص زیر لب غرید.... چرا ازم دور ي میکني مگر من شوهرت نیستم.....  
 با وحشت به چشمای قرمز ش خیره شدم و گفتم: حمید ولم کن دردم  
 گرفت..... قهقهه های زدو گفت: اخی خانمم دردت گرفته  
 اب دهنم رو با صدا قورت دادم. گفتم: به خودت بیا حمید تو م\*س\* تي  
 .... تو.... تو.... بهم قول داد ي کاري باهام نداشته باشي  
 حمید: تا کي لعنتي من توتب نداشته دارم میسوزم  
 تا ادم لب باز کنم لبهای حمید روی لبهام قرار گرفت چشمم روی هم فشار دادم  
 و تقلا کردم تا شاید فرجي بشه و نجات پیدا کنم.....  
 اما افسوس که من توانايي مقابله با يه حيوان م\*س\* ت رو نداشتم  
 حمید هم چنان لبم و به بازي گرفته بود وقتي دید همرايش نمیکنم و براي  
 جدا شدنم در تلاشم با عصبانیت ازم جدا شد دستشو برد سمت موهام لابه لاي  
 موهام فرو کرد چند ثانیه بعد دردتو کل سرم پیچید.....  
 سرم و به عقب خم کردم تا از دردت که ناشی از کشیده شدن موهام توسط  
 حمید بود کم بشه.... حمید که تلاشمو براي کم کردن دردم دید.... لبخندي  
 زد و محکم تر از قبل موهامو کشید طوري که اشک چشمم جاري شد..... حمید  
 بي توجه به چشماي بارونیم

خم شد کنار گوشم گفت: کارت به جایی رسیده که دست رده سینه حمید میزنی  
ارررره.....

از مادر زائیده نشد کسی که به حمیدی اعتنایی کنه.... بادستاش محکم کوبیده  
به سینم که روی تخت افتادم بالذت در حال برانداز کردنم بود.....  
خدایا کجایی کمک کن نزار دوباره روح و روانم داغون بشه تازه بادیدن مصطفی  
دارم زخمای قدیمم والتیام میدم.....

همین طور که داشتم به خدا التماس میکردم سنگینی حمید و روی خودم حس  
کردم دستم و روی عسلی تخت چرخوندم بلکه گوشیمو پیدا کنم که دستم به  
گویی که هدیه روز تولدم از طرف مهلا بود خورد ((گویی خوشگلی که یه فرشته  
وسطش بود و جنسش از شیشه بود))..... گویی رو برداشتم تودلم خدا رو صدا زدم  
و گویی با تموم قدرت به سر حمید کوبیدم..... در عرض چند ثانیه  
حمید از ب\*و\* سیدن گلودست کشید و سنگینیش روم دو برابر شد  
بابدبختی حمید و کنار زدم با تمام توانم که اون لحظه داشتم دویدم سمت پله  
ها، نردهارو گرفتم تا بتونم تعادل رو حفظ کنم  
همین طور پله ها رو دو تا یکی تا پایین طی کردم...

به اتاق ارمان که رسیدم بی توجه به نصف شب بودن بامش به در اتاق  
کوبیدم.... ارمان با چهره خوابالو بیرون آمد... بادیدن صورت غرق اشکم  
تعجب کرد و گفت: ماما جون شما برگشتین.... چیزی شده چرا

وسط حرفش پرسیدم و با گریه گفتم: حمید... حمید... حمید... تا قلم... بپرش  
بیمارستان.... نمیخوام قاتل بشم.... از شدت ترس تمرکزی روی جمله هام  
نداشتم.... ارمان با همون شلوارکی که بپا داشت دوید سمت پله هام منم

ک نارد پوار سر خورد موچش مامو بستم خدا یا خواهش میکنم چیزیش  
 نشه.... خدایایه این بار باهام راه بیا و همراهم شو  
 چشم باز کردم محیار و بالاسرم دیدم...

محیا: خدامرگم بده مامان چي شده چرا گریه میکني  
 قبل از اینکه جوابي بدم ارمان درحالي که حمید رو دوشش بود هن هن کنان  
 از پله ها پایین امد.... مهلا بادیدن سرو صورت غرق خون حمید جیغ  
 کشید و گفت: یا مامان زمان.... چیکارش کردی ارمان

ارمان: بهتزاز ما ما نت بپرسی لباس برام ا ماده کن تا با بارو میزارم  
 تو ماشین..... ارمان که از عمارت رفت بیرون محیا دوید داخل اتاق  
 کمی بعد ارمان امد بی توجه به من رفت داخل اتاق و در بوست  
 طولی نکشید که لباس پوشیده امد بیرون.... بسمت در دوید..

بعد از رفتنش محیا زیر بازوم و گرفت و بلندم کرد سعی کردم روی پای خودم  
 و ایستم تا محیا فشار زیادی رو تحمل نکنه با پایهای لرزون خودم بیهوش  
 پذیرایی رسوندم

محیا: اروم باش مامان... خواهش میکنم ببین داری میلرزي  
 اینو گفت و بسمت اشپزخانه رفت چند دقیقه بعد بایه لیوان اب و یه قرص  
 برگشت قرصو تودهنم گذاشت لیوان ابم به لبهام چسبوند چند جرعه خوردم  
 بعد سرم و عقب کشیدم

بدنم انقدر سست شده بود که تحمل وزنم رو نداشت.... با کمک محیا روی مبل  
 دراز کشیدم.....

محیا با گریه شونه هامو ماساژ میداد و میگفت:

مامان جونم... مامانِ خوبم اروم باش.... جان محیا و مه گلت اروم باش به خدا  
چیزیش نمیشه... ارمان گفت: نفس میکشه.... مامان این لرزشها بر اقلیت خوب  
نیست.... تو رو خدا گریه نکن

لابه لای گریه خودم و محیا بود که حس کردم پلکهام سنگین شده  
چشم رو هم گذاشتم و از این دنیا به عالم زیبا خواب و رویا سفر کردم.....  
گذشته ندا

چشم که باز کردم نور مهتابی بالا سرم چشختم وزد... دوباره چشمام و روی هم  
فشار دادم که صدای علی به گوشم خورد...  
علی: بیدار شدی ندا....

روموبو برگردوند سمت صدا دوباره چشمام و باز کردم..... علی درست کنار تختم  
و ایستاده بود..... من کجام.... کی منو آورده اینجا.... چطور پیدام کردی  
علی پوزخندی زد و گفت: اولاً بیمارستانی.... دوماً مثل اینکه یادت نیست اعظم  
خانم فوزول محل شوهرش و فر ستاده کارخانه بابا.. باباهم زنگ زد بمن ادرس  
بیمارستان داد.... سوما الان کاریت ندارم همین که خوب شدی حساب الم  
شنگه امروز و باهات تصویه میکنم.....

تا امدم حرف بز نم در افاق باز شد مادر علی امدتو.... منو که دید و ترش کرد و به  
علی چشم دوخت.....

مامان علی: وای مادر بیای این بچه رو بگیر هلاک شد بس که گریه کرد  
من: بدیدش به من

مادر علي: اهوو..... بدمش بتوکه چي بشه اين بچه مالِ پسر مه توهم بهتر يري  
اون حرم. ز. ا. د. ت. و بزبرگ کنیودل بحالش بسوزوني  
قلبم سوخت چطور به مني که صبح تاشب خونه بودم و درِ روم قفل بود همچنين  
تھمتي ميز نه  
وقتي سکوتم و ديد حرصيت رشده چيه چرا حرفي نميزني.... کاش پسر م  
انقدر کور نبود کاش بحرف منو باباش گوش ميکرد و طلاق ميداد  
اما زياد خوشحال نباش به زودي پسر م به ذات کثيفت پي ميبره  
علي: ما مان عزيزم خودتو ناراحت نکن اين ارزش حرص خوردن نداره  
گلم.... اينو گفتو دوست دور شو نه مادرش انداخت باهم ازا تاق بيرون  
رفتن..... دلم سوخت بدم سوخت.... چرا در مقابل حرف مامانش ازم دفاع  
نکرد.... اون که ميدونست باعث وباني همه ي اينها خودش  
چرا نگفت بچه به اصطلاح اين حرم... ز. ا. د. ه.... نيست و حاصل شبهاي  
نشگي من و گريه هاي اين ه. ر. ز. ه.... چرا نگفت و گذاشت نمک پياشه به  
زخم دلم.....  
ملافه روکشيدم روي سرم به حال خودم به حال غريبم به حال تنهاييم ضجه  
زدم.....  
انقدر تو حال و هواي خودم بودم که نفهميدم علي کي امد تواتاق..... باکشيده  
شدن ملافه از دنيا غمباد گرفته ام بيرون امدم

علي: ابغوره گرفتن بسه ديگه.... سرمتموم شده الان ميان بيرون ميكشش  
بايدبريم..... باچشماي پرازاشكم بهش نگاه كردم وگفتم: تو عمرم ادم پست  
ترازتونديدم..... اذت متفرم.....

علي تاامدبهم سيللي بزنه پرستاروارداتاق شددست علي كه براي سيللي زدن  
بهم بالارفته بودروي موهام فرودا مدوگفت: گريه نكن عزيزم فقط يه افت  
فشار ساده بود..... پرستاربه روم لبخندي زدوگفت: خوش بحالت خيلي نازت  
خريدارداره كه براي يه افت فشاراينطوري گريه ميكني

كاش اذردردلم خبرداشت..... كاش ازنمكي كه مادرش روي زخمم  
پاشيدخبرداشت.... كاش ازتوهيني كه بهم شدخبرداشت..... كاش اذدستي كه  
براي فرودامدن روصورتم بالارفته بودخبرداشت..... انوقت من نازكن وعلي  
نازكش نبود.....

بعدازمرخص شدن ازبیمارستان دوباره به قفسم برگشتم.... انشب علي ازخونه  
بيرون نرفت..... بعدازشام جلوچشماي مبهوتم پيك نيكي كه براي زمان  
خوشي ومسافرت بودازكابينت بيرون كشيد، داخل سيني گذاشت، بردتوي هال  
خيلي راحت سيخ وسنجاقدش رواوردوشروع كرده كشيدن مواد..... براي  
چندثانيه ماتم بردوقتي به خودم امدم اذترس مهلاروب\*غ\*ل گرفتم، به اتاق  
مهلاياهمون اتاقم پناه اوردم..... صداي قهه قهه حميدتو صداي ضجه هام گم  
شدمهلاوروي تخت درازكردم خودمم كنارش درازكشيدم واشك ريختم.....

زمان حال

ازخواب كه بيدارشدم هواوروشن شده بود..... چشم چرخوندم مهلارو  
پيدانكردم ازمبل پايين امدم بسمت اتاق ارمان رفتم درزدم كسي جواب

نداد....اروم درو باز کردم ، اتاق خالی بود....راه افتادم سمت نشیمن باشنیدن صدای برخورد ظرفها از اشپزخونه پاتند کردم سمت اشپزخونه....بادیدن مهلا روی پای خودش اول تعجب کردم بعدیادم افتاد.؛ دیشبم مهلا راه میرفت ولی انقدر بهم ریخته بودم که متوجه نشدم....مهلا که انگار نگاه خیر مو رو خودش حس کرده بود بسمتم امدب\*غ\*لم کردوگفت: بهتری مامان گلم.....محکم توب\*غ\*لم فشردمش صورتش رو غرق ب\*و\*سه کردم....باخنده گفت: وای ما مان لهم کردی.....کمی از خودم جداش کردم و گفتم: عزیزم لمتو...تو...میتونی راه بری....وای خدای من خیلی خوشحالم....چرا زنگ زدم بهم نگفتی.....

مهلا لبخندی زدوگفت: میخواستم غافلگیرت کنم....به لطف فیزیوتراپی و کمک های ارمان زودترتونستم راه برم....

باشنیدن اسم ارمان یاد دیشب افتادم....ارمان هنوز نیومده مهلا: نه ولی نیم ساعت پیش زنگ زدوگفت: حال پدرجون خوبه خدا روشکر مشکل جدی نداشته فقط سرش چندتا بخیه خورده نهایتاً تا نیم ساعت دیگه میرسن....نمیخواهی بگی دیشب چه اتفاقی افتاد چرا اون بلاروس پدرجون آوردی....

من: میگم ولی نه الان...اصلاً حالم خوب نیست بهتری بری چمدونت رو حاضر کنی بعد از اینکه امدن از اینجامیریم....

مهلا: چیبیی....اخه چرا چه اتفاقی افتاده که عزم رفتن کردی

من: گفتم بعداً برات توضیح میدم حالا هم بهتر بری لباسهات و جمع کنی..... چون باا مدن حمید یک دقیقه دیگه هم تواین خونه لعنتی نمی مونم.....

مهلا: ارمان چي ميشه.... مامان خواهش میکنم بفکر زندگی منم باش  
من: نگران ارمان نباش اگر دوست داشته باشه تو کار مادخالتم نمیکنه..... تمام  
زندگیمو وقف شما کردم دیگه بسه بزارید این چند صبا باقی مونده رو بخواست  
خودم زندگی کنم  
مهلا: اخه.... مامان

دیگه نمیخوام چیزی بشنوم قبل از آمدن اونها چمدونت رو ببند  
بسمت پله هارفتم..... خودمو به اتاقم رسوندم چمدون دیگه ای از داخل  
کمد بیرون کشیدم چند دست لباس و همراه وسایل شخصیم توی چمدون  
جادم..... اول چمدونی که هنوز باز نکرده بودم و پایین بردم دوباره امدم  
بالا و چمدون بعدی رو بردم هر دو رو کنار هم جلودر ورودی گذاشتم..... دوباره  
برگشتم به اتاقم و حاضر شدم.....

زمان حال

بعد از گذاشتن چمدونابه اتاقم برگشتم تا حاضر بشم..... بعد از حاضر شدن به  
مصطفی زنگ زدم.....  
مصطفی: الو.

من: سلام خوبی.... خونه ای

مصطفی: سلام... مرسی تو خوبی.... چخبر شده ندا حمید چش شده....

من: تواز کجا میدونی

مصطفی: صبح زودارمان زنگ زدگفت؛ حمیدازپله هافتاده سرش شکسته

کمی دیر میاد

من: هه... ازپله هافتاده.... بین مصطفی منوحمیده مشکل برخوردیم به

محض امدنش از بیمارستان میرم خونه خودم

مصطفی: ندادقم نده بگو بینم چی شده

من: خواهش میکنم مصطفی بایدبینمت تا برات توضیح بدم فقط همین

قدر بدون از اینجامیرم اگر تونستم غروب میام بیرون تا بینمت

مصطفی: حداقل بگوچی شده

من: نگران نباش اتفاق خاصی نیفتاده.... من بایدبرم به محیاسر بزمن

کاری نداری

مصطفی: غروب حتما بیابینمت

من: باشه سعیو میکنم... کاری نداری

مصطفی: نه مواظب خودت باش.... خدا حافظ

من: خدا حافظ

گو شیوانداختم داخل کیفم.... راه افتادم سمت پله ها... وقتی به پایین رسیدم

بسمت اتاق ارمان رفتم... در زدم.... محیا با صدای ارومی گفت: بیاتو

درو باز کردم.... محیا بادیدن من اشک هاشو پاک کرد... بسمتش رفتم

و گفتم: بخداوندی خدا اگر ارضی به ناراحتی شما باشم.... اما مجبورم

بهت قول میدم با ارمان صحبت کنم تا اذت دلگیر و ناراحت نباشه

محیا سری تکون داد.... تا برگشتم برم سینه به سینه ارمان شدم

ارمان: مامان این کارایعنی چه..... زدی باباموداغون کردی قهرم میکنی....  
من: مراقب حرف زدنت باش.... در ضمن کاش از بابات بابت کارم بازخواست  
میکردی

ارمان: مامان خواهش میکنم زندگی ماروبهم نریزید  
من: خدا شاهد! صلاهمچین ق صدی ندارم چند روزدیگه باهات تماس میگیرم  
باید راجب موضوع مهمی صحبت کنیم.... بسمت در راه افتادموگفتم: لطفاً تا ربع  
ساعت دیگه بیا.....

قبل از رفتن به نشیمن با اژنس تماس گرفتم و ادرس دادم....  
به نشیمن که رسیدم بادیدن حمید که روی مبل درازکشیده تعجب  
کردم.... حمید تا متوجه حضورم شد روی مبل نشست  
حمید: این مسخره بازیها چیه راه انداختی  
پوخندي زدموگفتم: مسخره بازی..... کدوم مسخره بازی اینی که دیشب بدون  
اجازه امدی توانا قم.... اتا قی که درش قفل بود  
حتی نمیخوام به این فکر کنم اگر این بلاروسرت نمی اوردم چ اتفاقی می  
افتاد.....

حمید: ببخشید من م\*س\* ت بودم... هیچ کدوم از کارایی که دیشب کردم دست  
خودم نبود....

من: دیگه نمیخوام توخونه ای که امنیت ندارم زندگی کنم  
حمید: این حرفهارو میزارم پای عصبانیت.... رفتنت رو هم میزارم پای نازکردنت  
تاده روزدیگه میام دنبالت امیدوارم تا اون موقع همه چیز و فراموش کنی.....  
من: میخوام صدسال سیاه نیایی دنبالم..... محیا..... محیا..... بیادیکه

حمید: مثل اینکه خوب شدن محیارو تو زیاد کرده

با آمدن محیا حرف حمید نصفه موند با هم بسمت در راه افتادیم... ارمان  
چمد و نهارو تو صندوق عقب ماشین جادادو دلخور گفت: چرا اژانس خبر کردین  
خودم میرسوندمتون

من: بهتر بری استراحت کنی..... بنحاطری خوابی دیشب چشمت شده کاسه  
خون

ارمان: سری تکنون دادو گفت: مواظب خودتون باشید  
من: باشه نگران نباش.... خدا نگهدار..... سوار ماشین شدمو... چند دقیقه  
بعد محیا هم سوار شد و ماشین راه افتاد.....

زمان حال

وقتی به خونه رسیدیم همه جا تمیز و مرتب بود با تعجب به  
محیا گفتم: و امگر مهلا میدونست داریم میایم خونه روتمیز کرده  
محیا: من بهش زنگ زدم گفتم داریم میایم مهلا هم گفت: نگران خونه  
نباشید هر هفته یکی واسه نظافت میاد..... همه چیز تمیز و مرتب خیالتون  
راحت..... بعدم گفت تا بعد از ظهر خودشو میرسونه...

من: دستش درد نکنه.....

زنگ بزنی چیزی سفارش بده برانا هارکه دارم از گرسنگی هلاک میشم  
محیا: چی بگم بیارن

من: هرچی که دوست داری..... دسته چمدونو کشیدم و به اتاقم بردم.... مشغول  
اویزون کردن لباسهام شدم..... بعد از انجام کارم رفتم بیرون که صدای ایفون

بلند شد بسمتش رفتم بادیدن پیک موتوری چادر موسر کردم کیف پول و هم برداشتم رفتم جلودر.... بعد از حساب کردن برگشتم خونه میز و چیدم.... محیار و صد ادم وقتی امد شروع کردیم به خوردن.....

بعد از خوردن ناهار ظرفهارو شستم رفتم توی هال ارامش عجیبی به قلبم سرازیر شده بود.... راست که میگن هیچ جاکونه خود ادم نمیشه با صدای در ورودی از فکر بیرون ادم محیا قبل از من رفت تادرو باز کنه باشنیدن صدای مهلا لبخند روی لبم نشست....

مهلا بعد از خوش و بش بامحیا مدتو بادیدنش از جابلندشدم بستم دوید و خودش و تاوغوشم جاداد.... باگریه گفت: خیلی نامردی مامان دلم برات تنگ شده بود وقتی از جلودرتون رد میشوم جیگرم از نبودتون اتیش میگرفت.... تو رو خدا دیگه نرو به بودن عادت کردم.... ب\*و\*سه ای روی موهاش که از شالش بیرون ریخته بود زدمو گفتم: دیگه هرگز به اون خراب شده برنمیکردم

مهلا از ب\*غ\*لم بیرون امد خواست دستموب\*و\*سه که نداشتم تا غروب بادختر گفتیم و خندیدیم از هر دری حرف میزدیم طوری که اصلا متوجه گذر زمان نشدم....

با صدای زنگ ایفون مهلا برای جواب دادن بلند شد.... چند دقیقه بعد گفت: مامان اقایی به اسم مصطفی میگه باشما کارداره بازکنم من: مصطفی... وای خدایی من..... هول شدم رو به مهلا گفتم: نه بازکن.... یعنی بگواشته به امدی.... دخترا از دست پاچگی من تعجب کردن.... دوباره مهلا گفت: اسم وفامیلتون روبلده

من: چیزه..... خوب بگو..... بایفر ماییدگفتن مهلاروي مبل مثل بستني وا  
 رفتم..... نمیدونم چقدر گذشت که بازوم توسط مصطفي کشیده شد و گفت: هیچ  
 معلوم کجايي قرار بود غروب بيایي بینمت..... میدوني ساعت چند چرا اون  
 گوشي لا مصب توجواب نميدي.... دلم هزار راه رفت.....  
 از طرز صحبتش دلم گرفت.... اول قطره اشک از چشمام چکید.....  
 تا ادم لب بازکنم..... تو اغوش گرمش فرورفتم.....  
 مصطفي: مگه قرار نشد گریه نکنی..... عزیزم یکم درکم کن از صبح دلم مثل  
 سیروسرکه میجوشه تا بینم اوضاع از چه قرار..... میدوني باچه بدبختي  
 ادرستو گیراوردم..... ب\*و\*سه اي به پیشونیم زدو گفت: خوبی  
 عزیز دلم..... با صدای پراز بغضم گفتم: ببخشید گوشیم توکیف  
 جامونده..... سرگرم صحبت بادختر بودم نفهمیدم کي غروب شد  
 بایباد آوردن دخترا فوراً از مصطفي جدا شدم..... به دخترا که باچشمای  
 گشاد شدن گامون میکردن چشم دوختم..... نه..... طور به  
 اینابگم..... باعجزروي مبل افتادم..... مصطفي بادیدن حال برگشت به پشت  
 سرش که دخترا وایستاده بودن نگاهی انداخت..... نگاه پراز نفرت دخترا  
 از چشمم دور نمود..... مصطفي روي مبل دونفره کنارم نشست  
 و گفت: بشینید براتون توضیح بدم

من: مصطفي

مصطفي: خواهش میکنم بزار بگم..... بالاخره که باید بفهمن

گذشته ندا

توي کمتر از یکماه از اون خونه مجلل و بزرگ که توي بهتري محله بود اسباب کشي کردیم به پایین ترین محله هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز توي زندگي باعلي از عرش به فرش برسیم.....

این روزهاي خیلی سخت میگذره علي از صبح براي پیدا کردن کار میره بیرون شبم دست از پادراز تر بر میگرده شروع میکنه به کشیدن مواد.... توي همین چند ماه نصف پول خونه رو خرج کردیم.....

دیگه پاتو پنج ماهگي گذاشتم..... اما کمتر کسي میتونه تشخیص بده بار دارم چون بي نهایت کمبود وزن دارم استرسم باعث شده دیابت دوران بارداري بگیرم.....

اخه با این وضع مالی که ما داریم چطور باید غذاهای عالی و گوشتي بخورم تا کمبود وزنم بر طرف بشه... بیشتر پولمون واسه خرید مواد میره..... تا میام مخالفت کنم علي بي توجه به بار داریم کتکم میزد بقل خوردش اگر زیادم پر حرفي کنم کارم به هم خوابي اجباري میکشه واقعا اعتیاد از علي مهربون که آزارش به یه مورچه هم نمیرسیدیه حیون به تمام معناساخته بود که به زنو بچه خودشم رحم نمی کرد....

زمان حال

بعد از نشستن دخترا مصطفی شروع کرد به گفتن از اولین روزي که همدیگر و دیدیم تا جداییمون و ازدواج اجباری مون و تاهمین چند وقت پیش و دیدار اتفاقیمون..... همه و همه رو گفت.....

دختر اوقتی شنیدن اول حسابی جا خوردن بعد مهلا بلند شد و گفت: پس اون معشوقه مامان که توکل زندگیش ازش یاد میکرد شما مید... خیلی به کردهاتون افتخار میکنید...

شما باعث تمام بدبختیها مونید شما قاتل بابامید... امیدوارم هیچ وقت دیگه نینموتون... تا به خودم امدم مهلا گذاشت رفت به محیانگاهی انداختم محیا بلند شد و گفت: تکلیف پدر جون چی میشه... من: خوب معلوم ازش جدا میشم

محیا: به همین راحتی... اگر شما طلاق بگیر ید... ارمان دو باره با یدبین منو ارشیش یکی روانتخاب کنه خودتونم خوب میدونید پدر جون تا مارو جدا نکنه بی خیال نمیشه

من: نمیخواه دنگران باشی کاری میکنم ارمان تو روانتخاب کنه محیا: بله... در ست فقط تا عمر دارم باید سرکوفت بخورم... اینو گفت و ب سمت اتاقش دوید

مصطفی دستهاشو دورم حلقه کرد و ب سمت خودش کشید توب\*غ\*ش جا گرفتم... سر روی سینش گذاشتم.....

چشمایم بستم خودمو سپردم به اغوش معشوقم تا دوباره معجزه عشق اروم کنه و بهم قدرت مبارزه بده

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای عزیزترینم از دنیای دلدادگیم بیرون امدم مصطفی: نمیخواهی بگی چه اتفاقی افتاده که امدی

چشم باز کردم خودمو بیشتر به مصطفی فشردم و گفتم: می‌گم عزیزم ولی باید قول بدی جوش نیاری

مصطفی خنده کوتاهی کرد و گفت: قول میدم گلم

شروع کردم به تعریف کردن..... نفس های تند و عصبی مصطفی به صورتم می‌خورد و این منونگران می‌کرد وقتی از سیرتاپیاز شب گذشته رو براش تعریف کردم.... سراز روی سینش برداشتم با صورت قرمزورگ باد کرده گردنش مواجه شدم.... فوراً از ب\*غ\* ل\*ش بیرون امدم خودمو به اسپر خونیه رسوندم یه لیوان آب خنک براش ریختم و بردم لیوان و روی لبه‌هاش گذاشتم لاجره ای سرکشید.... لیوانو از دستم گرفت و باقی موندشویک نفس خورد....

من: خوبی مصطفی

مصطفی لیوانو تو دستش فشرد و توری که لیوان خرد شد بعد با صدای بلندی گفت: میکششم.... اون یه آ\*ش\* غ\*ا\* له.... میکششم.... چطور جرات کرده بهت نزدیک بشه.... بطرف در رفت که خودمو جلوش انداختم

من: مصطفی خواهش میکنم گفتم که بهم دست نزد

مصطفی: نگوووو... حتی نمیخوام بشنوم چییی شده

مهلا که صدای مصطفی روشنیده بود باهل و بلا وارد خونه شد و گفت: چي شده مامان

من: مهلا یه مسکني چیزی بیارزود باش

مصطفی هلم داد که محکم زمین خوردم محیا که ازا تاق بیرون ا مده بودا مد جلوزیر بازو مو گرفت و بلندم کرد.... پام به شدت درد میکرد.. لنگان لنگان خودمو به در ورودی رسوندم از همون جاداد زدم

جان ندانرو.... بخدا اگر بري ديگه اسمتو نميارم.... خواهش ميکنم  
 مصطفي وايسـتاد... بطرفم برگشت باديدنم جلوا مدوچند تامشت به  
 درکوبيد.... طوري که اذستش خون راه افتادودرشکست بسمتش  
 رفتم.... دستشوگرفتمو باگر يه گفتم: نکن اين کارو خواهش ميکنم بيا بریم  
 تو..... با اينکه پادرد ميکرد مصطفي رو بسمت خونه کشوندم  
 روي مبل نشو ندمش.... رو به دخترا که نگاهمون ميکردن گفتم: مگه  
 نميپيند دستش زخمي شده.... بريد وسايل پانسمانو بياريد... محيا بسمت  
 سرويس بهداشتي رفت تاجعبه کمکهاي اوليه رو بياره  
 مصطفي سرشوبه پشتي مبل تكيه داده بود و چشماشو بسته بود  
 با آمدن محيا جعبه روگرفتم وسايل وبيرون اوردم.... مالرزش دستم مانع  
 از انجام کارم ميشود.. مهلاکه متوجه لرزشم شد.... بطرفم امدو گفت: مامان  
 بلندشو من انجام ميدم... بيحرف بلندشدم  
 مهلا: محيا برويه ليوان آب بيار تا مسکن بخوره درد دستش تانيم ساعت ديگه  
 شروع ميشه....  
 مهلا اول شيشه هاي دستش رو بيرون کشيد با اينکه دردش طاقت فرسا بود ولي  
 مصطفي صداش درنيومد فقط گاهي اخم ميکرد  
 مهلا بعد از دراوردن شيشه ها زخم و بادقت برسي کرد تا شيشه اي جانمونده باشه  
 من: بخيه لازم نداره  
 مهلا: نه زياد عميق نيست.... اينو گفتم: شروع کرد به شستشوي زخم و پانسمان  
 کردنش وقتي کارش تمام شد دو تا قرص بهم داد

بدید بخوره تاهم دردشواروم کنه هم از عفونت زخمش جلوگیری کنه  
 قرصهارو بالیوان ابي که محیا اورده بود برداشتم کنار مصطفی روی مبل نشستم  
 اروم صداش زدم.... مصطفی..... مصطفی.... چشماشو باز کرد  
 چشماي قشنگش شده بود کاسه خون....

قرصهارو بطرفش گرفتم و گفتم: ببین باخودت چیکار کردی  
 بیحرف قرصهارو خورد و بلند شد

من: کجا... به قران یه قدم دیگه برداری چنان خودمو گم و گور میکنم که دست  
 هیچ کدومتون بهم نرسه

مصطفی: نترس عزیزم چون جونتو قسم خوردی کاری باهاش ندارم الانم دارم  
 میرم خونم

بلند شدم گفتم: خواهش میکنم اینجا بمون ا صلامگه من میزارم با این و ضعت  
 بری

مصطفی به دخترانگهی انداخت و گفت: اینطوری درست نیست.... از بارزوش  
 گرفتم بسمت اتاقم کشوندم شو گفتم: خیلی هم درسته.... تو اتاق من میخوابی  
 تا حالت جابیا...

به اتاق که رسیدیم... کمکش کردم روی تخت دراز بکشه... گونشوب\* و\* سیدم

و گفتم: بخواب عزیز دلم به هیچی هم فکر نکن

لبخند کم جونی زد و گفت: چشم فرشته مهربونم

لبخندشو بالبخند جواب داد مواز اتاق زدم بیرون

دختراروی مبل نشست و پیچ و پچ میکردن.... روی مبل روبروشون

نشستم و گفتم: بیجای غیبت کردن باشید اینجا رو تمیز کنید

مهلا: مامان نمیخوای بگی چي شده.... دلیل این حال و روز اقامه مصطفی چیه  
از شنیدن کلمه اقا خندم گرفت.... کمی به جلوم تمایل شدم با صدای آهسته  
شروع کردم به تعریف هر آنچه که اتفاق افتاده بود  
گذشته ندا

روزها میگذره و هیچ چیز به روال طبیعی خودش بر نمیگردد.... اوضاع  
علی روز به روز بدتر میشه دیگه دنبال کارم نمیگرده... صبح تاشب میخوابه شبم  
تادم د مای صبح میشینه پای بساطش دلم میخواد فرار کنم اما جایی  
رو ندارم... از این زندگی خسته شدم.....  
کاش با دار نبودم.... حالا که پاتوهفت ماهگی گذاشتم میفهمم چند اوضاع  
زندگیم برای به دنیا آمدن یه بچه نابه سامانه....  
امشب میخوام با علی حرف بزنم بلکه راضی بشه مقداری از پول خونه رو واسه  
خرج بیمارستان و بچه بهم بده.....

سر شب که علی امد زودی شام واماده کردم تا قبل از خوابیدن مهلا تونه کاری  
انجام بده اصلا دوست ندارم مهلا پدرشو در حال کشیدن مواد ببینه.... برای  
همین تا علی میاد شام که بیشتر اوقات سیب زمینی میارم.... بعد از غذا سفره  
رو جمع کردم با مهلا به اتاق میریم مهلا رو روی تخت میزارم خودمم کنارش  
دراز میکشم انقدر موهاشونوازش میکنم تا چشمای درشت عسلش بسته بشه..  
اروم از کنارش بلند میشم از اتاق میزنم بیرون بوی سیگار و مواد خونه  
رو برداشته.... بایقه بلوزم بینیمو میگیرم روی مبل رو به روی علی  
میشینم... علی بادیدنم لبخند میزنه از ردیف دندونای سیاهش چندشم میشه

علي: ميزني.....

گيج نگاهش ميکنم..... علي قهه قهه اي سرميده وبه ترياڪ تودستش اشاره ميکنه ؛ ميگه: بيا بزن روشن شي....

پوزخندي زدم وگفتم: توزيادي روشن شدي وقتي ميپنمت چشمم اذيت ميشه..... اگر منم بزنم ممکن خونه رو نور برداره...

نميدونم چي شدوان همه نيرو رواژکجاورد فقط وقتي متوجه وخامت اوضاع شدم که دست علي دورگلوب حلقه شده بودوراه نفسم وبسته بود.... دست وپاميزنم بلکه ولم کنه تاکمي اکسيژن وارد ريه هام کنم..... اما افسوس که علي حتي قدرت فهم اين روهم نداشت....

انقدر نفس کم اوردم تاچشمم سياهي رفت. قبل ازاينکه روي هم بيافته علي ولم کردبي جون روي زمين افتادم.... اينبارسرفه هاي پي درپي اجازه تنفس وبهم نميداد..... انقدسرفه کردم تااشک چشمم جاري شد.... علي هم بي خيال داشت موادميکشيد....

کمي بعدسرفه هام ضعيف شدومن تونستم باولع به پيشوازاكسيژن برم..... کمي که بهترشدم متوجه خيسبي شلوارم شدم... يعني انقدر بهم فشارآمده که خودموخيست کردم از جام بلند شدم تابه سرويس بهداشتي برم که باصدای علي درجامتوقف شدم

علي: ندا.... خون.... جايي که نشستي پرازخونه

چنان برگشتم که گردنم صدا دادباديدن خون حالم بدشد..... نميتونم حالم وتوصيف کنم.... هم براي ازدست دادن بچم خوشحال بودم..... هم براي نبودش براي دراغوش نکشيدنش ناراحت بودم..... بافکرازدست دادنش

دست روی گوشه‌ام گذاشتم و شروع کردم به جیغ کشیدن و گریه کردن.... علی  
بسمتم! مدسعی داشت اروم کنه ولی من به هیچی جزء نبود بچم  
فکر نمی‌کردم.... با کمک علی حاضر شدم..... علی مهلا روب\*غ\*ل گرفت  
و بسمت در رفتیم.... تا سر خیابون مجبور به پیاده روی بودیم....

وسط‌های کوچه انقباض‌های شکم شروع شد و درد طاقت فرسای زایمان  
علی که دیدن می‌تونم راه بیام به طرف خیابون دوید.... کمی بعد با ماشین برگشت  
کمکم کرد سوار بشم انقدر درد داشتم که نفهمیدم کی مسیر خونه تایمارستان  
طی شد..... وقتی به خودم امدم توی اتاق زایمان بودم.....

بعد از زایمان چون بچه زودتر از موعد به دنیا آمده بود داخل دسته‌گاه  
گذاشتن..... منو که بردن بخش مثل سری قبل تنها بودم.... دلم برای بی‌کسیم  
سوخت ملافه رو کشیدم و سرم واشک ریختم تا دستهای جادوی خواب  
منو دربر گرفت

چند روز بعد مرخص شدم ولی بخاطر نارس بودن نوزاد مجبور شدم روزی  
دو بار برای شیر دادنش بهش برم بیمارستان.....  
وقتی ب\*غ\*لش می‌کردم تا شیرش بدم اشک چشمام جاری میشد....  
دلم برای دخترام می‌سوخت.....

اسم این دختر مو می‌گذاشتم تا بخاطر معنی اسمش بازندگی بجنگه  
تا برای زندگش برای زنده بودنش تلاش کنه.....  
زمان حال

باهرکلمه که ازدهنم خارج میشود چشم دخترا از تعجب گردتر میشود وقتی همه چیز و گفتم مهلا گفت: وقتی قرار بود با هم نباشید اصلاً چرا ازدواج کردید.... یه نگاه به محیا که مثل مهلا منتظر جواب بودا نداختم و گفتم: به وقتش دلیل اونم میگم..... محیا معترض گفت: ا... ماما! شما هم هی مارو بزار تو خماری خوب یک دفعه بگور! احتمون کن

من: مطمئناً طاقت شنیدنش رو ندارید

مهلا اگر دختر شما باشیم کمی از صبر شما روبه ارث بردیم، مطمئناً طاقت شنیدنش رو داریم

من: خواهش میکنم دخترا بزارید یه وقت دیگه امروز به اندازه کافی استرس و ناراحتی کشیدم دیگه بسمه

حالا هم اگر بزارید برم کمی استراحت کنم اینو گفتمو بسمت اتاق محیا رفتم به اتاق که رسیدم خودم رو روی تخت انداختم چشمامو بستم..... اما دریغ از کمی خواب انقدر از این پهلوی به اون پهلوشدمو به مصطفی و حمید فکر کردم که کلافه شدم..... چشم باز کردم از روی تخت بلند شدم پاتند کردم سمت در؛ از در که بیرون امدم چشمم خورده در اتاقم چند قدم باقی مونده تا در اتاقم رو پی کردم اروم در و باز کردم تا مصطفی رو دیدم بسمتش پر کشیدم دلم میخواست کنارش دراز بکشم سر روی سینه محبوبم بزارم چه شمامو ببندم تا دوباره از سرچشمه آرامشم، آرامش بگیرم ولی با وجود دخترا امکان نداشت دوست نداشتم در مورد منو مصطفی اشتباه فکر کنن و عجلوا نه قضاوت کنن.... درست منو مصطفی محرم نیستیم ولی بودنمون کنار هم فقط از روی عشق نه \* و \* س

چراکه مصطفی توي این مدت پافراترازدش نزارشته ومن هیچ وقت سعی نکردم تحریکش کنم

سرموچندبارتکون دادم تااین فکرها از سرم بیرون بریزه چشم از مصطفی برداشتم..... کلیدکشوپاتختی رواز زیرگلدون روش برداشتم درشوبازکردم سی دی تصادف وازداخلش بیرون کشیدم بسمت دررفتم یه نگاه به مصطفی غرق خواب انداختمو از اتاق بیرون زدم..... دختراتوي اسپزخونه مشغول درست کردن غذا بودن

محیا زودتر متوجه حضورم شد

محیا: سلام.... وقت خواب

من: سلام.... مرسی

مهلا: سلام.... خوب خوابیدی

من: سلام... ای همیشه گفت خواب ولی کمی استراحت کردم

محیا بسمت سماور رفت وگفت: مامان بیابشین برات چای بریزم

رو به مهلا گفتم: تا محیا چایی میریزه بیابریم بالا این سی دی روتولب ثابت بزار تا ببینم چی هست

محیا: خوب تواتاق من میزاشتی

من: گذاشتم ولی باز نکرد شاید بالپ تاب مهلا بازکنه

مهلا: باشه بیاید بریم..... با مهلا بسمت بالا رفتیم دروکه باز کرد و واردخونه شدیم خودموروی اولین مبل انداختم سی دی رو به طرف مهلا گرفتمو گفتم: بگیر نگاه کن تادلایل ازدواج منو حمیدو بفهمی

مهلا باخو شحالي بسمت اتاقش رفت چند دقیقه بعد بالب تابش برگشت سي دي روگرفت گذاشت داخلش چشمامو بستم تادوباره شايدديدن دردناک ترين صحنه عمرم نبا شم که با صدای جیغ مهلا چشم باز کردم بادیمن صورت مثل گچ مهلا بسمت ا شپزخونه دويدم يه لیوان اب قنددر ست کردم وقتی برگشتم مهلا دست روي صورتش گذاشته بودو با صدای بلند گريه میکرد کنارش نشستم تواغوش کشيد مش پشتشونوازش کردم که صدای گلا يه اش بلندشد..... ماما ننن..... نگو تصادف کارحمید بوده....

چررا از دس.. دست... دستش شکايت ن... نکردي..... چر... چررااا زودت... زودتر بهم نگوفتي..... چرا گذاشتي يي معيا ازقدر درد تو تحمل کنه..... چرااا باهاش ازدواج کردي..... بايد از دستش شکايت کنيم.....

بايد تقاض کار شو پس بده..... به هق هق افتاد

من: هيس.... اروم باش عزيزم دلم همه چيز و برات تعريف ميکنم فقط اروم باش ميخوام با کمکت از دست حمید خلاص بشم باچشمای پراز شک بهم نگاه کردو گفت: برام بگو.... ميخوام بدونم چي باعث شده که زن حمید بشي اونم وقتی که میدونستي همچين ادميه.....

لیوان اب قند و ازروي عسلي برداشتم و به دستش دادم اينوبخور تاجواب سوالات روبدم

مهلا شروع کرد به خوردن..... منم شروع کردم به گفتن....

بعد از ازدواج ارمان بامهلا حمید ازم درخواست ازدواج کرد منم جواب ردهش دادم روزها گذشت تا حمید دوباره درخواستش رو تکرار کرد تا جواب ردهش دادم محددم کرد باخودم گفتم نگاه کن چطور دارم ترسونم..... ديگه خبري

از حمیدن شد تا تا صادف محیا و قتی حمید و تو بیمار ستان دیدم بهش شک کردم  
 ولی فکر کردم دیگه نمیتونه انقدر بی رحم باشه که زندگی پسرش رو خراب کنه  
 باین تصور خود مو قانع کردم..... تا صبحِ روزی که برای بی حوصلگی  
 محیا مهمونی گرفتم اون روز این سی دی بد ستم رسید و قتی دیدمش نمیدونی  
 چه حالی شدم دوباره به حمید شک کردم ولی بانداشتن مدرک نمیتونستم  
 حرفی بزنم تا شب که خود حمید تو آشپزخونه بهم فهموند تصادف کار خودش  
 بوده و دوباره تحدیدم کرد اگر فردا برای دیدنش به کافی شاپ نرم عواقب  
 هراتفاقی که بیافته پای خود مه..... فردای اون روز بود که از ترسم رفتم  
 سر قرارانجا با حمید به توافق رسیدیم تا من به طور کامل نپذیرفتمش صبر کنه ولی  
 حمید انقدر صبور نبود تا بتونه به قولی که داده عمل کنه تو هر فر صتی بهم نزدیک  
 میشود..... ولی من روزه روز ازش متنفر تر میشدم با دیدن مصطفی که اوضاع  
 بدتر شد..... تا پریش و افتادن اون اتفاق.....

الانم ازت میخوام دست شوهر و بچه اتو بگیر و از ایران بری تا من بتونم  
 محیارو هم بفرستم

مهلا: یعنی شمارو تنها بزاریم.....

من: نمیخواد نگران من باشی..... مصطفی پیشم هست

مهلا: اما..... ماما

من: خواهش میکنم به حرفم گوش کنید..... من تازه مصطفی رو پیدا کردم اونم  
 بعد از بیست و چند سال دیگه نمیخوام از دستش بدم حتی بقیمت جونم لطفا  
 درکم کن

مهلا: چشم تو اولین فرصت بعد از درست شدن پاسهامون میریم  
 تا خواستم حرف بزنم صدای محیا به گوشم رسید  
 محیا: ماما..... ماما ننننن بیاد یگه  
 به طرف در رفتم و گفتم: بله.... الان میام  
 رو کردم سمت مهلا و گفتم: خواهش میکنم امشب با امیر حرف بزن ...  
 سی سی دی رو هم بجا قایم کن اگر محیا هم پرسید بگو هر کاری کردیم سی سی دی  
 باز نشد یکمی خودت رو جمع و جور کن بیا پایین در ضمن دوست ندارم هیچ  
 بی احترامی نه الان نه هیچ وقت به مصطفی بشه  
 مهلا: لبخندی زد و چشماشو باز بسته کرد..... چشمش مممم  
 جواب لبخندشو با لبخند داد و بسمت پله هارفتم  
 وقتی به پایین رسیدم از دیدن مصطفی و محیا جلور تعجب کردم  
 محیا تا نمودید گفت: کجایی ماما..... اقام مصطفی میخواست بره من گفتم  
 تا ماما من نیموده نمیتونم این جازه رو بدم  
 من: خوب کاری کردی عزیزم..... رو به مصطفی گفتم: کجامی خواهی بری  
 امشب اینجامون با دختر او دامادم آشنا شو  
 مصطفی چند قدم بسمتم برداشت و گفت: بذار برم ندابه خدا نمیرم پیش  
 حمید بودم اینجاد درست نیست  
 من: باشه هر جور راحتی من نمیتونم واسه اینجاموندن اجبارت کنم  
 تا میخواستم برم مصطفی مچ دستمو گرفت به سمت دیوار هلم داد خودش  
 چسبیده بهم..... کمی نگام کرد بعد خم شد کنار گوشم گفت: دیگه حق نداری  
 اینطوری قهر کنی..... فهمیدی

صورتش رو روبروي صورتم قرارداد.... تو چشم بهم زدني لبهاي گرمش رو ي لبهام گذاشت ب\*و\*سه کوتاه اما شیريني ازم گرفت و گفت اينم ب\*و\*سه اشتي کنون..... دستمو گرفت و بسمت درکشيد بيا بریم ببينيم دختر اچي برامون درست کردن.....

گذشته ندا

نزدیک به پانزده روزم حيارو توي دستگاه گذاشتن

امروز بعد از معاینه دکتر مرخص شد و قتي با دخترک چولوم به خونه برگشتم علي خواب بودم مهلا هم تواتاق باا سباب بازیهاش بازی میکرد..... یاد چند سال پیش افتادم قتي مهلا تازه به دنيا امده بود اون وقتها با بودن خانواده علي و خانواده خودم احساس تنهائي میکرد الان بايد چه حسي داشته باشم الان که حتي شوهر موکنارم ندارم کاش قدر اون روزهارو میدونستم.... چقدر اري کاشهاي زندگيم زياده.... باگريه محيا بسمتش رفتم روي مبلهاي زوار در رفته امون نشستم مشغول شیر دادن بهش شدم..... درهمون حال با خودم زمزمه کردم گذشته ها گذشته از الان بايد به فکر اينده دختر باشم.... از علي که ابي گرم نمیشه بايد خودم براي سیر کردن شکمون اقدام کنم با مخارج بیمارستان فکر نکنم ديگه پولي واسمون باقي مونده باشه

محيا که خوابيد به اتاق خودم مهلا بردمش توي گهواره اي که مال مهلا بود و تا چند وقت پیش گوشه زیر زمين خاک ميخورد خوابوندمش....

به اشپزخانه رفتم ماکاراني که غذا مورد علاقه مهلا بود درست کردم ماکاراني رو که دم گذاشتم به اتاق برگشتم دختر غرق خواب بودن روي تخت

کنار مهلا دراز کشیدم چشم‌امو بستم سعی کردم چهره مصطفی رو بیاد بیارم  
 باینکه میدونستم سهمی از بودن کنارش ندارم اما قلبم همچنان بی تاب  
 دیدنش.... بایاد آوردن چشمای مشکی نافذش اشکم جاری شده.... نامرد بین  
 عشقت چه پروزم آورده

بین با داشتن شوهر و دو تا دختر ام هنوز به یادت اشک میریزم  
 کاش بودی سر روی سینت میزاشتم و گلایه میکردم تو هم باد ستهای جادو بیت  
 نوازشم میکردی..... کاش.... کاش و کاش.....  
 انقدر گریه کردم و با خودم حرف زدم که چشم‌ام به سوزش افتاد چشمای  
 خستمر روی هم گذاشتم بلکه سوزشش کمتر بشه.....  
 زمان حال

دست تودست مصطفی وارد خونه شدم مصطفی رو بستم راحتی ها کشوندم  
 وقتی نشست گفتم: من برم چایی بیارم زودی بیام... تا میخواستم برم مصطفی  
 دستمو گرفت و گفت: بشین دخترات میارن  
 ناچار کنارش نشستم به محیا که توی اشپزخونه بود گفتم: محیا جان اگر میشه  
 چند استکان چایی بیار.....

محیا ناگهانی بهمون انداخت و گفت: چشممم..... از کشیدن چشمش فهمیدم  
 دلخوره بهش کمی حق میدادم چون از اتفاقات افتاده  
 خبر نداشت.... شاید از دیداون من یه مادره\* و\* اس باز بودم که بعد از پیری معرکه  
 گرفته.... با صدای محیا بخودم امدم از سینی که جلوم گرفته بودیه استکان چایی  
 برداشتم محیا بعد از تعارف به مصطفی سینی و روی عسلی میز گذاشت

وگفت: خب اگر امري دستوري چيزي نداريد من برم بالا تا مزاحمه خلوتتون نباشم

چشم‌اموروي هم فشردم تا از عصـبانيتم كم كنم وقتي چشم باز كردم گفتم: اگر قرار بود خلوت عاشقانه اي داشته باشيم مطمئناً اينجاني مونديم..... من از مصطفی خواهش كردم تا امشب براي اش ناشدن باشما اينجا بمونه نه به عنوان معشوقم.... يا شايد دوست پسريار چيزي كه توفكر شو ميكني بلكه به عنوان يه دوست و اشنا كه بعد چندين سال پيداش كردم در ضمن هر بي احترامي به مصطفی رويي احترامي به خودم ميدونم پس مواظب رفتارت باش و كمی منطق بخرج بده

محييا با چشم‌ماي لبريز از اشك نگاهم كرد و گفـت: چررررر ما مان تمام اين سالها بخاطر همين عشقتون كم عذاب كشيديد كم مشاوره رفتيد كم داروي اعصاب خورد يد چرادر باره به زندگيتون راش داديد اين بار قرار من تمام عمر موتوحسرت زندگي كنم اينار قرار من بجاي شما شب تا صبح هق هقه گريه سر بدم..... ما مان تو كه هميشه در كمون ميكردي.... تو كه ميدوني من چقدر ارامنودوست دارم اگريه در صدي در جون از بودن اين اقا اينجا بويي بيره چي ميشه ميدوني زندگي من از هم ميپاشه.... من نميخوام مثل شما كل زندگيمو با حسرت بگذرونم ميتونيد در كم كنيد.... اينهار و گفتو با سرعت بسمت اتاقش رفت..... دستي به پيشونيم كشيدم تا بتونم تمرکز كنم من: واقعا معذرت ميخوام.... محيا از ازدواج اجباريم خبر نداره پس يه كم حق داره كه نگران باشه و..... ديگه ادامه ندادم انقدر فشار عصبي بهم وار شده بود كه نميتونستم يه جمله

درست و حسابی بگم تا مصطفی ناراحت نشه شاید حق با مصطفی بود و موندنش اینجادرست نبود

از سرنا چاری اشکهام جاری شده صدای مهلامد یا الله..... مامان...

باشنیدن صدای اشکهام شدت گرفت کاش مهلا بتونه بهم کمک کنه وقتی بهم رسید گفت: مامان... چرا گریه میکنی..... چیزی شده

باشنیدن صدای مهلا مصطفی که سرشوبین دستهای گرفته بود و پایین انداخته بود با سرعت بلند کرد و نگاهش به چشمم دوخت

چشم از مصطفی گرفتم درحالی که بایست دست اشکهام پاک میکردم گفتم: چیزی نیست.... محیا کمی دلخور بود.... رفت اتاقش بر و ارموش کن.... مهلا از شنیدن جمله های ناتمام تعجب کرد و گفت: مطمئنی خوبی میکنی برایم پیش دکترت.... این فشارهای عصبی برات خوب نیست.... خواهش میکنم اروم باش همه چیز درست میشه

مصطفی: مهلا جان شما به خواهرت برس اگر لازم شد خودم مادر تو میبرم دکتر مهلا باشه ارومی گفت و بسمت اتاق محیا رفت..... در اتاق که بسته شد مصطفی دستش را دورم حلقه کرد و منو بسمت خودش کشید سر روی سینش گذاشتم و به بغضم اجازه ترکیدن دادم..... چرا که شونه های مصطفی تنها تکیه گاهم بود..... چرا که تنها عشقش اروم کننده قلبم بود..... چرا که گرمای وجودش حس زندگی بهم میداد... نفسهای عمیق کشیدم و عطر وجودش دوباره و چندباره ریه هامو پر کرد.... با صدای ناله ماندی گفتم: ببخشید.... معذرت میخوام.... تو رو خدا ناراحت نشو محیا منظوری نداشت...

مصطفی: هیش..... تو ببخش.... تو ببخش که بخاطرم از قدر سستی کشیدی.... تو ببخش که تمام عمرت بپای عشقم سوختی.... نمیدونی باشنیدن حرفهای محیاچه حالی شدم نمیتونی درک کنی چقدر از خودم بدم امد....  
دیگه نمیخواستم بشنوم اخه مصطفی هم تقصیری نداشت این سرنوشت بود که انقدر بدبرامون رقم زد.... سربلند کردم خودمو کمي بالا کشیدم به چشمای رنگ شبن نگاه کردم خدامیدونه چقدر دوسش دارم بهش نزدیک شدم ولبهامو مهرلبه‌اش کردم

چقدر شیرین بود طعم ب\*و\*سه اش چقدر لذت بخش بود ارامشش  
چقدر خوب که عشق پشت این ب\*و\*سه هست نه ه\*و\*س.....

گذشته ندا

وقتی از خواب بیدار شدم علي نبود بعد از خوردن ناهار که همیشه گفت عصرانه کمی به وضع خونه رسیدم تا شب..، شبم قبل از آمدن علي شام مهلار و دادم و هر دور خوابوندم.... توي حال نشسته بودم و تلویزیون تماشا میکردم که علي امد در حال برانداز کردنش بودم.... دلم برایش سوخت خیلی لاغر و ضعیف شده بود.... کاش هیچ وقت عاشقم نمیشود کاش طلاقم میداد تا هم خودش هم راحت بشیم اخه این چه زندگيه اون علي خوش تیپ و خوش هیكل که داشتش ارزوي خیلیها بود کجاست.... چرا با خودش اینجوري کرد....

با صدای علي از د فکر بیرون امدم....

مگه کري چند بار باید صدات کنم

من: چیه چیکارم داري

لبخندی میزنه .... ردیف دندونهایی سیاه و کثیفشوبه نمایش میزازه چشم میدزد  
تاجلویی تهوم روبگیرم....

علی: چرابیداری نکنه منتظر موندی

پوزخندی میزنم و میگم اخه انتظاره چیتوبکشم انتظارنشگیتو  
باچشمای برزخی نگام کرد... گفتم: ترش نکن میخوام یه چیزی بهت بگم  
بشین

رو بروم نشست و منتظر نگام کرد گفتم: پولی برامون نمونه و خرج بچه‌ها بالاست  
توهم که سرکارنمیری پس من از فردا میگردم دنبال کار  
روی مبل لم دادوگفت: فکر خوبیه

پوزخند زد موبس مت ا تاقم راه افتادم.... پیش خودم چی فکر کرده بودم  
مثلا میخواستم باعلی مشورت کنم مگه براش مهمه چندبار سر موتکون دادم  
تااین فکرها از سرم بیرون بزنه خودموروی تخت انداختم چشماموبستم سعی  
کردم بخوابم چراکه ازاین به بعد روزهای سختی رو باید بگذرونم....  
زمان حال

تواغوش محبوبم کمی اروم شدم چیزی نگذشت که دخترهام ا مدن  
محیا باکمی من.... من از منو مصطفی عذرخواهی کردواین عذرخواهیش  
چقدر منو خوشحال کرد حالا میتونم جلو مصطفی با افتخار از دخترام تعریف  
و تمجید کنم با صدای مهلا به خودم ادمم.... مامان شام حاضر و به مصطفی  
گفتم: بفرمایید اقا.... بالبخند بلندشود و دستمو گرفت بسمت اشپزخانه رفتیم  
از دیدن میز و دونوع غذا روش به همراه چندنوع سالاد لبخندی از روی رضایت  
میزنم چقدر خوبه که دختر اسنگ تموم گذاشتن کنار مصطفی میشینم

بعد از کشیدن غذا شروع میکنیم به خوردن..... سرشام مصطفی و دختر اگر صبحت میشن منم خدارو شکر میکنم که دختر ا مصطفی رو پذیرفتنو بهش احترام میزارن..... بعد از شام دختر با میوه و شیرینی از مصطفی پذیرایی میکنن آخر شب که مصطفی میخواد بره مهلا اصرار میکنه که شب بمونه اخرم با گفتن امیر که نمیدانم میام یا میرم بالا به حتم شما و ما مانم حرفهای زیادی واسه گفتن دارید پایینم دو تا اتاق داره پس برای خوابیدنم مشکلی نمیمنه.... دستِ اخر مصطفی قبول کردم منم خوشحال از این بودن سراز پانمی شناسم

بعد از رفتن دختر ا مصطفی دستم و کشید ب سمت راحتیها در اوم هلم داد افتادم روی مبل مصطفی خیمه زدروم توچشم مام خیره شدن نفس عمیقی کشید و گفت: عطر نفسات دیوانم میکنه.....

تابه خودم ادمم لبهام از ب\* و\* سش اتیش گرفت

من: بودن کنارت زیباست انقدر زیبا که بارو یا اشتباه میگیرمش.....

م مصطفی عمیق نگام کرد بعد از ب\* و\* سیدن پیه شونیم اروم روی دستش بلندم کرد دست دور گردنش حلقه کردم خودمو سپردم به دست عشق میخواستم یه امشبواروم باشم

به اتاقم که رسیدیم درو با پاش باز کرد روی تخت درازم کرد و کنارم دراز کشید..... شبهایی روبرو یا دوردم که روی این تخت برای نداشتن مصطفی گریه کردم..... مصطفی اشکها مو با انگشتش شستش پاک کرد و گفت: بخدا اگر یه قطره اشک دیگه بریزی همین الان پامیشم و میرم....

لبخند تلخي زدم و گفتم: اگر بدوني چند شب توحسرت اغوشت روي اين تخت  
اشک ريخت

مصطفي: نگوندا.... نگوتور و خدا عذابم نده

گونشوب\* و\* سيدمو گفتم: من غلط بکنم

مصطفي محکمتر ب\* غ\* لم کرد و گفتم: شيطوني نکن عشقم بخواب  
چشماتو بستم و بانفس هاي گرمش که به صورتم ميخورداروم گرفتم  
گذشته ندا

با صدای ليلا خانم به عقب برگشتم.... ليلا خانم: ندا.... فردا يکم زود تر ياب شب  
مهمون دارم

من: چشم خانم.... کارام تموم شده اگر اجازه ميديدم

ليلا: اگر غذار و آماده کردی ميتوني بري

من: بله آماده.... ليلا خانم بي حوصله سري تڪون داد و رفت صدای تق و تق  
کفشش بد جور اعصاب بهم ريخت و تحريك ميکرد براي خلاص شدن از اين  
خونه فوراً به اتاقی که زير پله بود رفتم لباسم عوض کردم و بسمت حياط راه  
افتادم به بيرون که رسيدم نفس عميقي کشيدم سرماي اخراييز تا مغز استخونم  
نفوذ کرد حقم داشت کي تو زم\* س\* تون بامانتو ميگرده اخه..... سرعت قدمام  
روافزايش دادم و خدارو بخاطر پيدا کردن همين کارم شکر کردم..... هيچ يادم  
نميره چهار ماه پيش رو در ست وقتی که محيادوماه بود حتي نونم براي خوردن  
ندا شتم خداميدونه چقدر دنبال کارگشتم و چقدر پيه شنهادهاي کثيف بهم دادن  
تا کار تو کارگاه خياطي اقاي مرادي شروع کردم چند روزي گذشت که  
کوچيک بودن محيا برام دردسرساز شد و نقد رپيش اقاي مرادي گريه کردم

والتماسش کردم بخاطر بردن کار به خونه که دلش بحالم سوخت و کارتو خونش رو بهم پیشنه هاد دادا لان سه ماهي ميشه که هر روز بهداز ظهر ميرم خونشونو تا غروب کارهاي نظافت و درست کردن غذا رو انجام ميدم چون ليلا خانم شکاک نميتونه خدمتکار تمام وقت بگيره به فکرم پوز خند زدم.... اخه کي مياد عاشق خدمتکار بشه اونم با وجود همچين زن خوش پوش و زيبايي که هميشه غرق ارايشه....

به خودم که ادمم جلودر فاطمه بودم زنگ درو فشردم صدای کيه گفتش به گوشم رسيد..... منم ندا.... درکه باز شد گفت: سلام خسته نباشي

من: سلام.... سلامت باشي بچه هاي بدارن

فاطمه: اره عزيزم.... بيا تو چايي حاضره

من: نه ديگه مزاحم نميشم.... بايد برم غذا درست کنم

فاطمه: باشه هر جور راحتي چند لحظه صبر کن تا بيارمشون

چند دقيقه بيشتر طول نکشيد که صدای مامان... مامان گفتن مهلا امد باديدنش

روي زانو نشستم مهلا هم سرعتش رو ياد کرد تا تو اغوشم جا گرفت.... سرو صورتش

رو غرق ب\*و\*سه کردم و گفتم: خاله فاطمه رواذيت نکردي که..... مهلا: نه

بيخدا يه گوشه نشستم و با اسباب بازيهام بازي کردم.... من: افرين

دختر گلم.... بلند شدم فاطمه در حالي که مديارو به خودش

ميفشرد گفت: فراهم اين نانا زهارو بيار دلم براشون تنگ ميشه....

من: ممنونم فاطمه جان..... نميدونم چطور بايد جبران اين زحمات

رو بکنم..... انشالله خدا بهت يکي از اين وروجک ها بده

لبخند تلخی زد و گفت: انشالله..... در مورد زحمت دادنم حرف نزن که وجود این گلها برام تنهایه نعمته..... محیاروب\*غ\*ل گرفتم و بعد از خدا حافظی از فاطمه بسمت خونه راه افتادم..... نمیدونم حکمت خدا توچی بود که فاطمه چند ماه پیش امد چند تا خونه بالاتراز ما چون بچه دار نمیشه عاشق بچه است وقتی دید بخاطر داشتن بچه نمیتونم کار پیدا کنم گفت: بچه هارو برام نگه میداره به قول خودش از صبح تا شب بیکار با بودن بچه ها حوصله شم سرنمیره... اخ که کاش بجای من خدا این بچه هارو به اون میداد اینطوری شوهر شم بخاطر بچه دار نشودن سرش هونمیاورد تا اواره پایین شهر بشه و هفته ای یکبار شوهر بینه اونم برای فراهم کردن میحتاجش بارسیدن به خونه زبونمو محکم گاز گرفتم..... خدا یا غلط کردم نزار پای ناشکریم..... خودت مراقب بچه هام باش.....

تابه خونه رسیدم لباس خودمو بچه هارو عوض کردم بعد از روشن کردن بخاری کنارش نشستم و به محیا شیر دادم بعد از خوردن شیرش خوابید..... روی تخت خوابوندمش و بسمت اسپز خونه رفتم بعد از درست کردن غذا کمی بامهلا بازی کردم شبم قبل از آمدن علی شام خوردیم و برای خوابیدن به اتاقمون رفتیم  
زمان حال

صبح با صدای متعدد زنگ ایفون از خواب بیدار شدم با حرص از روی تخت پایین امدم.... مصطفی که به حتم با صدای زنگ بیدار شده بود گفت: چه خبر عزیزم

من: نمیدونم..... برم ببینم کیه زودی میام  
مصطفی: باشه گلم..

سرعت قدمامو افزایش دادم تا هرچه زودتر صدای سرسام اورزنگ رو قطع کنم  
 دکمه تصویر رو که زدم پشتم لرزید این امکان نداشت.... وای خدای  
 من..... چرا بدبختیام تمومی نداره گوشه روبرو داشتم صدای فریاد حمید لرزه به  
 تنم انداخت..... حمید همچنان فوش میداد و از من میخواست درو باز کنم  
 با صدای لرزونی گفتم: چي ميخواي..... اول صبحي چرا داد و بیداد راه  
 انداختي

حمید: بیا ببینم این چرت و پرتها چي بوده گفتي  
 ترسیدم مصطفی صدامو بشنوه براي همین گفتم الان میام طبق عادت  
 همیشه گیم درو باز کردم چادر و از جالباسي جاکفشي برداشتم بسمت در راه  
 افتادم از درد که بیرون زدم حمید بستم در میومد چند قدم باقي مونده رو طي  
 کرد....

من: چه خبرته حمید، اول صبحي سراوردي  
 حمید: به... به... ندا خانم خوبی بدونه ما خوش میگذره... البته که خوش  
 میگذره دیدن عشق قدیمیت و.....

نمیدونم چي شد که جوش اورد با صدای بلندی گفت: این چرت و پرتها چي که  
 به بچه ها گفتي هااا..... من میخواستم بهت دست درازي کنم..... مثل اینکه  
 تو خونه من موقیعتت رو فراموش کردی ارره..... ناسلامتی زن منی ولی اتاقت  
 جداست..... ببین ندا گفتي دوستم نداري گفتم صبر میکنم ولی نه تا آخر عمرم  
 الان چند ماه ازدواج کردیم فکر نکنم تو این چند ماه همسری بدی بوده باشم.....  
 اصلا من طاقتم سرآمده میخوام مال خودم بشي.....

زمنی... حقمی.. هیچ کسی هم نمیتونه جلومو بگیره فهمیدددیییی..... اون  
ح.....د...ه که معشوقته از کجا پیدا شد تا حالا کجا بوده ههههه... اصلا کدوم  
خریبی هست....

تا دهن باز کردم حمید واروم کنم صدای مصطفی لال کرد.....  
مصطفی: اون خربی که معشوقشه منم چطور مگه....  
حمید ناباور چشم دوخته بود به مصطفی که بهش نزدیک میشد  
چند دقیقه بعد با صدای بلند خندید.... درست مثل دیوانه ها  
مصطفی بمن که رسید دستشودور کمرم حلقه کرد.....  
حمید که هنوز میخندید ساکت شود و بسمت مصطفی یورش برد  
اول مشت به صورت مصطفی خورد چند قدمی به عقب پرت شد جیغ بلندی  
کشید و بسمت مصطفی رفتم.... خوبی چیزیت که نشد.... مصطفی اروم به  
کناری هلم داد و بسمت حمید رفت و این شد شروع دعوا تا میتونستن بهم مشت  
ولگد میزدن و ناسزا میگفتن منم که گاهی بهشون نزدیک میشد و موالتماس  
میکردم تمومش کنن ولی خون جلوی چشماشونو گرفته بود و اصلا متوجه  
منو حال خرابم نبودن

نمیدونم چقدر گذشته بود که ماشین پلیس سر رسید.....  
بعد از جدا کردنشون هر دو رو بردن بادیدن مردمی که توی کوچه جمع شوده  
بودن فقط تماشاچی بودن واقعا متأسف شدم یعنی بدبختی مردم انقدر جذاب  
و دیدنیه.... صدای اژیر ماشین پلیس باعث شده خودم پیام بسمت خونه دویدم  
مهلا جلومو گرفت و گفت: چي شده مامان

کنارش زدم و گفتم بعد ابرات تعریف میکنم فعلا باید برم اداره پلیس

وقت مخالفت کردن نداشتیم بسمت اتاقم راه افتادم اولین ماتوشلواری که بدستم امدپوشیدم شالموسر کردم بابر داشتن سویچ بسمت در راه افتادم همزمان باخارج شدنم ازخونه مهلاهم ازپله هایپایین امدوروبه محیاگفت:مراقب نازگل باش...تامیایم صبحانثوبده

نمیدونم چطورخودم به پارکینگ رسوندم انقدراسترس داشتم که تمومه وجودم به لرزه افتاده بود

مهلا که دید دارم میلرزم سویچ روازم گرفت و کم کم کرد سوار شدم  
استارت ماشین که زده شد سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم  
و چشمامو بستم..... خدایا همیشه یه کاب\*و\*س باشه..... خدایا خواهش میکنم  
از خواب بیدار شوم..... خواهشش میکنم ممم  
زمان گذشته

بازرگتر شدن بچه هاورفتن مهلابه مدر سه مخارجمون بالارفت بعلاوه که یک سوم حقوقم خرج عمل علي ميشودنا چاردنبال يه کارنيمه وقت گشتم تاليلاخانم کارتو مطلب دو ستنش روبهم بيه شهاددادومن باکمال ميل پذيرفتم به اين ترتيب صبح تازهرتو مطلب کار ميکردم وبعد ازظهرتوخونه ليلاخانم غرويم که ميومدم بايدبه بچه هاميرسيدم واقعا روزهاي خسته کننده اي

@ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @

روزها این چنین گذشت و بچه ها بزرگ و بزرگتر شدن و من تمام سعی ام  
رو می کردم تا بچه ها با علی برخوردی نداشته باشن..... یه شب علی

زودتر از همیشه امدطوري که ماهنوز شام نخورده بودیم بادیدن علي سريع سفره روتواشپزخونه پهن کردم بعد از خوردن شام به دخترا گفتم بریدتو اتاق وبخوابید تا من پیام بعد از شستن ظرفها بسمت اتاق راه افتادم که علي صدام زد.....تو جام وایستادم ولي برنگشتم حتما دوباره پولش ته کشیده

علي: ندایم بخوام امشب وپیشم باشی

به عقب برگشتم وپوزخندي زدم.....چیه فیلت یادهند ستون کرده....یه نگاه به خودت بنداز یه نگاه به من به نظر حاضرم شبمو پیش یه ادم کثیف که جز خوردن وکشیدنوم\*س\*ت کردن ونشگی کاری بلد نیست سرکنم.....نه افاعلي منو تو خیلی وقت برای هم مریدم فقط داریم از روی اجبار همدیگر روتحمل میکنیم

علي: بدکردی باهام ندا

من: فقط من بدکردم.....اگر من باتو بدکردم روزگارم بامن بدکرد خیلی بددیگه واینستادم ببینم چي میگه به اتاقم رفتم روی رختخوابم دراز کشیدم بابزرگ شدن معیاروی تخت جایی واسه من نبود چشمامو بسمتم مثل هر شب چهره مصطفی رولبخندشو چشمای زیباشو یاداوردم تا شبم روبایادش صبح کنم

صبح مثل هر روز قبل از هومه بیدار شدم بعد از ااماده کردن صبحانه دخترارو بیدار کردم بعد از دادن صبحانه بهشون بدونه توجه به غرغراشون کمکشون کردم برای رفتن به مدرسه اماده بشن خودمم زودی اماده شدم سر راه دخترارو رسوندم به مدرسه خودمو باعوض کردن چند اتوب\*و\*س رسوندم مطب تظاهر کارمو انجام دادم ظهرم بعد از رفتن خانم دکتر در مطب رو بستم وراه افتادم سمت خیابون طبق معمول هر روز بعد از عوض کردن چند اتوب\*و\*س به

خونه رسیدم دختر اجلودر منتظرم بودن درو باز کردم باهم وارد خونه شدیم بادیدن علي که هنوز روي مبل خوابیده تعجب کردم اخه کم پیش میاد این موقع روز خونه باشه اونم خواب به خودم نهیب زدم اخه به توجه برو به کارت برس باین فکر راه افتادم سمت اتاق بعد از عوض کردن لباسهام بسمت اشپز خونه رفتم غذا دیشب رو گرم کردم بعد از خوردن ناهار دخترارو خوابوندم خودم آماده رفتن به خونه لیلا خانم شدم

طبق روزهای قبل خونه رو نظافت کردم و بعد از درست کردن شام راه افتادم سمت خونه طول مسیرو با گامهای بلند طی کردم بلکه زود تر برس..... به خونه که رسیدم علي رو همون طور خوابیده روي مبل دیدم کمی جلوتر رفتم با دقت که نگاه کردم درست به حالت ظهر خوابیده بود حتی زره ای تکون نخورده بود ترسیدم چند با صداش زدم وقتی جواب نداد بادستم چند با تکونش دادم باز هم جواب نداد دوباره و چند باره تکونش دادم و صداش زدم ناخواسته صدام بالا رفت تا به فریاد و گریه تبدیل شد دختر از ترس گریه میکردن اصلا نمیفهمیدم حال موفق علی رو تکون میدادم و با گریه صداش میزد

زمان حال

با توقف ماشین چشمم باز کردم بادیدن پاسگاه فوراً پیاده شدم و بسمت در ورودی راه افتادم کمی جلوتر رفتم که حمید از ساختمان خارج شدم پشت سرش روزنگاه کردم بلکه مصطفی رو بینم حمید چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: دنبالش نگرد نیست..... داره آب خنک میخوره

من: یعنی چي.... چي بهشون گفتي که نگهش دا شتن....! صلا چي از جونمون  
میخواي

حمید: اینکه من چي گفتم مصطفی رو چرانگه دا شتن مهم نیست مهم این که  
من تورو میخوام حالا به هر قیمتی که شده.... خوب گوش کن بین چي میگم  
ندا وسایلت رو جمع کن و برگرد تا منم رضایت بدم مصطفی بیاد بیرون  
اما اینبار بیرون رفتن از خونه و عشق و حال ممنوعه متوجه شدي

انقدر حال بد بود که حضور مهلا رو فراموش کرده بودم باشنیدن صداش تازه  
متوجه حضورش شدم

مهلا: چیکار شون داري چراد ست از سر ما مانم برنمیداري این همه دختر رنگ  
و وارنگ ریخته تو خیابون خوب برو سراغ او نابزار اینا زندگیشون بوکنن فکر نکنم  
انقدر عاشق ما مانم باشي که بجز اون نتونی باکس دیگه اي زندگي کني

حمید پوزخندی زد و گفت: این فوزولیا به تونیو مده بهتر بري به زندگیت برسي  
و تو کار ماد خالت نکنی اخه حیف دختر کو چولوت مثل خواهرت ویلچر نشین  
بشه

وحشت زده حمید چشم دو ختیم که گفت: روز خوش خانما.... به امید دیدارت  
عزیزم

با چشم رفتنش دنبال کردم به محض خارج شدنش روبه مهلا گفتم: همین الان  
میری خونه امیرو راضی میکنی هر چه زودتر از کشور خارج بشید فهمیدی  
سری به نشونه تفهیم تگون داد که گفتم: سویچ روبده یه تاکسي بگیر برو خونه  
هر چه زودتر با امیر حرف بزن

مهلا: چشم مامان.... بیاید با هم بریم حالت خوب نیست پشت فرمون نشینی بهتره

من: سوییچ رو بده مهلا حوصله بحث کردن ندارم  
مهلا سوییچ و داد و گفت: مواظب خودت باش خواهش میکنم  
من: باشه نگران نباش

باگامهای بلند خودم بیهوشین رسوندم پشت فرمون نشستم بی هدف راه افتادم  
انقدر فکر می‌شغول بود که زمان و مکان از دست در رفته بود بادیدن ماشین که  
کنار خیابون تصادف کرده بود فکری بذهنم رسید باین فکر سرعتم افزایش دادم  
وازمین ماشینهای کشیدم بایجاد آوردن حرفهای حمید پامو محکمتر روی پدال  
گاز فشار میدادم..... اره درسته چرا باید زنده باشی وقتی که زندگی هیچ وقت به  
کامم نبوده.... چرا باید زنده باشم و باحمید زندگی کنم..... چرا باید توانم  
دنیا زندگی کنم اونم وقتی از عشقم جدام حالا که نمیتونم به معشوقم برسم  
بهتر بمیرم اینطوری شاید تو یادها جاودانه بمونم

دختر احم دیگه بزرگ شدن و از پس خودشون بر میان چشمم لبالب اشک  
بود طوریکه دید مناسبی نداشتم توی پلک بهم زدنم صدای برخورد چیزی امد و  
بعد تاریکی متعلق.....

زمان گذشته

باحس خرسی صورتم چشم باز کردم.... فاطمه که لیوان بدست رو بروم نشسته  
بود گفت: خوبی عزیزم..... بابا داد و بدنم بی جون علی که زیر پارچه  
سفید پنهون شده بود و بابا برانکار دحمل میشد چشمه اشکم جوشید و گفتم: فاطمه

بگو خواب دیدم بگو علی هنوز هست بگو پولشو تموم کرده دوباره ازم پول میخواد  
 بگو هنوز میتونم روسرش غربزنمو عقد هامو خالی کنم..... بگو هنوز میتونم  
 بابا یاد آوردن خاطرات خوشش بامهربونیهای بی دریغش که خرجم  
 میکرد لبخند بزدم ..... بگویی کس بی کس نشدم ..... بگویی همدم  
 نشدم..... بگواز این تنها تر نشدم..... وای خدا یا چیکار کنم بدونه همدم  
 چیکار کنم.... چطور تو این گرگها دوام بیاورم

بگو وجودش هنوز چشم گرگهار و ازم دور میکنه..... خدا یابی اقا بالاسر  
 چیکار کنم..... چطور بچه هامو بزرگ کنم..... خدا یا چرا تنها همدم بی کسیموازم  
 گرفتی..... خدا یا..... چرا جونمون میگیری راحت من کنی بگو بچه هام یتیم  
 نشدن.... کاش دیشب باهاش خوب حرف میزدم.....

فاطمه محکم ب\*غ\*لم کرد و گفت: اروم باش ندا..... اروم باش  
 عزیزم... انقدر گریه و بی قراری نکن بچه هاتو اتاقاً صدا تو میشنون بیشتر میترسن  
 بابا یاد آوردن بچه ها از ب\*غ\*لم فاطمه بیرون امدم و بسمت اتاق راه افتاد بچه  
 هاروی تخت تو خودشون جمع شده بودن اغوشمو بروشون باز کردم  
 خودشون انداختن تو ب\*غ\*لم دستهامو دورشون حلقه کردم خودم هم تگون  
 دادم اینبار هر سه گریه میکردیم دختر برای پدری که جزا و ناگریه کنی نداشت  
 و من برای شوهری که در حقش بد کردم

انقدر گریه کردیم که بچه ها خوابشون برد با کمک فاطمه بچه هارو به اتاقشون  
 بردم روی تخت خوابو ندمشونو نگفتم: بخوابید عزیزای دلم من بعد روز های  
 سختی داریم ب\*و\*سه ای روی پیشونیشون کاشتم و از اتاق زدم بیرون فاطمه

باچند تازهمسایه هامشغول سروسامون دادن به کارابود بادیدنم اخم کردوگفت: چرا امدی برواستراحت کن چشمت شده کاسه خون من: کاسه خون که چیزی نیست این چشمابایدانقدرگریه کنن که بجای اشک خون بیارن

فاطمه: باخون باریدن توان خدایامرز زنده میشه اره درحالی که دوباره سداشکهام شکست گفتم: نه زنده نمیشه ولی دلم اروم میشه مقصمرگش منم من باهش بدحرف زدم کاش ازش حلالیت میگرفتم هیچ وقت خودمونمیبخشم

فاطمه به صورتش چنگ زدوگفت: نشنوم دیگه این حرفوکم براش زحمت ک شیدی صبح تا شب کارمیکردی تاخرج خونه وعملش رودربیاری شبم که میومدی به دخترش میرسیدی ماشالله دوتا دخترشومثل برگ گل نازک وظریف بااوردی دیگه چیکار باید میکردی که نکردی.....اونم عجلش سررسیده بود پیمانش پر شده بود پرشدن پیمانشم ربطی به تونداره

زیربازو موگرفت وبلندم کرد درحالی که بسمت اتاق میکشوندم گفت: بیجای این فکرهاکمی استراحت کن.....به اتاق که رسیدیم تشکم روپهن کمکم کردرازبکشم قبل ازخارج شدنش ازاتاق گفت: سعی کن بخوابی روزهایی سختی درپیش داری بعدازعلی پشت وپناه بچه هاتویی

سعی کردم به گفته فاطمه عمل کنم چشماموروی هم گذاشتم اینبار بجای مصطفی خاطرات علی رومرو کردم وقطره قطره اشک ریختم

زمان حال

باصدای چکیدن قطرات اب که درست مثل پتک سنگینی روی سرم  
 فرودمیو مدازون تاریکی مطلق بیرون امدم..... سرم خیلی دردمیکرد و ذوق  
 ذوق میکرد. تمام بدنم سنگین شده بود. بوی خاصی میومد. یه بویی مثل  
 کافور. بوی الکل

تشنه ام بود حس میکردم لبهام از خشکی ترک خورده. سعی کردم چشمم  
 رو بازکنم. حس میکردم خیلی وقت خوابیدم. ولی انگار وزنه روی پکهام گذاشته  
 بودن با هر سختی بود پلکهام رو تکون دادم اولش میلرزید مخصوصا که  
 نور مهتابی بالای سرم چشمم رو میزد

باصدای ضعیف مهلا که به گوشم میرسید دوباره سعی کردم اینبار علاوه  
 بر نور مهتابی صدای دستگاہهایی که دور و برم بود باعث شد چشمم  
 رو بازکنم..... کمی به اطراف دقت کردم که مهلا دوباره صدام کرد برگشتم  
 سمت صدامهلا ماسک روی دهنش رو جابه جا کرد و گفت: خوبی مامان  
 خوشکلم.....

اروم سرم و تکون دادم که دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد  
 مهلا: جاییت درد میکنه

نا له وارگفتم سرم.... مهلا دکمه بالای سرم رو فشار داد چند دقیقه  
 بعد چند تا پرستار ریختن داخل اتاق یکیشون بسمت مهلا امد و گفت: کی بهوش  
 امد

مهلا: چند دقیقه ای میشه میگه سرم درد میکنه  
 پرستار: نگران نباشید طبیعیه یه مسکن بهشون تزریق میکنیم فردا بعد از معاینه  
 دکتر منتقل میشن بخش

سوزشی که توی دستم ایجادش باعث شد دیگه به حرفاشون توجه نکنم... نمیدونم چقدر گذشت.... با احساس سنگین شدن سرم چشمام رو بستم و تهی شدم از هرچی صداست.....

زمان حال

با صدای دستگاههای اطرافم دوباره چشم باز کردم.....

اینبار راحت تر تو زستم به محیط مسلط ب شم..... چشم چرخوندم ک سی تواتاق نبود سعی کردم لبهام خشکم و تگون بدم انقدر تشنم بود که فکر میکردم گلوم از فرد تشنگی زخم شده..... چند بار دهن باز کردم صدایی از گلوم خارج نشد دوباره و چند بار سعی کردم تا صدای ضعیفم به گوشم رسید درخواست اب کردم سکوت اتاق بهم فهموند تلاشم بی نتیجه و باید صبر کنم.....

ربع ساعتی میشد که به سقف زل زده بودم با صدای درنگامو بسمت در سوق دادم خانمی بارو پوش سفید لبخند زنان وارد شد بطرفم آمد و گفت: خوبی خانمی.....

با صدای ضعیفم گفتم: تشنه ام.....

پرستار: اب که تادکتر اجازه نداده نمیتونی بخوری.... الان لبها تو خیس میکنم رفت بیرون چند لحظه بعد بایه دستمال نم دار برگشت دستمال و روی لبهام کشید بابر داشتن دستمال زیونم و روی لبم کشیدم تا رطوبت رو به داخل دهانم هدایت کنم

پرسه تار بعد از چک کردن دسته گاه ها و سرم گفت: تا چند لحظه دیگه دکتر میاد احتمالا امروز منتقل میشی به بخش با خارج شدن پرستار دوباره به

دیوار روبرو نگاه کردم چشم‌هامو بستم سعی کردم بیاد بیارم چه اتفاقی افتاده.....نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در بخودم امدم اینبار یه پرستار دیگه به همراه همون پرستار بایه مرد که احتمال میدادم دکتر باشه امدن.....دکتر لبخندی زد و گفت: خوبید

منم سعی کردم جوابشو بالبخند خسته ام بدم  
دکتر بعد از معاینه و دیدن نور چراغ قوه ای که انداخت تو چشمم اجازه منتقل شدنم به بخش روداد  
گذشته ندا

مرا سم ختم و سوم و علی زودتر از آنچه فکر میکردم تموم شد...این بین فقط دلم من بود که برای بی کسیمون برای وقتی که علی رو خاک میکردن جز منو بچه هام گریه کنی نداشت اتیش گرفت دلم گرفت از دنیا از ادمها از همسایه هایی که تماشاچی بودن.....

هر شب ساعتها می‌شستم پای قاب عکس شوگلایه میکردم....گلایه میکردم که چرا طلاقم نداد....که چرا ز ندگی خودشو منو نا بود کرد....که چرا مواد کشید.....چرا بادونستن موقعیتمون انقدر مواد کشید تا اوردوز کنه  
انقدر گریه میکردم با قاب عکس علی حرف می‌زدم تا چشمم خسته میشد و روی هم می‌افتاد

بیشتر شبها بین گریهام ارزو میکردم کاش مهلا و محیا هیچ وقت بدنیا نمیومدن  
انوقت منم راحت دل از این دنیایی لعنتی میکندم  
گذشته ندا

روزها گذشت و بچه‌بزرگ و بزرگ‌تر شدن..... بخاطر ابروی بچه‌دیکه توخونه مردم کار نکردم..... باگشتن تونیز مندهای روزنامه تونستم توی یه شرکت کار پیدا کنم و تهداد غده زندگی‌م بشه پرداخت اقساط وامی که برای خرید خونه گرفتم..... همیشه خدارو شاكرم که مادر علی یکسال بعد از فوتش امد سراغم و برای مرگ علی باز خواستم کرد اخرم تحدیدم کرد بخاطر مرگ علی از دستم شکایت میکنه... منم از ترس تنهایی بچه‌شبانۀ فرار کردم و به خونه لیلا خانم پناه اورددست اقای مرادی در دکنه بهم کمک کرد از بانک وام بگیرم و یه خونه سه طبقه تو منطقه خوبی از شهر بخرم تا یه سرپناه برای خودمو بچه‌ام داشته باشم.... با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون امدم با دیدن عکس مهلا روی صفحه موبایل لبخند رو لبام نشست.... جانم

مهلا: سلام مامان گلم.... خوبی... کی میای حوصلم سر رفته  
 من: سلام عزیز دلم.... مرسی... یکم کار دارم تا یک ساعت دیگه میام مگه  
 محیانست

مهلا: نه.... با دوستش رفته خرید

من: خوب تو هم میرفتی

مهلا: خسته ام تازه از دانشگاه امدم

من: خسته نباشی خانم دکتر.... ناراحت نباش سعی میکنم زودت پیام

مهلا: باشه.... منم تاملای یه پاستای خوشمزه درست میکنم

من: نمیخواد خسته ای میام یه چیزی درست میکنم

مهلا: اختیارداری مامان جونم.... چند بار بگم من برای شما هیچ وقت

خ س ت ه ن ي س ت م

من: مرسى گلم..... كاري نداري برم به كارام برسم تازودتريام

مهلا: نه.... باي... ب\*و\* س ب\*و\* س

من: خدا حافظ.... ازدست شما دخترا خدايا شكرت كه لطفت شامل حالم

شد تا اين گلها هديه زندگيم بشه....

زمان حال

با منتقل شدنم به بخش اتاق در عرض چند ثانيه پر شد مهلا و امير به همراه محيا

امدن بود بعد از كمى صحبت قرار شد مهلا تا شب پيشم بمونه شبم محيا بياد هر چي

گفتم لازم نيست اما گوششون بدهكار نبود.... بارفتن محيا و امير مهلا رو ي

صندلي كنار تخت نشست و گفت: چرا مامان.... چرا با اون سرعت رانندگي

ميكردى..... خودت خواستي تصادف كني درست ميگم

نگاه گذارايي به مهلا انداختم و گفتم: خسته ام مهلا.... خيلي خسته ام دلم كمى

ارامش ميخواد....

مهلا: ولي اين راهش نبود.... اصلا چرا خودتونم با ما نميادش ايد اونور بتوني

ارامش ازدست رفته ات رو بدست بياري

من: هيچ جاو هيچ كس به جز مصطفي نميتونه بهم آرامش بده.... خواستم

حالا كه آرامش اونوندارم حداقل آرامش ابدي داشته باشم

مهلا دستموب\*و\* سيد و گفت: بمير برات كه انقدر قلبت مهربون و عاشق....

بهتر زياد ناراحت نباشي اقا مصطفي ديرو زازاد شده.... حميدم چند روزي ميشه

كه نديدم

من: مگه چند وقت بيمارستانم

مهلا: ده روز

من: وای خدای من.....مصطفی چطور آزاد شده

مهلا: نمیدونم فردا که امد میتونی خودت پرسه

من: مهلا خواهش میکنم اگر چیزی میدونی بگو

مهلا: بخدا به ماهم چیزی نگفته تنها چیزی که میدونیم اینکه حمید خودش

رضایت داده

من: یعنی چی شده

مهلا: بهتر زیاد بهش فکر نکنی....اخه اقامه مصطفی حسابی خوشحال

من: خدا کنه اتفاق بدی نیافتاده باشه

مهلا: خیالت راحت مطمئنم اتفاق بدی نیافتاده

من: خدا کنه

با آوردن شام دیگه حرفی بینمون زده نشد بعد از خوردن شام پرستار سرم

رو عوض کرد و باریختن چند امپول داخلش اتاق ترک کرد

به سرم چشم دو ختم قطرات داخلش اروم اروم به فاصله زمانی خواستی پایین

میچکید.....صدای مهلا که باتلفن صحبت میکرد بنظر ضعیف

و ضعیفتر می شود تا جایی که تحمل بازنگه داشتن پلکهای سنگینم رندا شتم

چشمامو بستم و دیگر هیچ.....

زمان حال

از صبح که بیدار شدم اروم و قرار ندارم هر چه به ساعت ملاقات نزدیکتر میشویم ضربان قلبم بیشتر میشود طوری که چند ساعت آخر کارم به تزریق آرامبخش کشید

با احساس نوازش گونم از اغوش خواب بیرون کشیده شدم چشمامو باز کردم بادیدن مصطفی دوباره چشم بستم... غرق لذت شدم از گرمای دستش، که نوازشگر گونه های سردم بود صدایش لذتم رود و چندان کرد وقتی اروم کنار گوشم زمزمه میکرد وقتی گرمای نفسهایش لاله گوشمو هدف میگرفت وقتی عطرتش ریه هامو پرمیکرد همون جاهمون لحظه بود که من به اوج میرسیدم به اوج خوشبختی به اوج خواستن به اوج آرامش.... و این اون عشقیه که سالهاست توانیش خواستش میسوزم

قطره اشکی که از لابه لای چشمای بستم چکید

مصطفی با سرانگشتش اشک کنار گونم رو گرفت و گفت: گریه واسه چیه اخه گلم..... حیف اون چشای عسلی خوشکلت نیست که بارونیش کردی بازکن چشما تو تا ببینم دوباره اون شه\*ر\* زیبایی که از عشق پشتش برام بنا کردی..... با چکیدن قطره اشک بعدی چشمامو باز کردم مصطفی بالبخند جادویش رو بروم و ایستاده بود تو چشماش نگاه کردم و گفتم: کاش میشود زمانونگه دارم میخوام تادینا دنیا ست تازنده ام تانفس میکشم تو کنارم باشی گرمای وجودت گرم کن جسم خستمو..... خسته ام مصطفی...، دیگه بریدم عشقت از پا درم آورده میخوام همین الان چشمامو ببندم و با تصور لبخندت ازادشم از این دنیا از این ادما از این سدايي که محکم جلوم و ایستادن تانئونم سیراب شم از عشقت

.....

مصطفی پیشونیم وب\*و\*سیدگفت: صبور باش عشقم.... صبور باش دلیل نفس کشیدنم.... قول میدم خیلی زود همه چیز درست بشه

لبخندکم جونم زدموگفتم: خوبی.... چرا انقدر لاغر شدی....

مصطفی: حالا وایم\*س\*تادی نیم ساعت دیگه احوال مو میپرسی

من: گلایه من تموم شد تو شروع کردی

مصطفی: من غلط بکنم خانم

من: چطور ازاد شدی.... مهلاگفت حمید رضایت داده؟؟؟؟

مصطفی: مگه یادت نیست گفتم انقدر مدرک از حمید دارم که نتونه هیچ غلطی بکنه

من: میترسم مصطفی.... حمید دیوانه هر کاری از دستش بر میاد

مصطفی: نگران نباش من با امیر جان حرف زدم کارها شورا ست و ریست کرده

احتمالا تا آخر هفته میرن

من: محیاچی.....

مصطفی: به محض رفتن مهلا اینها و جاگیر شدنشون محیارو هم میفرستم

نمیخواه دنگران این چیزا باشی فقط زود خوب شو که طاقت دیدنت رو روی این تخت ندارم

دست مصطفی رو که کنار تختم گذاشته بود گرفتم و گفتم: بودنت معجزه منه

عشقت میتونه خیلی زود سر پام کنه

مصطفی: امیدوارم

با صدای در مصطفی به عقب برگشت.... پرستار: وقت ملاقات تموم شد لطفاً به

مریض اجازه بدید استراحت کنه

مصطفی: چشم

پرستار سري تكون دادورفت

مصطفی: دیدی که محترمانه بهم گفت گمشو بیرون حالا هم باید برم تانیومده

بندازم بیرون

من: اگر تونستی فراهم بیا

مصطفی دستموب\* و\* سیدو گفت: چشم عزیزم

من: دوست دارم

مصطفی دستموب\* و\* سه بارون کردو گفت: منم دوست دارم..... با اینکه دل

کندن ازت سخته ولی باید برم مراقب خودت باش... تا فردا بای گل زندگیم

من: بای عشقم

مصطفی رو با چشمم بدرقه کردم به محض خارج شدنش از در چشمم موبستم

لحظه های قبل رویاد اوردم... سرشار از عشق و حس زیستن شدم

گذشته ندا

با وارد شدن مهلا به دانشگاه مخارج زندگیمون بالا رفت تاجایی که مهلا هم

توبیه مارس تانی مشغول به کار شدتوی بیمارستان با امیر نامی

اشنا شد چند بازنزدیک دیدمش پسرمتین واقایی به نظر میرسه چند روز پیش

مهلا گفت: امیرازم خواسته گاری کرده ولی من گفتم تا با مادر حرف نزنم

و نظرشو نپرسم جوابی ندارم که بدم منم گفتم: اگر\* ق\* صد ازدواج

دار بگو با خانوادش بیاد تاییشتر اشناشیم امیرم انگار منتظر همه چین پیشنهادی

بود چون برای شب بعدش قرار گذاشت خانوادش بسیار خوب و معقول بودن و از شرایط ما خبردا شتن پدرامیرتر جیح داد صیغه ای بین بچه ها خوانده بشه تا هم اونها هم خانوادها بیشتر با هم اشنا بشن و اگر همه چیز به امید خدا خوب پیش رفت تا دو سه ماه ایندمرا سم عقد و عروسی شون برگزار بشه با این اوصاف وضع ماسختر میشو دومن برای تهیه جهیزیه معقول مجبور شدم روزی دوشیف کارکنم تا مهلا و محیا بتونن بهتراجناس رو بخرن....

دوماه تو چشم بهم زدنی گذشت.....

رابطه امیر و مهلا خیلی نزدیک و عاشقانه شده بود به همین خاطر پدرامیر تصمیم گرفت جشن عروسی رو بپاکنه تا بچه ها هم با خیال راحت به کار و درسا شون برسن منم خرسند از ازدواج عاشقانه دخترم با کمال میل پذیرفتم شب عروسی دوباره دلم گرفت از تنهایی دخترم از اینکه فامیلی واسه دعوت کردن نداشتم دلم سوخت واسه دخترم که مثل فرشته هاتولباس عروس میدرخشید خدا رو شکر به لطف دانشگاه رفتن و کار کردن تو بیمارستان دوستای زیادی پیدا کرده بود تا تو بهترین و قشنگترین شب زندگیش تنها نباشه

وقتی برای خدا حافظی امدن خونمون تا میتونستم اشک ریختم و بغضی که از سر شب بخاطر تنهایی خودمو بچه ها گلو مو میفشرد بهانه رفتن مهلا از پی شم ازاد کردم اطرافیان نزدیکم باگفتن جایی نمیره که چند تا پله باهم فاصله دارید میخواستن اروم کنن اما حیف از درد اصلی دلم خبر نداشتن بادیدن اشک محیاسعی کردم ارامشمو حفظ کنم تا چشمای مهلا هم تو قشنگترین شب زندگیش بارونی نشه

باگرم شدن محفل ور\*ق\* صیدن جوانابه اشپزخانه رفتهم یه کاسه پرازاب کردم یه شاخه گل رزداخلش پرپرکردم کاسه روداخل سینی گذاشتم قرانم کنارش داخل سینی جادادم.... به پذیرایی که برگشتم امیرومهلامیر\*ق\* صیدن باعشق نگاهشون کردم وتودلم خدارویرای داشتن عشق توزندگیشون شکرگفتم.

تانیمه های شب بزن وبر\*ق\*ص پاپود منم سعی کردم بیشترکنار مهموناباشم وبه نحوه احسن ازشون پذیرایی کنم گهه گاهی هم به اصرارمحیاباهاش میر\*ق\*صیدم خلاصه نیمه شب بودکه خسته شدنوعزم رفتن کردن بابلندشدن عروس دامادبسمت اشپزخانه رفتهم سینی حاوی قران واب روبرداشتم جلودروایستادام باا مدن مهلاوامیرگفتم:قران وبب\*و\*سیدواز زیرش رد شیدتاخداتو سفریش وپناهتون باشه وبه سلامتی برگردید مهلا قدردانانه نگام کردوبعدازب\*و\*سیدن قران اززیرش گذشت امیرم بعدازمهلااز زیرقران رد شدتاجلودرباهاشون همراه شدیم

موقع خداحافظی دست مهلاروتودست امیرگذاشتموگفتم:ازجونم براش مایه گذاشتم مراقبش باشونزادخترم که مثل گل لطیف خم بشه امیرب\*غ\*لم گرفتوکنارگوشم گفت:قول میدم خوشبختش کنم ونزارم خاربه پاش برباب\*و\*سیدن پیشونیم ازم جدا شدوگفت:بابت تمام زحماتی که برای مهلاکشیدیدواقعامنونم

من:زحمتی نبودوظیفه ام بود امیدوارم خوشبخت بشیدوقدرهمدیگروبدونید.....به عشق توی زندگیتون احترام بزارید چراکه عشق بهترین موهبتیه که ازخدابه بندهاش میرسه پس قدرهم وعشق بینتون روبدونید.....سفرتونم بخیرررر

بعد از من پدر مادر امیرم از شون خدا حافظی کردن و بعد از خدا حافظی بقیه مهمونا مهلا و امیر سوار مزد ۳۱ امیر شدند و راه افتادن با دور شدن شون کاسه اب و ریختن مهمونا هم جلودراز ما خدا حافظی کردن و رفتن

بعد از بدرقه مهمونا به همراه محیا برگشتیم خونه قبل از هر چیز به حمام رفتیم یه دوش اب گرم گرفتیم و امدم بیرون بعد از پوشیدن لباسهام به پذیرایی رفتم محیا در حال جمع کردن ظرفهای میوه بود بسمتش رفتم و گفتم: برویه دوش بگیر بقیش رو من جمع میکنم

محیا: نه.... خسته ای برو استراحت کن خودم جمعشون میکنم

ظرف میوه رو از دستش کشیدم و گفتم: حرف گوش کن

محیا: باشه.... زود میام کمک

من: خیلی خوب برو زود بی

بعد از رفتن محیا خونه رو کمی جمع و جور کردم.... محیا که امد جز ظرفها کاری

نمونده بود و روبه محیا گفتم: نظرت چیه بخواییم ظرفهارو بزاریم واسه فردا

محیا کش و قوسی به بدنش داد و گفتم: موافقم

من: پس بهتر بری بخوابی شب خوش

محیا: ماما.... من: جانم

محیا: میشه امشب پیام بپشت بخوابم

لبخند زدم و گفتم: از این بهتر نمیشه

بامحیاسبست متا تقم رفتیم روی تخت درازکشیدم محیا هم کنارم  
 درازکشید و خودشوتوب\*غ\*لم جادادبعشق به خودم فشردمشوبه خاطر بودنش  
 هزارباخداروشکرکردم.....

پایان گذشته ندا....منتظر چندپارت زمان حال باشید

زمان حال

بعدازگذشته یک هفته از بیمارستان مرخص شدم با اینکه حالم تقریباً خوب  
 شد ولی دختر ااجازه هیچ کاری روبهم نمیدن مهلاهم بخاطر وضعیت من  
 رفتنش روبه تعویق انداخت حتی اصرار زیادم و مصطفی هم نتونست قانعش  
 کنه.....توی این ده روزی که بهوش امدم روزی نشد که مصطفی به دیدنم  
 نیاد خداروشکر همه چیز امن وامانه ومن خیلی از این ارامش میترسم نمیدونم  
 چرا ولی یه حس بی بهم میگه زیاد به این ارامش دل خوش نکنم چرا که این  
 ارامش، ارامش قبل طوفانه..... با صدای دراز فکر و خیال بیرون امدم  
 بیاتو..... در باز شد و محبوبم وارد اتاق شد..... تادیدمش از حالت دراز کشیده به  
 نشسته در امدم مصطفی درو پشت سرش بست وبهم نزدیک شد در همون حال  
 گفت: سلام عشقم..... خوبی

من: سلام اقا مرسی..... خودت چطوری.... چه خبر

مصطفی: خوبم عزیز دلم..... خوش خبری سلامتی.....

باز که جاسیر میکردی که صدای درو نشنیدی

من: پیش یار قدیمم سیر میکردم که خداروشکر از غیب خودش رسید

مصطفی دماغمو کشید و گفت: هنوزم مثل قدیم اشیطونی ولی باید بدونی

شیطونی کردن پیش من عواقب خوبی نداره هااا

از تکرار گذشته و شیطنتامون سرم\*س\*ت خندیدم و گفتم: نیست که خودت اصلاً شیطون نیستی

مصطفی من دیوانه همین شیطونیا و لی الان وقتشوندارم امشب میام پیشت انوقت تا صبح شیطنت میکنم نظرت چیه؟؟؟؟

مشتی به بازوش زدم و بی حیایی نثارش کردم

مصطفی لبخندی زد و خم شد ب\*و\*سه ای روی پیشونیم گذاشته که داغیش قلبم لرزوند..... اروم وز مزمه وارگفت: خیلی دوست دارم ندا تا قیام قیامت

عاشقانه میپرستم اینو همیشه یادت باشه

من: اتفاقی افتاده مصطفی....؟؟؟؟ چرا اینطوری حرف میزنی

مصطفی لبخندی زد و گفت: تو چرا انقدر نگرانی.... چرا منتظریه اتفاقی.... دارم بهت ابراز عشق میکنم

من: اخه یه جور حرف میزنی انگار داری خدا حافظی میکنی

مصطفی: خوب دارم همین کارو میکنم چون دارم میرم شب منتظرم باش سعی میکنم زود بیام

من: باشه عزیزم.... برو به امید خدا

مصطفی: خدا حافظ

من: به سلامت

وقتی رفت انگار قلبم وهم با خودش بردنمیدونم چرا ولی از رفتنش حس خوبی نداشتم روی تخت دراز کشیدم چشمامو بستم و سعی کردم این فکرها و حسهای بدو از خودم دور کنم

@ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @

باصدا از نهای محیا از خواب بیدار شدم.....

محیا: مامان تو رو خدا بیدار شو دیگه

من: چرا قسم میدی بیدار شدم.... چیه چه خبر.... چرا زنگت پریده

محیا: چیز..... ح... حمید امده

من: کجا..... چي ميخواد

محیا: امد جلودر باشما کارداره..... مامان مهلا و نازگل بیرون میترسم اتفاقی

بیافته

در حالیکه از تخت پایین میامدم گفتم: مگه قرار نشد جایی نرید... چرا حرف

گوش نمیدید اخه..... امیرم باهاشون هست

محیا: نه

من: وای خدای من..... از اتاق خارج شدم بسمت ایفون رفتم بادیدن

حمید استرس تمام وجودم در برگرفت به اجبار گوشي رو برداشتمو گفتم: بله

حمید: ندا خودتی

من: اره..... چیزی شده

حمید: اره فردا قرار طلاق بگیریم مصطفی بهت گفته

من: نه خبر ندارم

حمید: خوب حالا، زیاد مهم نیست..... فقط یه سری کارها سر بنام کردن اون

املاک پیش امیدیابریم تا فردا کارا زود پیش بره اگر میترسی یکی رو با خودت

بیار

من: مگر لولویی که بترسم چند دقیقه صبر کن اماده شم میام

تاگوشي رو گذاشتم محيا گفتم: ديوانه شدي مامان كجاميخواي بري  
 من: شما ديونه ايد كه ميريد بيرون مجبور بخاطر اينكه هوا سش از شما پرت بشه  
 باهاش برم به مصطفي زنگ بزن خبر بده بگو حتما باهام تماس بگير  
 در حالي كه ا ماده شد بودم بس مت در رفتم و گفتم: مراقب خودتون  
 باشيد..... ب\*و\* سه اي به گونه محيا زدم و گفتم: نگران نباش حميد با من كاري  
 نداره..... خدا حافظ

محيا: خدا نگهدار

از در كه بيرون امدم باديدن حميد خشكم زد اين حميد اصلا شبیه حميدي كه  
 اخيرين بارديدم نبوده ريش نامرتبي درآورده بود كت و شلوار ساده اي هم پوشيده  
 بود و اي خداي من اون حميد خوش پوش كجاست.....

حميد بستم امد و گفتم: سلام.... اگر اماده اي بشين بريم كه دير شد  
 من: سلام باشه بريم تو ماشين نشستم حميدم نشست پشت فرمون و راه  
 افتاد.....

زمان حال

توراه احساس كردم حال حميد ز ياد خوب نيست..... نفس نفس  
 ميزد و هر چند ثانيه يكبار با دستمال عرق روي پيشونيش رومي گرفت.... اروم  
 گفتم: خوبي حميد

حميد نفس عميقي كشيد و گفتم: اره... اره خوبم

من: ميريم دفتر خانه ديگه

حميد: اره... اره... ميريم همون دفتر خانه اي كه موقع ازدواج رفتيم

سرم و تگون دادم و گفتم: تعطیل نکردن انقدر تو ترافیک موندیم شب شد

حمید: نه نرفتن باهاشون هماهنگ کردم

دیگه چیزی نگفتم توسکوت به صدای نفسهای حمید گوش سپردم

کمی بعد حمید ماشینو تویه خیابون خلوت پارک کرد خم شد سمتم خودم

و عقب کشیدم درداش بود و باز کرد و گفت: میخواستم دستمال بردارم نفس عمیقی

از سراسر سودگی کشیدم حمید اخي گفتو کمی خودشو عقب کشید و روبه من

گفت: دستمال افتاد زیر پات میشه بدی

من: اون کثیف شده بزار از کیفم بدم

حمید: نه... نه... همون خوبه

تا خم شدم حمید دستمالی جلوی بینیم گرفت کمی دست و پا زدم با کشیدن یه

نفس عمیق کشیدم و تویه سیاهی مطلق فرو رفتم و دیگه هیچ.....

@ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @ @

از زبان مصطفی.....

با خارج شدن از شرکتی که برای محاسب کاری امده بودم.... گوشیمو بیرون

کشیدم و روشنش کردم درعین حال غر زدم انقدر معطل شدم تا شب شده

ندا قول دادم امشب برم انجا حتما تا حالا کلی نگران شده..... باروشن شدن

گوشی و دیدن ۵۰ میسکال که نصف بیشترش از خونه ندا و بقیش از گوشی

دختر اش بود نگران شدم فوراً شماره مهلا رو گرفتم...

مهلا با فین فین گفت: الو اقامه مصطفی.... ما مانم

من: چی شد مهلا... ندا چش شده

مهلا: ما مانم رفت

با صدای بلندی گفتم: درست حرف بزن مهلانا! چش شده.. شما کجایید

مهلا: از غروب با حمید رفته هنوز نیومده

من: نه.... اخه چرا رفته.... اصلا کجا رفته.... خدا لعنتت کنه حمید

گو شی رو قطع کردم شماره حمیدو گرفتم با حس نگاهای خیره سربلند کردم به

مردمی که اطرافم وایستاده بودن و خیرنگام میکردن گفتم: چیه.... مگه ادم

ندیدید.... اخ بدبختی مردم انقدر دیدن داره

باشنیدن صدای حمیدی خیال نگاهای اطرافم داد زدم....

کجا بردیش کصافت... اگریه تار موقوفه یه تار مواز سرش کم بشه زندگیت روبه

اتیش میکشم

حمید قهقهه ای زدو گفت: اخیی کوچولو.... ادرس برات میفرستم بیافقط

یادت باشه تنهایی می دونیکه اگر پای پلیس و، وسط بکشی قبل از اینکه دستت

بهش برسه خلاصش میکنم

من: ادرس و بفرست الان میام

حمید: افرین خوبه منتظرتم

باقطع کردن گوشی بسمت ماشین دویدم.... پامورو گاز گذاشتم چند دقیقه

بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد بادیدن ادرسی که خارج از شهر بود فهمیدم

یه جای کار میلنگه شمارا میرو گرفتم

امیر: بله

من: سلام....بین امیر حمید ندارو برده منم دارم میرم از جایه ادرس برات میفرستم اگر تا دو ساعت امدم که هیچ اگر نیومدم با پلیس تماس بگیر و ادرس و بده

امیر: خب الان خبر بدید که بهتر

من: هر کاری که می‌گم بکن اگر چون ندا براتون مهمه سر خود کاری نکنید.... بهتر به دختر اچیزی نگی....

امیر: باشه مراقب خودتون باشید

من: باشه خد حافظ

امیر: خدانگهدار

بعد از قطع کردن گوشی روا ندا ختم روص ندلی شاگرد پامورو پدال گاز فشار دادم.....

زمان حال

از زبان ندا.....

با صدای برخورد چیزی چشم باز کردم کمی اطراف روانالیز کردم توجایی شبیه انبار بودم اینواز خرت و پرتیایی که انجا ریخته شده بود می‌شود فهمید ولی من اینجا چی کار می‌کنم سرم کمی دردمیکرد سعی کردم بادستهام کمی پیشونیم روماساژ بدم تا هم بخاطر بیارم اینجا چی کار می‌کنم هم از درد سرم کم کنم دستهامو که پشتم بود کمی تگون دادم انگار به هم قفل شده بودم با کشیدن دستم روی دست دیگم متوجه طناب بسته شده دورمچم شدم کمی فکر کردم آخرین بار تو ماشین حمید بودم به محض بیاد آوردن دادادم.... حمید.... عوضی کجایی چرا منو آوردی اینجا..... کصافتِ آش\* غ\*ل بیادستهامو بازکن....

بابازشدن دراهنی که درست روبرم بود ساکت  
 شدم..... حمیدواردانبارشدوگفت: چته مثل سگ وق وق میکنی.....  
 من: چرا اوردیم اینجا..... ازجونم چي میخوووایییی  
 حمید: چیزخواستی نمیخوام عزیزدلم هزاربارگفتم اینم بارهزارویکم  
 من فقط خ و د ت ر و م ی خ و ا م شیرفهم شدي  
 من: پس مصطفی چي  
 حمید لبخندی زدوگفت: یه دوئل درپیشه هرکه پیروزبشه میتونه  
 تورو تا اخر عمرش داشته باشه  
 من: بامن هرکاری میخوای بکن به مصطفی کاری نداشته باشه  
 حمید: به نظرت اگر مصطفی بمیره من میتونم جایگزین خوبی باشم  
 البته که میتونم باشم توهم اینطوری اونوبرای همیشه به فراموشی میسپری  
 شنیدی که میگن خاک مُرده سرد.....  
 من: اگر مصطفی چیزیش بشه ازت نمیگذرم میندازمت زندان میتونی  
 تا اخر عمرت این چیزا روتورویاهات تصورکنی  
 حمید: اخی..... عزیزم..... به نظرت من ازقدرکودنم.. نه گلم به عذاب این که  
 مصطفی روسقط کردم درست دویاسه ساعت دیگه میان دنبالمون و برای  
 همیشه ازایران خارج میشیم چطوره بنظر من که عالییه  
 باشنیدن این حرفهاموبه تم سیخ شد..... پس با برنامه ریزی جلوامده..... وای  
 خدا اگر مصطفی روبکشه من چیکارکنم..... حتی تصورشم میتونه دیوانم کنه

در حالیکه چشمم لبریزاشک بود گفتم: بامصطفی کاری نداشته باش  
 بهتر خودمون بریم قول میدم چیزی برات کم نزارم خواهش میکنم  
 حمید: خودتو خسته نکن عزیزم یه بارگول این حرفها تو خوردم مطمئناً دوباره  
 گول نمیخورم

من: اون بار فرق داشت

بادادی که حمید زدا ز جاپریدم و اشکهام شدت گرفت.... خفه شوهر زه یه  
 بار بهت اعتماد کردم بسمه فهمیدی بسسسسمهههههه

سیگاری در آورد اتیش زد..... منم توسکوت به دود سیگار ش چشم  
 دو ختم و اشک ریختم..... هرچی دعا و ایه و سوره بلد بودم خوندم تایه اتفاقی  
 بیافته و مصطفی سر نرسه..... باشنیدن صدای زنگ گوشی  
 حمید گوشامو تیز کردم بعد از کمی فوش دادن مثل اینکه ادرس اینجارو داد و وقتی  
 قطع کرد گفت: بهت تبریک میگم معشوق زودتر از آنچه فکرشومیکردم  
 سر رسید.... انجا بود که فهمیدم اینبارم زندگی باهام یار نبوده

حمید در انبار و باز کرد بستم دویده فتنه تیری از زیر کتش بیرون کشید گذاشت  
 روی شقیقه ام ترسیدم اب دهنم و باصدا قورت دادم که حمید گفت: ترس  
 عشقم با تو فعلاً کاری ندارم

با کامل شدن جملش مصطفی وارد انبار شد.... هاج و واج نگام میکرد که  
 حمید گفت: به به اقامصطفی.... معلومه خیلی عاشقی درست میگم اخه  
 زودتر از آنچه فکر میکردم خودتو رسوندی

مصطفی: ندارم و کن حمید خودمون دو تا مردونه حلش میکنیم

حمید: منم برای همین صدات زدم نگران ندهم نباش اگر پسر خوبی باشی  
ودست از پاخطانکنی قول میدم کاریش نداشته نباشم

مصطفی: باشه قول میدم.....تو فقط اروم باشه

حمید خندی سردادو گفت: از این ارومتر محال باشم حالا ام اروم بچرخ  
تا جا هامون عوض شه مصطفی بحرف حمید عمل کرد و کنارم جا گرفت  
عطر تنشو باولع به ریه هام کشیدم که دوباره صدای  
حمید بلند شد.....بهتر ز یاد خوش خوشانتون نباشه مصطفی دست  
ندار و باز کن.....مصطفی خم شد مشغول باز کردن طناب دور دستم شد  
هر بار دستش به دستم میخورد انگار جونی تازه میگرفتم گرمای عشقش تا قلبم  
نفوذ می کرد وقتی کارش تموم شد کنار گوشم زمزمه کرد موقعیت رو جور می کنم  
فرا کن یه نگاه بهش انداختم با صدای داد حمید از روی زمین بلند شدم....چی  
زیر گوشش رو رو می کنی نادایا اینجا.....برای رفتن تردید داشتم یه نگاه به  
حمیدی که اسلحه رو بطرف مصطفی گرفته بود انداختم از ترس شلیکش به  
مصطفی چند قدمی برداشتم به وسط رسیده بودم با صدای مصطفی متوقف  
شدم.....نرو ندا برگرد.....به عقب برگشتم و نگاهش کردم

حمید: خفه شو مصطفی تا دو تا تون و همین جاسقط نکردم

مصطفی: چه تضمینی هست که با آمدن ندا اون ور همین کارو نکنی

حمید با تمسخر گفت: نیست که الان نمیتونم میخوای امتحان کنم

اسلحه رو بستم گرفت که مصطفی خیزبداشت سمت حمید دوباره اسلحه برگشت سمت مصطفی زنگ خطر برام روشن شد خودم انداختم جلوی مصطفی و صدای شلیک گلوله.....

چند لحظه به سکوت گذشت..... صدای یاحسین گفتن مصطفی سکوت رو شکست سوزش بدی توی قلبم احساس میکردم باتیر کشیدن قلبم زانو هام خم شد قبل از افتادنم تو اغوش امنه زندگیم فرورفتم و چقدر خوب که اغوشش درد اموایادم برد چقدر خوب که موقع بسته شدن چشمم لبخندشو دیدم و چقدر خوب که با چکیدن اشکش روی گونم گرمای عشقش توتک تک سلولام نفوذ کرد و چقدر خوب که صدای شد لالایی موقع خوابم.....

\*\*\*\*پارت اخر\*\*\*\*

زمان حال

از زبان مصطفی.....

تامیتونستم پدال گاز رو فشار دادم هیچی از راه و جاده نفهمیدم فکرم پیش ندابود و دلم بشدت شور میزد.

به ادرسی که حمید داده بود رسیدم به حمید زنگ زدم تا درس دقیق رو بگیرم ..... بعد از گرفتن درس و اس کردنش برای امیر پیام و پاک کردم و راه افتادم بسمت جایی که حمید درس داده بود

خدا رو شکر زیاد دور نبود بار رسیدنم بسمت انبار دیدم دروکه به باز کردم شوکه شدم ندانم عشقم دست بسته روی زمین افتاده بود حمیدم یه هفت تیر گذاشته بود روی شقیقه اش دلم میخواست بمیرم و همچنین چیزی رونبینم..... با صدای حمید به خودم امدم

حمید: به به اقامصطفی..... معلومه خیلی عاشقی درست میگم ا خه  
 زودتر از آنچه فکر میکردم خودتو رسوندی  
 من: ندار و ول کن حمید خودمون دو تا مردونه حلش میکنیم  
 حمید: منم برای همین صدات زدم نگران نداهم نباش اگر پسر خوبی باشی  
 و دست از پا خطا نکنی قول میدم کاریش نداشته باشم  
 من: باشه قول میدم..... توقف اروم باش  
 حمید خندی بلندی سردادو گفت: از این ارومتر محال باشم حالا ام بچرخ  
 تا جاها مون عوض شه..... بحرف حمید عمل کردم و کنار ندا جا گرفتم..... تونگاه  
 نافذ و سوزانش غرق بود..... با صدای حمیده اجبار نگاه ازش گرفتم  
 حمید: بهتر از یاد خوش خوشانتون نباشه..... مصطفی دسته های  
 ندار و باز کن..... با این حرف حمید بسمت ندا پرواز کردم کنارش زانو زدم نفسهای  
 عمیق کشیدم تا عطر نَفَساش روبه بند بند وجودم تزریق کنم چقدر بودن کنارش  
 خوب و آرامش بخشه..... خدا یا این آرامش و ازم نگیر..... کارم که تموم  
 شد کنار گوشش زمزمه کردم موقعیت رو جور میکنم فرار کن  
 با صدای داد حمید ندا از جاش بلند شد من به تعیید از اون بلند شدم....  
 حمید: زیر گوشش چی ورور میکنی..... ندا بیا اینجا  
 حمید اسلحه رو بطرفم گرفت.... ندانگاه مرددی بهم انداخت و راه  
 افتاد..... نمیدونم چی شد از دوری ندا قلبم لرزید..... به وسط راه  
 رسید بود گفتم: نرو ندا..... ندا و ایستاد برگشت ناگهانی بهم انداخت  
 که صدای حمید بلند شد..... خفه شو مصطفی تا دو تا تون و همین جا سقط نکردم

من: چه تضمینی هست با آمدن ندابه اون وراین کارونکنی

حمید با تمسخر گفت: نیست که الان نمیتونم... میخوای امتحان کنم

اسمه روبه سمت ندا گرفت از ترس شد یک کردن بسهمش  
خیر برداشتم.... نمیدونم چي شد ندا خودش و انداخت وسط و صدای  
شلیک..... برای چند لحظه انبارتو سکوت فرو رفت در حال انالیز کردن اطراف  
بودم تا ببینم گلوله به کجا برخورد کرده که ندا روی زانو خیم شدی یا بولفضلی  
گفتم و بسهمش دیدم قبل از افتادن تو اغوش کشیدمش اول فکر کردم فشارش  
افتاده غش کرد.... بادیدن خون روی مانتوش شوکه شدم.... لبخند خسته ای  
روی لبهاش نشست جوابشو بالبخند دادم با بسته شدن چشمش بغض گلوم  
شکست و اشکهام جاری شد.... با صدای بلند گریه کردم کی گفته مرد نباید گریه  
کنه.... وقتی مثل من انقدر عاجز بشه گریه که هیچچه زجه میزنه.... وقتی  
عشق، تمام امیدزندگیت تو اغوشست داره جون میدهو کاری ازت  
برنمیاد جز زجه چیکار میتونی بکنی.... گور بابای مردونگی.... گور بابای هرچی  
غرور.....

بغضم که شکست راه نفسم باز شد با صدای لرزونی گفتم ندا جان عشقم  
خوشکلم چشمای نازت رو باز کن.... باز کن اون چشمای عسلیت رو، باز کن  
دوباره گرم کن وجودم و گرم کن قلب شکستم و  
بازجه گفتم: باشوندا باشونزار خوردشم باشونزار نابودشم خودت که میدونی بی  
توهیچم.... باشونور چشمم باشواذیتم نکن من طاقت ندارم اااا..... تو حال  
خودم بودم که صدای حمید به گوشم خورد

م.... مر.... مرده.... زن.... زن.... زنگ ب.. زن.... ا.... ورژانس

نگاهی بهش انداختم خون جلوچشمم وگرفت ندارواروم روزمین خوابوندم  
 بسمتش رفتم روبروش وایستادم اولین مشت روتو صورتش فرواوردم حمیدکه  
 توقع همچین چیزی روازم نداشت افتادزمین نشستم روی شکمش مشت‌های  
 پر قدرتم رو حواله صورتش می‌کردم..... انقدر زدمش که جونی برام  
 نمودنحمید که دید قدرت مشت‌هایم کم شده باصدای ضعیفی  
 گفت: من.....ن.م. نمی‌خواستم اینطوری بشه

دوباره ایش وجودم شعله گرفت دستهامودورگلویش حلقه کردم وباتمام قدرت  
 فشار دادم توهمون حال نعره زدم..... نمی‌خواستی ولی  
 شد..... نداموکشتی..... حالا من چیکارکنم..... بی اون چیکارکنم چطور دوام  
 بیارم نامرد..... حمیدوول کردم سرروی زانوهایم گذاشتم دوباره سودای گریه  
 سردادم جزگریه چیکار میتونستم بکنم داشتم ازخدا گلابه می‌کردم..... که  
 دوباره صدای شلیک امد

چندثانیه بیشتر طول نکشید تا درد و سوزش بدی توی پهلوم حس کردم دست  
 روی مرکز درد گذاشتم که شدتش بیشتر شد دستمو برداشتم بادیدن خون روش  
 تازه فهمیدم اون صدای شلیک صدای شلیک نامردی حمید بوده لبخندی زدم  
 چی ازاین بهتر زندگی من که بانبودندا تمام شده هست چی بهتر ازاین که  
 کنارش چشم بیندم و برای بار دوم باغم نبودش سر نکنم به زحمت از جام  
 بلند شدم بسمت ندار رفتم کنارش دراز کشیدم تارمویی که روی صورتش افتاده  
 بود رو کنار زدم نگاه به چهره غرق آرامشش کردم دستهای گرم وروی دستهای  
 سردش گذاشتم وزیر لب زمزمه کردم

شکستم ولي تکیه گاهم توام  
 ببین بی کس اماناه توام  
 یه عمرکه ازغصه وغم یرم  
 به جای تو بازم شکست میخورم  
 همون وقت که اززندگی خسته ای  
 برات باز نشد هر در بسته ای  
 میخوام توی نقش تو بازی کنم  
 به هر سختی تقدیر راضی کنم  
 آگه خاطرات تو رو دوشمه  
 بجای تو غصه تو اغوشمه  
 یه حسی منوسمت تو میکشه  
 میگه این عذاب عین اتیشه  
 تو هیچ وقت کنارت ندیدی منو  
 جلوتر اذت رفتم این جاده رو  
 مبادا که غم راه سد کنه  
 بجای تو دنیا به من بد کنه  
 همه خنده و شادیا مال تو  
 هوای تو رو دارم هر جا برم  
 بازم پیشتم حتی تنها برم  
 (من بجای تو\_ رضاشیری)

